کتابخانهٔ آستان قدس المشهد
د ۲۰ خطی

مطرا که باهچه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان تناسب اتفاقی داشت بغایة نشاط سنج و مسرة
اندیش گشت و از غایة شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز لبکه
شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلاً متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا
چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دیده در صدد
دلداری شد و بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرده حرفی چند مانند
کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض بیان آورد
شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای بی زبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون
تمثال مرآت و خیال آئینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین
گفتار فرهاد کردار در مزرع دل سبز کرده و از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو
بگشاد و در پیش حجرهٔ آن نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار نعل در آتش
گشت جوان [illegible] مفارقت آن مرغ دانا [illegible] اجابه پهلو تهی کرده دو دست
رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ایجوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و
نگین این ممالکم و دلم ربودهٔ این مرغ زیرکست اگر بخت بیداری میکند و اختیاری
این لعل که بخراج مملکت می ارزد بپذیر و از سر این مشت پر بگذر و الا ندامت بری و
بعد از وصول مذلت بهزاران منت رایگان ارزانی داری جوان از نادانی بجدال خود
مشاغل گشته دانست که خلاف رای سلطان جستن کمر بخون خویش بستن است
لاجرم طوطی را بملازمان سلطان تفویض نمود سلطان ازین معنی بمرتبهٔ مسرت سنج
و نشاط آگین شد که پنداشتی بر فرمان دهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری
ربع مسکون کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه آمد

سلاطین

سال ۱۳۶۸ خورشیدی
بازبینی شد

میکرو فیلم تهیه شد

یک نسخه چاپ ... که ... حکایات دارد
در دفتر ... ۹۷۷۳ ... چاپ ...
... نوشته ...
... شد

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب طوطی نامه ... فارسی
مصنف ضیاء نخشبی
مؤلف ... اصلاح ۶۷/۱/۶
خطی نستعلیق ۱۹ ساله
چاپی
سال چاپ یا تحریر — عدد اوراق ۱۸۴
جزء کتب ... شماره ۲۶۴
شمارهٔ عمومی ۸۵۵۹ شمارهٔ قبض
واقف خریداری آستان قدس
تاریخ وقف شهریور ۱۳۳۶
طول ۲۳ عرض ۱۳
گنجه

بازبینی شد ۵۳

آفت زدائی شد
تاریخ ۶۸/۱۲/۲۹

سال ۱۳۶۸ خورشیدی
بازبینی شد

وطوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در
پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک روز و شب بسخنان رنگین و حکایات شیرین دل [illegible]
مینمود

تبسم کردن طوطی بر بهره در آیینهٔ مهر پرور یار پری زاد و طلوع مهر جهانسوز بهره وربانو از افق بطانهٔ جهاندارشاه

چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امورکاین بعهد
در صدد آنند که هر شاهدار ادوت را که در نهانخانهٔ مشیت مستور است نگاه معین و زمان
مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا بی
شوایب تعذر ساز جلباب خفا سر بعرصهٔ بروز کشد مبنی برین قول آنکه روزی جهاندار
شاه بمشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهرپرور نام که دلش درگرو
او بود صحبت میداشت و از نشاء سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی آمود خط بعد بر
طاق ابروی هلالینش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیموده پری تمثال
در اثنای گرمی هنگامه مست [illegible] باده حسن و جوش باده نشاء دو بالا داشت خیال
خود را در آیینهٔ دیده از روی خود بینی که کاسدترین متاع کشور اهمیت فریفتهٔ جمال خویش
شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بی حجابی باده بی اختیار بر زبان
آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آیین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه
شاهی و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست ندهی و بی تکلف
از روی صدق و سداد باز نمای که مصور قدرت بیچونی هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال
من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با این همه لطف چهره
گشائی کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ
جمال از رمز معنی لسان غنچه منقبض گردیده آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز

دست استبداد

دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید که بر
من آشکار کنی وگرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود
طوطی اصلا لب بنطق آشنا نساخته لسان بلبل تقریر سکوت ورزید چون گفتگو از دایرهٔ
حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه ترا مرفه نکند و سود
ندهد صلاح کار تو در آن است که از این اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که استبداد و اصرار آیین
زنان است و سرشت این طایفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا آرزو نگذاشت و از آنچه بود متنفر
مصر شد و آن دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان جامع
شاهزاده و خاتون بحسن خویش مغرور ریخت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط این بانو است
که خویشتن را بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند
و بر همه نیکوان جهان خود را سابق میشمرد و نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود
نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین
گلشن است و در هر گلشنش هزاران گل هر یک برنگ و بوی بهتر از بانو شگفته در ربع
دیرین ترددی کشور نسبت که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت بلد و
شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری دارد بهره وربانو نام که خورشید جهانتاب
با این همه نور گیتی افروزی بواسطت نقاب و حمایت حجاب بر روی او نگاه نتواند کرد
گل از شوق جمالش در گریبان چاک زده و نرگس بیوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر
فی المثل خاتون بپهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و در رنگ گیاه پیش
گل قدری بنظر در نیاید از شنیدن این مقدمه خاتون غریق لجهٔ تشویر گشته عرق خجالت بر جبین
آورد جهاندار شاه عنایت بر جمال جهانگیر بهره وربانو گرویده دل از دست داد و نادیده

جاکردن جان بجمند طرهٔ تابدارش بستهٔ مجنون وادی تمنای وصالش گشت و بیکبار دل از
خویش و آشنا برداشته بدو پیوست و شهب شوق را در فضای محبتش بدالسان
جولان داد که از دایره تعلق غیر آزاد ببد درحسب **نظم** نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد * در آید جلوه حسن از ره گوش * زجان آرام برباید ز دل
هوش * زدیدن هیچ اثری در میان نه * کند عاشق کسان را غایبانه **نعیین نمودن**
جهاندار شاه بی نظیر را بشهر مینو سواد بجهة آوردن شبیه بهره ور بانو
چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن جمال آن نیدرو بحسن
دلبری بشنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طایر عشق آن شاهد حجله
دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهة رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر
نگار جادو قلم بی نظیر نام را که عبد دکاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال
کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج تردد
سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای چمن و فتح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جنبل
در آئینه مشاهده کردی و در پوست سینه مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر
گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان به آئینی ظاهر ساختی که تردد
رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاعت بیننده را برای العین در نظر جلوه
میکردی زمانه در زیر این نیلی سایه بان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار بدیده
تصور و چشم خیال خامهٔ ندرت طرازش جابر تصویر جوان مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر
بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر بر نکت ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بی
غائله تکلف اگر مانی از رنگ نما صفحه هستی نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطه نوک زر بر

از جان
دل

ندیده و روزگار کهن
برین نطع صندل گون
چون او اوستاد چابک دست
معجز نگار نشنیده
از اعجاز

خامهٔ آن سحرکار جادو

اکنون چه گویم چون ببر زنگاریت بهم کرفطرهٔ زن در اصل از حب آمده و توقع راستی از وی نتوانند
دال باد جود از تحات آنقسم بیوفائی حالیا اظهار این چنین بیحیائی چگونه گنجایش دارد هم یا بش چون در
تمهید قواعد از طرفین بمرتبهٔ اجتهاد تبقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز روکش مکالمه مخاصمه شد
صنوبر از راه دوستی بکمال سلسله جنبان مصالحت گشته بجهة اطفای نایرهٔ خصومت برخاست و با دا
امور بواعظه و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورشکده خصومت بر آورده بدار الامن مصالحت
در قعهها کر ذریعه حجاب بود از پیش مرتفع شد طرفین را بموسط ارجات بمشاهده جمال
گردانید یگانه جهان چون بیچیاب نه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری و فریدونی در
ورحش از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرده بفریفته جمال او شد و بی تامل
دل را چون نگین در حلقه طرهٔ تابدارش نشاند و بتکلیف چهار دیده بر پشت پا دوخته از سر ستمگری
بستیزه کاری برخاست و تاج فرمان فرمای و قبای جهان گشت بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشت به شبو
بوستان عصمت اندوه به زوج نوالی بخت فرخ فال بیامن تدابیر صائبه جعفر بپیران را در آ
چاشنی ناگوار هزاران محن و مرارات تلخ شربت بیاد گرد و معشوقه در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والا
خدیو کامکار مستعد ازدواج صنوبر گشته ثمرهٔ وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت مفتخر
و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدبیر امور سلطنت گشت **دهقان نیز باز رسالت**
وسعادت ظاهر ملتبس بعد از آشنا بحمیدی و برتمنای سود متمتع الوجود از راه بوالهوس سر
بصحرا نهادن و از عجایب روزگار فراوان تماشا کردن و بپای حال بدامان انزوا کشیدن
مشاطگان عرایس آثار و نگارندگان مجالس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بانگونه صدق
آراسته در محل آستی اول جهان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلده او جین بازرگانی بود دهقان زاده
سانکین و فتش مالامال از حیق تنعم و پیمانه حالش لبریز باده تمول از مکنت دنیا متمتع وافی یافته قاز غروت

گیتی نفیسی کامل برد اخته شبستان امیدش شمع کامرانی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامیابی معطر بدامان
خاطرش لسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند چهرهٔ ماه زنگی از
حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ قبا خوش اسباب
تنعم بدریوزه کری برده بر صدر این نطع زمین نعمتی نبود که بر مایدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین
نوح سپهر [illegible] که با مرادش در رست نشسته همواره اوقات را در کرو ناو نوش و انشراح
دهسوسته بابتاه مجری رخسار باغ کامرانی هم آغوشش بودی ریاحین طبعش در چهار باغ طرب نضارت
اندوزی میکرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر نزهت چمن خلد خنده میزد بنودی از زود و دور
تا وقت خواب مغنی و ساقی و رود و شراب حسابی بخ[illegible] نداشت ازان که بر [illegible] کانی بخت
روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان در جام آبگون بلورین
رحیق مروق شفق رنگ بدستگاهی می پیمود و ساغر مینا کار سپهر و زرین قدح مهر لبریز بادهٔ مراد
خویش دانسته سرخوش نشاط بیغمی بود در اثنای چنین حالی که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی که بر فرقش [illegible]
بگوشهٔ بساط جا گرفته بمجرد قعود دلگاه حسرت آلود بر اصحاب انجمن کرده از دریچهٔ دیده لؤلؤ تر بدامن و جیب
ریخت و یکبار از دم سرد آتش آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت و غوغا از نهاد همگنان
بر آمد عزیز بیتیر عنان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد چندانکه استفسار و مبالغه [illegible]
غیر از سکوت صدای از در نجاست این منع علاوهٔ حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت [illegible]
طلب این جوان زنده باستکشاف راز ضمیرش کمی مورث انبهه نغیر و تبدیل گشته فراز الحاح و استبداد
با قصی غایت فایز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر در تسطر از از
حد سار متجاوز یافت ناچار لب ببیان بسیج گشاد و گفت اگر چه سیول تو متقاضی است که در اقلیم بیان بنیاد [illegible]
وجوهیست که از معدن تکلیخ زدوده ام که علمش ترا حرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از دایرهٔ اند[illegible]

فارغ افتاد

فارغ افتاد چنانکه شمه ازان باز گویم و در مبادی از آن ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایه
ثروت من بدان غایت بود که مهندس خرد خورده شناس از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیره [illegible] مسکنت
و فتی بدستور ارباب تجارت بضاعتی والا برداشته بتخم منافع و بوی سود در روی توجه بسوی دیار قنوج آوردم
و ببادیه تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته در رفاقت
همداستان گردیدند قضا را در چهار منزلی قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی [illegible] کوی عمر
بمنتهای توقع فایز نمیشد و لبکه صحرای پرهول منظور می آمد سلسلهٔ امید [illegible] بانقطاع قرین میگشت
بهر تقدیر چندانکه اسب را سیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف بعبث زدم ره بجای
نبردم و نقش بی نفس اصوات بیم انگیز کران صدا بگوش خورده زهره را آب میکرد لحظه بلحظه اشکال مهیبه
مرئی گشته دل از ترسناکی مانند صنوبر بار نار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور سود لیل بود صحرا
بر مثال بحر متلاطم بحجیم خیال جلوه کرده شدت موحش ماهی را خواهد بود و شمایل اشجار از ظلمات
بسان [illegible] در هم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد هبوب ریاح بر روی خاک تحرک میافت کف [illegible]
سیاه فرعون است که عالمی را بخواهد فرو برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهاده و سر بحکم قضا در آورده بترصد فرو برد
اجل بپای مرضی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال
مفاصل و انفصال عظام و انتلاش اعضا مستغرب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردی بیادی
نسیم از راه دور بصماخ رسید چون نیز نظر بطرف کاشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی حیث کام میزند
بر جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان در آن دشت مرگ بخش از جملهٔ محالات بود گمان
بردم دیو لیست قصد من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال گنج سعادت فرار جستم و در میان
بن خارهای [illegible] اجل گرفته گرشاهین تیز بال به بنبال دانسته باز [illegible] گشتم و بحفظ خود حذر [illegible]
آن شخص بی احراز مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس سر آمده بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی و درین دشت [illegible]

کتابخانه آستان قدس

ماک بلا به میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام آری و درین صحرا ابتلای بیکسی مبتلا ساخته یا نوعی از جنیت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره گشت و دندان زبر و بالا بهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت محروم شدم وار سکوت من غضب بر وی مستولی شد و آثار قهر و غضب از ناصیه اش ترشح پیدا آمد و بجمال شدت نهیب زده گفت بحقیقت حال زود آگهی ده وگرنه بصمصامه خون آشام یا بارها ز دو نیمت کردم از بیم جان ترسان ترسان تعجیل با نیچ عجز گفتم ای جوانمرد غضب مبار و قهر مگیر که آدمی زاده ام و از گردش سپهر غدار از جایگاه خویش جدا افتاده آواره این صحرا بی‌پایان گردیده ام حالیا چاره کار خود نمیدانم و در بجاده امید بیرون نتوانم خدا را بر آوارگی من به بخت و بیکسیم ترحم فرمای و چون جوانمردان بیابان پیمای دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر به بین دیار خویش پیوندم بیت مردمی کن نواز برای خدا راه گم کرده را بمن بنما جوان بر کیفیت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و بوق عطفتش بحرکت آمد گفت دل را از انقسام هول کردار که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی شهریست بغایت دلکش سوادش چون ریاض جنت سرمایه غمگسار رنج کشان نسیم سکنه فردوس آماده دلفریبی و دلربائی در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش خلوت آئینه مخفی صفا از تمکنش بوی از تصاویر نگارینش نمونه کارگاه فرودین از سواد بهارینش نسخه ابیات هنجم شده گوشه هر برز اسش دیگر کو تنی آبسته دور دامنش گرائیده بوش برآسوده کی فرو نشسته فاکتش یابوده همه سال ریحان و سبزی شاخ همیشه درونار و نعمت فراخ زمینش آب زر آغشته اند تو گوئی در و زعفران کشته اند از زمان قدیم بشهر عجبت باز موسوم و معروف گشته و من اکنون تو در آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارد لیکن قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران بهشت دلنواز و تعینش رب فردوس مر تقام را رضوان عجبت باز نامند هلا ساعتی بیکدار یاد بهمان من و دل شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و برحال یابش نشنع

بیکسی تنها

بیکسی تنها

رسم دلنوازی و شیوه مهربانی از و مشاهده کردم مرا و را دعا و ثنا را شکر خواندم و با سایه بد بنالش افتادم تا آنکه بر دروازه شهر فائز گشتم چون بر آئینش نگاه کردم حیرتم از چار نبود که پنداشتم خلد برین است آن بر بنای عجیب سخن را بدین جا رسانیده بود که ناگاه دو گربه کینه و ستیزه باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای عجیب سرا پا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خروش گربه های چون خروس هتر ستای رمیدند و چون عجیب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست و خیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نا رسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه اضطرار بر فرا حش استیلا یافت چندانکه مردم برای طلبش دویدند اثری از آن نیافتند و نشانش چون عنقا نایاب گشت چون میل خاطر بر زیاد در بقیه ماجرای و کیفیت احوالش از صد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزادی گزیده گرو سلسله رفته گردید و به تهیه سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا و احبا در اندرز نثار بر حالش کردند بر چهره قبول آگی پدید نیامد همه را یکبار نقد و دام بر کف نهاده با معدودی از غلام دمساز و خدام همراز بصناعتی فرا جا سر در اخته در بادیه تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایه فرصت باقصای قنوج رسید و بکر و تفحص آن عجیب باز بر آمد و اصلاً نشانی از آن باز نیافت و روز بروز نائره طلب در کوره باطن مشتعل تر شد و آتش جنون سراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره نشست تا آنکه متاعش به غرقاب این راه نثار و فاد ماتش دل از رفاقت گرفته هر کدام رو براهی نهادند و خواجه از صدر دولت جدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی بر تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق جاده گری بپیماید و نه روی آنکه رو بدیار خویش آورد بیت درپشانی از فسانه خویش آرزومند مال و خانه خویش هیچ سودی نبرد از ان به جز خدا بینی و خداداتی گام ناکام به صوفی مسکینی رخت فقر و تنهایی براه طلب کالای فرسکته روز و شب چون شوریده گان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت می‌نوردیدی

پاینش درین ره لبود و سود نکرد و سرمایه عمر در راه سودای خام نهاد و فایده بران مترتب نشد گاهی بیاد دهان
مان آتش یاس در خرمن امید میزد و گاهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از هفت پرده دیده بچار سوی صبات
میریخت [illegible] فاختن را چون الف عنبار بر تخته [illegible] راست کرد و باد طلب [illegible] چون بر
گاه لعبهای ناتوانی انداخت روزی با بهزار آه جانگاه و نعره های دل شکاف در بیابانی میرفت و چند انکه
سعی بکار میبرد [illegible] سر رشته کار وادی این ره بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعه
مهر از مطلع جبینش می تافت و بارقه کرم از ناصیه حالش می درخشید دو چار شد و بعلت آشفتگی و سراسیمه
سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده در باب چاره خود از آن جوان خضر منش
استمداد [illegible] کرد جوان گفت ای ماتمزده عقل وادی رسوا شده دانش اینچه حیف است که بخود روا داشته
بمحض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن رود و یافت ای لوازم جست طلب [illegible] کار را ختم
آواره دشت محن گشتن و هرزه باد محنت پیمودن [illegible] کار عقل است این عقده که تو در پیش داری
حالا منحل است [illegible] و راه مصلحت خود پیش کیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنونکه از خان و مان جدا
افتاده و بیراه نارفتنی پوییده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب یار نیافته از میانه راه برگردم خدارا
اهتمه بر کار و نارادت باشند دست مرا بگیر جوان گفت ای عزیز بصری تمیزی که همه عمری مرا [illegible]
حقیقت رسید طالب را از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن [illegible] ممکن [illegible] بار که سطح
زمین و خطه خاک اصلا صورت تحمل ندارد و به [illegible] چگونه بدان فایز توانی شد اگر [illegible] تیشه بر پای
خورده ای [illegible] که جز راحتی [illegible] منجر گردد و درین دشت خونریز [illegible] از پا در نیامده
شتاب کن که خود را بمنزل النجات افکنی عزیز گفت ای جوان ناصح [illegible] میدانی که جواهر آبدار [illegible] ترد
خاک این کوی طلب سنگی بیار دیگر نیل گوهر مقصود که همه عمری بر بستر خار و خار پهلو زنم فراغت
من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد

بجانان یا جان

بجانان یا جان زتن برآید خدارا در کار اقدامی بهتر ازین توجه فرماید و مپسند که با وجود این همه نوبهار
که از ناصیه مهر تابت [illegible] چون مفتقر خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه بیماری
یاس کرد در آن نبض شناس کار چون از شدت اشتیاق طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز مافوق تعقل
یافت شربت گوارای عاطفه در کارش کرده مرده جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل مغتنم بود
و نقی [illegible] منصرف حضرت الهی باش که از انجا که کارهای در گرو وقت است شاید که در زمان محمود
معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید [illegible] بدنبال من شتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز این مژده را
ذریعه ابتسام غنچه امید داشته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرد و سلوک که آن سالک طریق
هدایت ارشاد فرمود جاده نورد شد جوان پس از طی منزلی مسافت بپای درختی رسیده دمی استقامت
ورزید و سمت معین بعزیز وانموده گفت اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دل تنگ مباش
و تابانی در مفاصل و توالی در تن راه مدهی بدین راه که رو بمعظم انبات است تا جاده مقصود طلب غلط نکنی
بحفظ این سمت دولت خاطر باش و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال حسن انجام بود بدو تسلیم کرده
گفت در حینی که از افراط تردد و کسل بمفاصل و اعضای پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت
را مایل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری وجود یارا امکان
بحرکت در آمدی [illegible] باز در نیام کنی این بگفت و از نظر غایب گشت عزیز از آن محل بوحیی که
از پیشگاه [illegible] جوان مامور گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابرام مراتب ره نوردی
لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز [illegible] خار و خارا اصلا متاملی نگشته بجان
الفراغ و تعیش متحمل زحمت [illegible] تا آنکه سفر جهان نورد [illegible] قطع مسافت کلی کرده [illegible]
[illegible] عزیز نیز از بار کرب تردد فرود آمده در صحرا [illegible] اقامت انداخت و بمقتضای
وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد و بمجرد این عمل شهری عظیم که بیک خیال

از سیر سواد دشت و بس کوه و بحر میماند در عرصه اندیشت مردم خوار پدیدار کرد یدبحر بیمو منعی که محل بود
اصحاب تجربت بود فراغت و مکانی از بهر سبیت اختیار کرده رخت استراحت افگنده طعام و شراب
بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش طرب نهاد به هنگام بانگ خروس شمشیر در نیام کرده باد سستور دشتش
بادیه بود شد القصه بمیبرین نهج علی الدوام مباشر در مشی بود پس از انقضای مدت متمادی ساحل
غدیری بهوشت و بجهته اطفای نایره تعطش تا سیل مغوه قضا را در هنگام اشتغال بجرعه آب
بند شمشیرش از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعر شن فرونشست و دست محال عزیز از وجدانش
بنابر بحر کوتاه مانند از نیمعه ملال در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر بکونه ساحل نفاعد
ورزیده از طریان این حال خللی تمام در میان کاخ دماغش پدید آمد و بیکبار از طریق ارشاد و جوال
انحراف نموده بتجدید آواره دشت بلا و بیگانه کوی عافیت شد و دران صحرا سر بتکاپو آغاز کرد
و پس از دیری که چند شبانه روز بسر آمده بود بکشتی برابر افتاد و کشاورز برادید بر لبش نشسته
لب بر بیجامی نهاده و رنی بپهلویش بدری که کمر بر زمین می رفت اندر عزیز اصیل مصاحبت
دهقان و رد دل با هتزاز آمد مجویانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق معرفت دور بنشست و منتظر شد اگر
کشاورز در طریقه تکلم آیین سبقت مرعید اشته شیوه کرم و اهلیت پیش کرداند کت ورز
نگاهی از راه کرم و احسان در رویش کرده بپرسش مغوه عزیز بر گذشت و جوابدا با رگفت و
بر اراده خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان ... منظر این حال فاسد و اندیشه باطل است
مرزه در راه هلاک خود مسوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از حیز قوت
بفعل رسید المستعی چون قوتی از دایره امکان خارج است اگر افتد در صدد و مساعدت باز
چندی قدم ثبات بر جاده صحبت من نثار کشتمکش روزگار داشتی عزیز وصیت او را پذیر
کشته بطل عطفش درآمد و از رنج تکاپوی بیحاصل بر آسود اتفاقا دران مرز و بوم هر روز پس از تنفس

تنفس کنان صبح متصل نفور

بمقتضای خرد خورده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صایبه بکار بردند
و چاره ها انگیختند اصلا فایده بران مترتب نگشت و روز بروز بلا بالا شدن گرفت و نایره
جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتغال یافت چون معالجان دانا و مدبران
کامل بهر کوچه و تدبیر که رفتند ره بسر منزل مقصود نبردند بنابر عجز رای سایر عقلا بران راجع گشت
که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفای طایفه ناقصه العقول در
خدمت آن نازه اورنگ سپرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوای آتش شیدائیش را سود مند
آید حکایت یکی از ندمای والا خرد شاهد سخن را در حجله بیان بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی
بود ارباب نسب از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زنده گانی ذخایر
کافی اندوخته بتنومندی و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی عدیل بود و سخاوت و شجاعت و
شهامت بی نظیر و مروت و سخی از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر
از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اکابر خواسته بود دل در کرو او داشت بمرتبه که زمانی در
مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم
میداشت و زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان
اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهته تمشیت امور روزگار
و تحصیل وجه معیشت که سایر شتابنده گان تنگنای جهان مستعار را از ان گریز نیست بجایی
میرفت زن باده هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل تشکر بیخت و دران
شهر بهر کوی و برزن بجز از افسانه عشق اینها بر زبان مردو زن حرف دیگر نرفت و در هر جا که
دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت این دو یگانه سخن دیگری نگفتند جوان از بسکه
شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و به اتفاق معشوقه بتجرع اقداح

اشتغال نمود از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلطه
افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمدی و باده
پیمودی روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم چار شد آن ناحق شناس به اغوای شیطانی حقوق
آشنائی نسیا و منسیا گردانیده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله
مکاره برهم زن خان و مان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای
وصالش کرد زن روزی چند از قبول این امر سر باز زده آخر از آنجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت
وفاداری منسلخ شده و در قالب این طایفه راستی سر مو نگنجد سفینه محبت شوهر را در گرداب عدم حقوق ساخته
و حروف وفا از لوحه دل که بمدتی به تسوید آن برداشته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد و علم
کلاه مکر بمیان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی مذلت طبل رسوائی بنواخت چون خیل
بین قهیره بگذشت و ازین مقارنه شیشه ننگ نام و ننگ در همسایگان نقد روا گویه میان آمد از تبیغ
سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر نفس مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت
اراده ناصواب فرار بخود مصمم گردانید و مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز اینمعنی را فوز
عظیم دانسته عهد با درست موثق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود
بجهت شکار رفت قضارا آهوی از پیش رمیده بجانب موضعی که محل توطن یار دیرینه آن شکار پیشه
بود رفت جوان به بنائش تاخته بحوالی آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار بدست خود افتاد
بسوی غار مغرب شتافت جوان از بسکه تردد کرد مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار
بدان موضع رفت و بخانه یار دیرینه زن طرح مبیت انداخت و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده
نگاه داشت و تتمه را بهمه ارزانی داشت و خود در کل آن طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود
میزبانان از میل ناکردن بطعام آزرده خاطر گشته سبب بی توجهی را استفسار کردند گفت
پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و عهد بسته که بحضور یکدیگر دست
بطعام دراز کرده نشود و این معنی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری محبه

در قالب آرام

در قالب آرام گیرد درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پاره گوشتی که نگاه داشته ام برای
بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زنده کانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی
حالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند این مرد ساده
غافل از نیرنگ بدنهادی زنان در حبال طیش و تلون شب را بروز آورد و آن زن بد طینت از فساد قلب و
بد سرشتی حریف خود را از نا آمدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری
اندیشیده آن ناپاک را الغوایه و ضلالته رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب یک گوشه خانه آتش در زده
و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه استاده و جنیبت صبا رفتار گلگون شتاب را بر در وا
حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن
بد سرشت که آتش فتنه از زیر سرش برخاسته از روی کید هولکی برخاست و خود شوهر و کنیزان را
بیدار کرد آنها همه یکبار سراسیمه گشته متوجه استخراج اساس البیت شدند درین اثنا فرصت
مغتنم انگاشته بر آمد و بر آن جنیبت سوار گشته برفاقه حریف از آنجا شبگیر زده ببلده دیگر رفت
خود را بجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری شدند و بکام دل بر فرق روزگار خود
خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب و فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن
او را در خانه نیافت و از روی اضطراب در پی تفحص شد چندانکه در اضلاع کاشانه دویدند عنقا کردار
از وی نشانی ندیدند گمان بردند که در آتش سوخته فی الحال نوحه بنیاد نهادند و مصیبت پیش گرفتند
تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و یک شب درد مفارقه کشیده باشتیاق تمام در خانه آمد دید
خانه خاکستر شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید سخت حیرت در نهاد
جوان گرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران
بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان از استماع آتش بلا در خرمن جان
بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصرعه بر زبان آورد ای
وای ز محرومی دیدار دگر هیچ القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آنرا از زیر آتش بر آورده

بدعوی کنند چندانکه خاکستر ها برفرق روزگار آن تبه کار بیخت چندان اثری ازان پلید پدید
نیامد مرد ازین معنی بغایت متحیر شده و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که
نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر
میگشت و چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری
ازو باز نگوید و نشانی ازو بنظر در نیاید مگر از انجا که سرشت زنان به نار استی مخمر است تزویری
انگیخته و عذری اندیشیده و آتش در خان و مان ناموس زده جوار امطنه بر دل مستولی گشت
و از انجا برخواسته برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد درین باب استعانت کند چون بمنزلش
رفت خبر یافت که از نیم شب ناپدید است جوان به یقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی
دست اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود خاک عصیان انداخته از همانجا لباس خاکساری
برخود راست کرده و سر و روی خاکستر آلوده کرده گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای
طریق تجسس و کرم رو بادیه تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن
آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن دو ناپاک پنهان نشسته بودند رسید و کیف ما اتفق بیک ناگاه
بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد و عورتی پیر از اندرون برآمد جوان از زری بسیاری
بخشش کیسه بنمود ازان عورت پرسید که فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با
یار خود جام دوستکامی می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن
تو درین مکان بدون اختیار بوده ها بشتاب و وقت را در یاب عورت ساده فی الحال اندرون
رفت و پیغام شوهر را پس آن تیره نامه گذارش داد آن سیه روز بمجرد استماع نقد هوش درباخت
رنگ رویش شکست و از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوه گدایان بحال غمگینی و
اضطراب ایستاده از انجا هولکی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد و گفت با او بسمت ساخته
و کار از دست رفته از اینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد گردید آن ناپاک فی الفور از راه دیگر

اورا بیرون برده

9

اورا بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چابکی آنها اعتماد
تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بمنزلی که کسی را راه
گمان در انجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که از منظر سر بر آورده باز بحالت نخست بر
و اصل اسلوبش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدای بر نخاست از روی تفرس دریافت که آتش
فتنه افروخته اوست و هیچ عنبار بی ناموسی خود است اندیشه کرد که نشاید که اینخانه را دو در باشد
و از در دیگر آنها برآمده راه خویش گیرند و من بدین در ایستاده باد بمشت پیمایم از انجا بسرعت
هر چه تمامتر عقب خانه آمد دید زنی برقع پوش بر اسپ پا سوار و دو شاطر پر یراق بجمال چستی و
و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام ره میروند از طرز و اداء دانست که همان سیه
گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ خارا شکاف از غلاف کشیده یکی را از آن
دو تن بیک ضربه بر خاک هلاک انداخت آن دیگر چون رفیق را بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاد
جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و با زن همردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد
از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانی که
پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه درآید چون از تردد و تعب پیاده روی در مر روز و شب گرد خانه
با گشتن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافته زمانی
سر بر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش مالد قضا را کمین داران خواب بر قافله بیداریش تاخت
آورده متاع هوشیاری بغارت بردند و جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده
مست باده غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین
واقعه اطلاع یافته خود را رسانید و از راه تفتیش پاسبان بر در باغچه که آن مرد بخت افتاده بود از
از دنبال پرده اندرون در آمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن به پهلویش نشسته
فرصت را غنیمت انگاشته تیغ ابدار از نیام بیرون کرده مرد را خواست که بر بستر عدم آسوده
تر گردانید زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده ممنوع ساخته گفت آنکه سیه اختر قابل

نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عقوبت و عذابست اول پاداش
عمل دیرین در مکافات بکنار این دزد طالع زشت اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید
فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی ماند پس بفرمود تا بطناب مستحکم
دست و بالش قایم ببستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرد دید قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته
و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرین ها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید
ستردن تن بقضا سپرد آن سیه نامه بسبب خود بر طناب از شاخ درخت بلند آویزیده کشید
تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند دار بازان در هوا ماند و خود به تبختر و ناز مجازی روی شوهر
نگون طالع در آغوش عاشق نشسته باده بجای پیمانه خنجره شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه
بخش چهره شاهدان مشغول نمودن آغاز نهاد گاه جام لبالب باده شنجرفی بحریف
مهیا میکرد و گهی از لب لعل بوسه خوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشار ناز چهره
گلناری شد و نشاء شهوت بجوش آمد و دست طلب بدامان حریف زده مقتضای مستانه گشت
و گفت اکنون گاه آن رسید که چاشنی از لذت وصال دریابیم و هاهل حسرت در نای این گشته بت
ریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی نیز دریابد بعد ازان بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از
دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند
بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار و اغوای شیطان خود را غرقه بحر عصیان ساخته و به پیش چشم
آن بیگناه که یکباره سفاهت ما خود گشته بود به آن فاسقه شهوت رانده باز بیتج اقداح که
اقبح ترین اعمال است ملوث شد چون شوهرش با آنکه بانواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نا
دیدنی را برای العین مشاهده نمود از غایت بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم آنکه من یعتصم بالله
فقد نجی آورد قضا را مستی باده ایان دماغ این هر دو تبه کار ناحق نشناس را از باده ایما هوش تهی
ساخته بلطف الله و از بس مستی بر بستر سیه بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان بر
روی بساط ماند جوان سرنگون آویخته بر خرابی احوال این بدمستان تماشا میکرد اما از بیچارگی

مجال انتقام نداشت

مجال انتقام نداشت در اثنای این حال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت
فرود آمده بر تن جوان گرفتار بپیچید و کفچه را بر باد کرده محاذی دهنش بداشت و نگاه تیز زهر آلوده بدو کرده
جوان از بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه ازان است خشک شد و با دل گفت سبحان الله عجب حالست
که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچه نعوذ باللهی برای العین مشاهده
کنم بالاهمه عقوبت موره و معنی باین قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب میشود بر سر نشسته بنفس نفس
قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده سراسر عصیان بوجود آمده باشم که ایزد تعالی بپاداش آن
بچنین عقوبتها گرفتار ساخته در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهر الغیبی چند از حیات که لمحات بر آن
شرف داره باقیست کی این قیو جان کداز توقف ورزیده چون [illegible] رسید نیش خونخوار رقم هیچ
مرا از بوته وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در طلب من سیاه اختر چنین رقم کشیده
باشد که بدین سیاهی و ناکامی بجرعه عدم باید شتافت بجز آنکه تن بقضا در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض
نمایم چه چاره لیکن چشم عمده این است که هر دو نابکار تبه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود
پیوستند و من ازین سپنجی سرای غم جهان بد دشمن کامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین بر آرم و از جان
برآرم دود و اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار بیچاره بادل پر سوخته این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین
فرو هشت و آهسته آهسته بربالین آن دو سیه نامه رفته سه گرده کرد بگشت و به نظر قهر آلود نگاه کرد
بعد ازان بر ان ساغر پر شراب آمده بنوشید چون رایحه می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب دانه
های عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند زهر رنگ زهر قاتل بسبزی از دهان در ان ساغر شراب چکانید و باز بر جوان
سرنگون آمده همان وتیره نخست بر تنش بپیچیده و ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاه های گرم کرده
بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفته و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال
نادره طراز بچه حیره فرو رفته بعشعشهای نگار رنگ صانع بی رنگ هیچ نتوانست پی بردن دانست که درج
ساغر چه باده حکمته جوشش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش کداز بر روی کار خواهد آمد اما
جوان ساعتی برین بر آمده بود که از خواب بیهوشی بیدار گشت بنشست و معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر

استیز کرده غنوده ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشاط روبه منزل آورده بود بلا تحاشی آن سیاه
بااهل امور دار الاجره فرو برده در همان لحظه سم قاتل سرایت کرده مست بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتی که آن
فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سر خوش بادهٔ فنا یافت از معاینهٔ این حال انجامیه ملال الکن تخته
غرقه بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در بنای حیاتش شراب سم کدهٔ فنا چگونه ریخته شد و بهر سو از نارسایش
زنده کانی چه سان بر خاک عدم افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب افتاد و ثمر کامرانی بخار ناکامی
کامی مبدل گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و حرق قهر بحرکت آمد پس الفعال تیغ آبدار را لغیار از
غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بخاک عدم
ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش قهر و غلیان غضب آن بخته تیغ دید سخت بترسید زیرا که در آن حال
که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ [illegible] نتوانست آمد زن خود بگریه
بود ناچار از روی عجز و بیچارگی به الحاح در آمد و گفت زمانی تسکین باش و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند
مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار باقیست زن دست از سیاستش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار
بگو تا چه میگویی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که
ترا در آن اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادهٔ منشور پیشانی مرا بدین طغرای سیاهی مرتب ساخته
و کلک قضا بر جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از همچو تو پری چهرهٔ مهر دیدار رنجیدن
عقل حقیقت اندیش در صورتیکه از من اصلا تقصیری متصور نباشد کشتن چه صواب آید و خون کسی که از
وجود تو هیچ ضرر نیافته ریختن چه سود دهد و اگر آن عزیز که دایه وسپرده بودی بطهورهٔ عدم هیچ ساخت
خار وجودم را به آتش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین با این جهان سست بنیاد
را پدرود فرمود جای آن است که قرین شکیبایی باشی و ذلات جرایم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی
که مردی ام اگر آسیای فلک بسرم گردد از عهد خود بر نگردم پس عهد میکنم که اگر از روی نوازش و کرم حقوق
صحبتهای دیرینه را الحال بتازه کنی مرتبه ای چند از سر تقصیر من در گذری از آنچه بودی عزیزتر داریم و سرمو به آزار تو
نکوشم درین عالم حادثه زای در میان جانان و عزیزان اقسام این معامله بسیار رو میدهد تو اصلا نکرده

وارزش خود فرزانه

وارزش خود فرزانه نموده لازم نباشد که باین قدر از ناملایم که بحسب قضا و قدر رو داده با چو تو نازنین
کمر بکین بندم گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت ور ز هندوی شما بر من جفایی
رفت رفت کرد لم ز غمزهٔ دلدار تابی برد برد در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت در طریقت رنجش
خاطر نباشد می بیار هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت زن را سخنان چرب و شیرین ابله
فریب شوهر از جای برد فی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات
ماضی سر بر پایش نهاد و جوان رعایة کرده از کشتن سیه بخت دست باز داشته و هم از بهر شکر بدرگاه ایزدی
مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعة
و عبادة مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره دشت جنون ساختن و بر
آسایش دو روزه عمر رنج ابد معتقد داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را
بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان لب بسی از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طایفه را ناقصه
چون شیر رنگ محض برنگ چون نقش وفای عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند زن دوست
بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی گر در بر دیگری نشیند خواهد که ترا دگر نه بیند
آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و
طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور بادهٔ سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت
انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای این حال مردی اجنبی وارد هم وقت ایشان شده برسم اسلام
سلام گفت انجمن نشینان بطریق سنگرای جواب سلامش نیز و از جهت رسیدن او را مکروه داشتند
و اصلا بدو توجه نکرده وجودش مخل مجلس خویش انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و حرف شور
بر رخ آورده خجلانه بگوشهٔ بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت را
از گنج نطق بر داشت و دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتمار بر صحت انجمن افشاند
و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها به آب زلال نکات بهجت سمات فرو نشاند و اصحاب مجلس را که چون غنچه
افسرده بودند بباد های کرم منبسط کرده اند و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود

به نسیم حکایات شیرین و نقل های رنگین و بذله های لطیف و لطیفه های بدیع شگفتن درآورده و آن
جوانان مجلس را گرم ساخت که ارباب انجمن وجود این را مغتنم انگاشته مصاحبتش را به دل گزیده
و متاع مؤانستش به جان خریدند این جوان از وجاهت ظاهر بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسار وی
خطوط دیر مکر بر یخی هیئات چند به سبعه و ثمنی به شکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو
گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان گل لبان گل شگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که
بر صفحهٔ صورت شریف مثبت است مدرکهٔ این بی‌زمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس
چنان دارند که از زبان در بیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و بدین نفقه عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطر
بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف ما لا یطاق استعفا نمود و عذر نجواست
عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این راز استبداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت
ایشان ناگزیر زبان به نطق گشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان درآید اما
بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گذارش می یابد پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده ذره
مثال العنوان لشکریان زیست میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت گزین و احبای
موافقت اندیشن بسیر نخلستان رفتم در آنجا نخلی بود بسته محله نخلها در رفعه ممتاز خرمایش خوشه
خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوش گوار برآمده از فرط ارتفاع دست رد
هیچکس بسرش نمیرسید و چون اصرا بر اجمال بالا برآمدن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت
قد رعنا کشیده و نخل خرما به کمر فته ... حلوا خرمنی هر خوشه از وی گرفته زبان
توشه از وی چون بنده در فن بالا برآمدن اشجار به تخصیص درخت خرما و نارجیل و نارمشک بکمال
رسیده بود و یاران درین فن ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع به دامانم زده گفتند
میخواهیم که همین تو به والا تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای این چنین
نخل بلند قامت که سر بپای فلک می ساید و غیر از طیور بسیکی پس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر می
آئی همانا اعجاز است والا انسان را چه مجال که بر بام فلک برآید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو

تهی کرده

تهی کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما
از من مسکین باز نداشته چار ناچار بر آن داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدن
و آستین بر ساعد نوردیده بکردار بازان سحرکار بر آن درخت فلک فرسا که تو گفتی زد با
بام سپهر پیوسته است برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهة تماشا پیرامون نخل حلقه بستند جمع
بهمان تجسس رسیدم از بس رفعت مردان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند
مانند اطفال خردسال در نظرم می شدند و گاه نگاه در نیمه راه می ماند و مردم نقشی موهوم
بخاطر میگذشتند القصه خوشه رسیدم که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده در
دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه که بر سرش نقاط سفید بزردی مایل در
غایت سطبری و درازی که از نگاه جان کاهش زهره آب میشد و دل بی‌تمکن آب میگداخت
از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من اجل گردیده گردید نگاه لرزه بر اندام افتاد
و از صدمهٔ هیبتش مفاصل و اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیانه
کالبد پرواز نماید بدل گفتم اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بطایر روح
می شکند و اگر توقف کنم این اژدهای جان گداز که بلای آسمانی کنایه از آن است یک
نفس بقرار فرو می برد هر دو مشکل و از همه مشکل تر گرفتاری زبان خلایق که مردان
شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک الموت
این چه عقدهٔ جان کاهست که فلک با من ناتوان ... پیش آورده سخن کوتاه
تا رای زنم و فکر کنم این اژدهای خونخوار در رسید و در تنم پیچیده حمایل وار از گردنم آویخت
و کفچهٔ هیبت بلا انگیز را بهیئت ... ساخته در تقابل دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم
دوخته لمحه لمحه زبان از دهان برآوردن گرفت از بیم ناکی حالتی بر من طاری که تعداد
کیفیت هولناکی و پاس آن از ... زبان خارج است و به قالب قیاس در نمی آید
و از یادش اکنون موی براندام راست میشود از فرط هراس ... بمرتبه بر عروق و اعضایم

اجل ناگهانی

مستوی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبة نماند و خون در شرایین خشک شد و پیچه زد
به آئینی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ چنار از همان درخت رسته است
و به پای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میزدند و از غایت تحیر
فریاد و خروش میکردند از غوغای خلایق آوازی موهوم بگوش من میخورد و خویشان و
دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر
قامت کشیده بر اسپی زین سوار و کمانی با دو دسته تیر در دست خدمتکار رسید و از فرا
سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی بر بن حال آگهی دادند و به انگشت من نخست
نما نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار بر گردن نگاه کرده گفت از والیان این
اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان در آنجا حاضر بودند بر خرابی حال من تحسر
میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر سر این
بر نازل شده است نجات او ازین بلیهٔ جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است
اگر بحبل المتین توکل و عروهٔ وثقی عنایة الهی اعتصام نموده اجازة قادر علی الاطلاق
تیری بتن اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته بکنم مردی ام قادر انداز و در فن
کمانداری اوستاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانهٔ خردل بموی آویزند خطا نکنم اقتدار من در
درین هنر بدان غایت است که میتوان گفتن که اصابة تیر به آماج در قبضهٔ اختیار من است
خدا تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از همگنان افراشته و درین فن کوس ناموری
در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالبا سر مو خطا نکنم و بشست نخست سر مار را چنان
معلق بردارم که بصورة جوان از آن تیر هوای نرسد و بموی پیش آسیبی راه نیابد لیکن از آنجا که
قضا کارها کند و اراده مصلحتها اندیشد ترسیم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامن زنید
بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند که بجهة استخلاص این جوان
غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیاة نفسی باقی دارد بدین تدبیر صایب نجات یابد

وتیر دعا بهدف

وتیر دعا بهدف اجابت رسد وگرنه خود در دهان اجل نشسته است اولیای من تن به
قضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد کمان
معجز نشان را در قبضه گرفته در دهان سوفار از زه زبان بنالهٔ ضدار الحفظ من بخواند
ولبان جادو کاران سحر پرداز چه جادو بل سحر الجاز بخانهٔ کمان در آمده آنچنان
زبان پیکان بتار نظر بر کفچهٔ مار دوخته از شست رها کرد که نظم فلک گفت احسن ملک
گفت زه پیکان تیر راست چون تدبیر صایب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد
و غریو از نهاد خلایق به آسمان رفت که سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر
چون تیر بکفچهٔ مار قایم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران
را باز داشته خود فرا پیش رفت و تیر را با سر مار بر داشت قضارا بر حسب و از آنجا که پیمانهٔ
عمر جوان لبریز گشته بود دلش بدهان گرفته نیش زهر آلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن
بجلد برین شتافت و سر مار در زمرهٔ ماهی کاغذ گیر همچنان بنیاد حیال چسپیده ماند بار دیگر
غریو از نهاد خورد و بزرگ بر آمد و از قدرتهای رنگارنگ و اراده های گوناگون ایزد بیچون که در بار
گاه جلالش بیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش زبان ضعیف خلقت را دخل
کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته به تجدید اقرار بر ربوبیتش آوردند و بفریاد قالوا
بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال به اندازهٔ طاقة انسانی بجا آورده از پای
نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده تا منزل اکثر بر همراهش رفتم و بسر
انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداختم چون گنج به خاک سپردم و برحمة ایزدی تفویض
نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار پس ماندهای او را دلداری
کردم و شرایط غمخواری به تقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که درین شورش کدهٔ فانی ازین امر استمرار
و اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود ندهد چون مراسم تعزیت
و مراسم مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم بیک ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته

غم رحلت پدر پیرم یعنی آسمان کون پوشیده و آسمان آسمان ثوابت که فی الحقیقة
همه سیاره بودند از پردهٔ دیده میرنخت حسن گلوسوزش دود از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند
گردن جانم شد بکهفته که مبتلای آلام مصیبت بودند برمن از بیقراری و ناشکیبائی مشابه
هفت سال گذشت چون رخت ماتمی برانداختند و بسط مصیبت در نوشتند در ارسال
انواع فواکه و حلویات و اقسام اطعمه و عطریات طرفه تواتر و توالی مرعی داشته عقد مودت
و رابطهٔ اتحاد را محکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله آداب مؤانست پدید آمد و در
ایام تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهة تاکید بنیان
یگانگی پیوند مواصلة مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت و مباینة بکار برده
آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمة را در سلک ازدواج
کشید من از بس شادی که حور هم بستر و پری هم خوابه شد لبان گل شگفتم و از غایت نشاط
در پیرهن نمی گنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت عنان
دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبایل و عشایر طرفین کیفیت محبت و
اتحاد هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته
رفته خلهٔ صداق و محبت کاملتر بدرجهٔ کمال رسید و بر من همه جهة تفوق جست و در این
تودد و اطاعة و عصمت گوی سبقت ربوده مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکتائی استقرار پذیرفت
تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد چون نظر
کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که بجهة قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون
خواب بر طبیعه مستولی بود باز سر بیالین نهادم و بغنودم شب دیگر همان صحبت درکار
شد ظن من در حق عصمتش فاسد شد شب سیوم باز همین آتش درکار به یافتم و ناچیز
چشم در راه انتظارش باز داشتم آخرهای شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک
بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد از این مرتبه ظن بیقین پیوست و در

سور عفتش

۱۴

در سور عفتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهة استکشاف این رمز و انکشاف این
عمل متوجه شد و اضطرار و اضطراب درون از یافت کشتی بواسطهٔ شکافتن گره از روی کار این
نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب تکذب داشتم دیدم که از بیداری
من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفتهٔ بخت ظاهر میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود و
چون بر ارادهٔ ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحة سر بیالین نهادم و لحاف بر سر کشیدم
و خفته مانند نفس شد زدن گرفتم آن سیاه روی تیره باطن مرا چون بخت خویش خفته
پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار بجست من نیز برخاستم و تیغی برهنه
در زیر بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال او روان شدم آن تیره بخت زن
سر انجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت به اندازه یک کروه از آبادی دور قبرستانی بود و در میان
قبرستان کلبه و اندرون کلبه قلندری عفص گردن چار شانه سنگ سیاهی زده و جفت بر وی
تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید بمحض او رفتن من نزدیک به آن کلبه به پناه تنهٔ
درختی بایستادم قلندر بمجرد رسیدن او از روی غضب برخاست و بکلته چوبی که آلة سنگ ساخته
در دست داشت و پهلویش زد سخت مالشی بسزا فرمود و به قهر موکشان از کلبه بیرون
زن زبان بعذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه درنگ از جهة بی اختیاری دست
داد که آن بدبخت سیه اختر تا نصف شب بیدار بود چون خوابش ربود دوان دوان بخدمت شتافتم
اگر از این جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیر
جوش غضب فرو نشست و آتش شهوة شعله زدن گرفت ناچار آن تیره طینت و بد اصل را اندر
رون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش ریخت و خود را هم بدو رسواد آلوده فی
الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ این حال آتش بلا سر پا گرفت و لرزه بر اندام افتاد در این
اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل به آن تنهٔ درختی که ایستاده بودم بجهة
اراقهٔ بول نشست چون چاق دست بودم تیغ را بر گردنش فرو آورده سر را پاکش گول

مثال برخاک انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری گشتم چون ساعتی برین برآمد
شدن سیه نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز داد صدای از و بر نخواست زیرا که روح
کردن بریده بانگ بلند چون نزدیکتر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته
از معاینه این حال آتش غم در نهاد آن بدنهاد گرفت و سراسیمه باز بکلبه دویده بیک دست تیغ
آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در تمرستان بهر سو دویدن
آغاز کرد تا از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبان و قهرآلود میگشت
که اگر شیر ژیان روبرو میشد بروی میزد چون از قاتل نشانی نیافت مأیوس برگشت و نعش
قلندر را در حوالی قایم بسته بدوش برداشت و از آنجا بفاصله یک کروه برده در رود انداخت
و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سنگدل کاه (?) تیغ گشته پیش از آنکه آن
فاجره ستمکار بیاید بخانه آمدم و لحاف برکشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا
در خواب یافت از این امر خاطر جمع کرده بر کنار بستر به اندوه بنشست چون ظلمت لیل به آخر
رسیده و سپیده صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته به تهیه نماز مشغول شدم این قلندرها
هفت برادر بودند بهمن تن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهبه در کل بی
نصیب از بیم آن جاهلان در آن وقت کار آن بد سرانجام را بانجام نتوانستم رسانید و بتدریج
در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته آنگاه کار آن ناپاک را بانجام رسانم بنا بر مصلحت
و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و از این مقدمه حرفی بر زبان
نیاوردم آن زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مراتب ماتم او را
بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیه نماز در صدد طهارت بودم و به استنجا اشتغال داشتم
آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بدنهاد نزدیک به آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه
را نزد من آر آن بدبخت به کره (?) تمام برخاسته بکمال ناز آنکه دستی به آفتابه رسانیده باز نگهداشت
گفتم چرا نیاری گفت از بسکه سنگین است نتوانم برداشت با تحاشی از زبان من چون

تیر کمان بی اختیار از شست

تیر کمان بی اختیار از شست رها شود بر آمد که بهر حال از قلندر سنگین تر نخواهد بود مرا دیگر از زبان
این سخن برآمدن را نایره غضب اشتعال آمده بود منفجر شده و چهره از قهرناکی بوف (?)
آورده بیچارگی تمام همان لحظه نعش قلندر کشته را از اندرون بیاورد و تا نگاه کنم و آگاه گردم یکبار
برق جسته بجستی هر چه تمامتر پی هم بر صورتم فرود آورد من که غافل از این حال مشغول استنجا بودم
تا بجنبم از ارستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار برده این قسم نقوش بزنیب و
اشکال بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانیده بعد از این واقعه آن دیو لعین را بگرفتم و دست بسته
بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و کیفیت حال ضلالت مآل آگهی داده از سر خان و مان
گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست
کرده در حلقه خاکساران درآمدم و دیگر رو به ارباب تعلق نیاوردم و برادران آن سیه نامه را
بر آتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند پس ای شاهزاده ایزد جهان آفرین پاد
شاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدست را از جهت گردآوری خلایق
که بدایع و دایع خالق از جمهور انام برگزیده لایق نباشد که دل و دین را به خال و خد و زلف و
ابروی این طایفه ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از کل زنان امید پیمان را چه
وفا بستن توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد باز نیز خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای
جهانیان سازند بیت زن چو انگور و طفل بیگانه است خانه سرسبز و پخته رو سیه است
برزن ایمن مشو که زن کاه است بردن باد هر کجا راه است مصراع ندیم دیگر شاهد
دل فریب این حکایت را در تجلیه بیان چنان جلوه گر ساخته که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو
شمایل توسن گزیده بود بر رخسار رو زنخ داشت لام و الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده گاه
بیگاه نزد من آمدی و لطیفها و بذلهای گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین زنگ زخمها بر رخسار
از کجا برداشته آیا در نبردگاه باصف دلاوران واقع شده یا در محلی بخرابیان دو چار گشته
میخواهم که این رمز برمن آشکار کنی جوان از این معنی بغایت متغیر شده زمانی ساکت ماند بعد از آن

سر از گریبان تامل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت از این تکلیف معاف داری
میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه بنده را از نهفتن از آن با آوردن و منغز شدن
او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی بده کشید و از آنچه بودم زیاده تر
مستند گردیده مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما جوان همان و تیز تحت
سکت گشته اصلا لب بنطق نمی گشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمی ساخت و چندانکه
من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود از همین معنی بحدی مرا استغراب دست داد که بی طاقت
شدم و عنان شکیبایی از دست رشته و اصرار و استبداد من بجای رسید که فریدی برای
منصور بیان جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز بر داشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندید جواهر اسرار پیران زبان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان طناز شوخ و خودرای از گوشه مرغزار
پیدا شده و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد یاری صیاد شناسان سبع نیش حسب برندم
آهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفت و در آن سبزه مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون
نیم تک را گرم عنان ساخته بدنبال شتافتم و در انثنای تاختن از رفیقان جدا گشته به بیابانی افتادم
که بوی علامات مشابه توقع فایز نمیشد قضا را در کمال گرمی دود و جوش قطره که قطره قطره خوی
ستاره وار از آن کلگون کشتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون صحن سپهر از ثوابت
بیمود پا یش بکوی در شد و راست بسر در افتاد و من مانند گوی کنار صدمه چوگان غلطان گردید
معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و از آن آسیب سخت سقوط کشیدم و گمان بردم که
پای حیات بکوی اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات
مستعار نصیبی باقی بود به سلامت ماندم و سخت گفتی پاره دلیدم چون بصد رنج برخاستم و خود را
سنجیدم طاقه آن قدر نیافتم که لمحه دست کشیدم و تا در خانه از زمین توانم تردد کرد ناچار
ساعتی چند بر خاک بی نشستم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که بالمعطاس سپهر چرخ میزد بجا آمد

اصلی کرسید در اثنای

اصلی کرسید در انثنای چنین حال بورتی در نهایه کبرسن که ضعیف پیری قوایش را در یافته و تیر قامتش
از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و زور
کار بر صفحه رخسارش از زنگ چون نسیم بر روی آب از وه زده بیاوری عصا کام میزد و از فرط
پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینه حالش سخت در ورطه
حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرا بی دق که تصور بنی آدم بخیال
در نمی گنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند زنی بدین ضعف
و نحافت چه کار دارد همانا غولی است بدین هیئت متمثل گشته یا دیوی است که خود را
بدین شکل وا نموده بهر تقدیر وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود از
تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا
بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادران مهربان فراخ آمده شفقت و عاطفت
زیاده از اندازه بظهور رسانید و از ری نوازش استفسار حال نمود من که سراسیمه گوی
سرگردانی تیه حیرت بودم و بهیچ وجه رو براهی نمی بردم از عنایت بی اندازه اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با هم مردی در دادن
چاره کار خویشتن از آن پیرزن متجی جستم و بجهت استخلاص از آن وادی هولناک هلاک انگیز
رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوان مردان کرم
نهاد دستم بگرفت و خضر وار دلیل ره گشته از آن ظلمت آباد کربت آگین بر آورده بر
چشمه حیوان ایمنی فایز ساخت یعنی در آن ویرانه سهمگین آن پیرزن مسکنی داشت
در کمال لطافت و دلگشایی طراوت و روح افزای بر کنار رودباری که چشمه خضر لب تشنه
آبرسانش بعد تسنیم و کوثر در هوس شکر نوالش خانه از نی ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر
قیصر و فغفور میزد و در منظر مرغزاری چون ساحت جنت مطراوچون روضه ارم پر
از گلهای گونه گونه در شکفته و مرغان ترنم سرا بر شاخ گل نشسته بهر نیح کاهی در آن مرغزار

روانه شده چشمه خوشگوار هوای خوش و میوه های فراخ درختان بارآور و سبز شاخ روان
آب در سبزه زار چو سیماب در بستر لاجورد گیاهان نورسته از قطره بر چو بر شاخ مینا
برآسوده در مرابدان مکان مینونشان برده و به بستان پیر بانان و الا همه مهربان
منش مهمان نواز مراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از مأکل و مشارب
در خور بود مهیا ساخته به آیین کریمان طوطی زبان از در شکرستان پوزش نطق سرا کرده بنده
گفت اگرچه این کلبه مینوای سزاوار نزول چون تو والا گوهری عالی شان نباشد لیکن از
میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایه اعتبارم بیفزود از روی مسکین نوازی
روزی چند درین بیوه بهوار سرافراز کن و قدم بر سر و دیده بنه گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی من که از چنان صحرای جانگاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب
رسیده بودم و از مهربانیهای بی اندازه آن زن مردانه شربت حلاوت تازه یافتم
و در ازای چنین الطاف بزر صد مرتبه شکر و سپاس به درگاه واهب بی طینت باندازه
طاقت بشری بتقدیم رسانیده بر آن پاک دامان یزدان پرست دعا کردم و هرچند
دل از دوری خان و مان و مفارقت دوستان اضطراب داشت متکلیف آب و هوای
آن مرغزار رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان در آن منزل خلد
آیین طرح اقامت انداختم و این زن نیکو نهاد بگوشه عجیبی سجاده گسترده بطاعت معبود
حق مطلق مشغول شد از مشاهده احوال آن عفیفه آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی
و پیری از خلایق تنافر جسته و در طلب یگانه مطلق کنجهای سزاوار اوست تنهائی
گزیده و بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهره آفتاب بصومعه
مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طره تابدار
مشکبو بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک جانکج نهاده و عنبرینه طاق ابرو
چون پیشانی نیکبختان گشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورد

پیرزن چون اورا

پیرزن چون اورا بدید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و به استقبالش رفته پیشانی
بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر درویشانه پیش آورد
و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و تحفتی پیران غزال رعنا شمایل
داده و فاشتی چون تناول کردم من چون به آن دختر پریدیدار و آن کلبه بی محابا نظر افکندم
و حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد
و مرغ دلم اسیر طره تابدار عنبرینش گشت از فرط بیقراری همه شب دیده با خواب آشنا نگشت
چون دوشیزه فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور
دختر گل رخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح
مشغول شد من از تکاپوی شوق بی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال
استفسار کردم که درین کبر سن و ناتوانی در یافته است از عمارات معمور بودن و در چنین
ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خو کرده شدن از چه جهت است و این دختر ماه لقا کیست آن
فرشته طینت پس بپاسخ بگشاد و گفت ای پیرزنی ام خدا را بیگانگی شناخته از تمنای
بی نهاده دنیا دل بر داشته و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل بیگانه مطلق
درست کرده چون از ابنای زمان خلاف مهر نظر در نیامد ناچار ترک مواصلت ایشان گرفتم و از
آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم ندیدم جهان را وفاداری نخواهد کس از بی وفا
یاری برید هر آشنای شمار بس است آشنای من آمرزگار و این دختر کنیززاده من است
پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده مادرش نیز بعالم جاودانه شتافته گفتم
ای مالک بیهمتا از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق این سراسیمه کوی عصیان گشته
میخواهم که به سعادت یزدان پرستی آیین ترا بکار بندم و بعد ازین روی عمر اناه نه ببینم و به یمن
صحبت فیض بخش مثوبات باقی فایز گردم لیکن امیدوار که از روی عنایت و عطا
طفت دستم بگیری و بفرزندی به پذیری و بمقتضای رسم اسلام این نورس نهال عصمت را

در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا به اوج سما رسانی و این امریست نا
گزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمه متحتم است و سرانجام این معنی الصورة و ادن
واجب درین صورة لایق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با ایمان
همراه بوده و عقیدت موافق تواند شد درین هنگام که ضعف و پیری تراد ریافته و عمر بنهایة
رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن
به پیره دوش این التماس را بجای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را به غازه مراد
بیاراست و بنوید وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت و پس
از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا با ماه منیر هم
بستری گردانید و مدتی دران صحرای گلستان رنگ بکام دل زنده کامی کردم و از دولت
مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفار نشاط نمودم عصمت و پارسایی
آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که تا جمالش آلودهٔ نگاه ماه نشود در شب ماهتاب
بصحن خانه نمی خرامید و از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمی کشاد و از بلکه
هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده
از غایت شادمانی در پیرهن نمی گنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرمانروایی هفت
اقلیم و کامرانی ربع مسکون می داشتم بی شائبهٔ ریب و شایبهٔ تکلف نعمتی بالاتر ازین
نباشد که زنی یاسمین بدن ماه رخ مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادافهم رمز شناس
لطیف طبع کریم صفاة با حلل عصمة آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد
زن پاک خوش سیرة و پارسا کند مرد درویش را پادشاه همه روز گر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار گرا خانه آباد و همخوابه دوست خدا را برحمت نظر سوی
اوست چو مستور باشد زن خوبروی بدیدار او در بهشت است شوی کسی بر
گرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل قضا را پس سالی چند آن پیرزن

ورشته منش

و رشتهٔ منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردیده و دامن خود را از لوث این
خاکدان برساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ کامرانی چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتون جنت
حال بر من تنگ شد ولی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب
بر طبیعت ناگوار گردید ناچار زبان اقامت بنا ورده باز بدستور قدیم توجه بعمارات گرد و از صحرا
نشسته آمده صحبت خلایق گزیدم و بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت گرفتار بنده کان
حاکم را از ان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعهٔ کسبی وجه قوت حاصل نیاید النجی به
الجی روزگار آوردم و ملکی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقا حور رشک را انشا نمودم و پیرزنی
صالحه را باجره گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سالفهٔ قسمت
بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را به اعتماد
حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در آن شهر گذاشته خود بامر خداوندی بجهت
سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کنگرهٔ اشتغال دیرتر مجال مراجعت یافته اکثر شبها
در صحرا بسر می بردم روزی بعادة معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم
پیرزن پیش آمده گفت مرا بضرورتی پیری در غایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی حراست خانه نتوانم کرد
و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم دستوار از من هوشیارتری
تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح انا لی که بر عصمه و
پاک دامنی خاتون اعتقاد تمام داشتم اصلا سخنان رمز آمیز پیرزن که در پیش اولوا الالباب
صریح تر از ان نتوان گفت بی بنده استعفای او را از امر حراست خانه علی الرسم انگاشتم و بد
لجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم ابلهان کار و سوا
در خرمن ناموس ما نزد چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن جلو
یافته گفت ای مرد نادان هیچ از کنت ناموس خویشتن آگهی نبری که چون پامال شوائب
شده ندانی که زنان در صدد ذات به کهراند هر چند بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشند باز

در رسم احتیاط و لوازم تاکید است بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاریست شنیده
که گفته اند بیت مشو بر زن ایمن که زن پارساست که خر بسته به گرچه دزد آشناست
از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهادم گرفت و از
غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدا را بکیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست
مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ بسنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان
ابله من برای رزق خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زنهار بدین توقع غمازی از من مدار
و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار نمامی میالا و بهر آیینی که عقلت رهبری کند کالای خویشتن
از دستبرد رهزنان محفوظ دار ازین مقدمه زمانی چون قالب بی جان ساکت و ساکن
ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه رای رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و
بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنای از پیشگاه دل چنان ایما شد که در آن حین
بکشاده پیشانی خاتون بی بهانه را وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی جست راندم بیرون
شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش و غضب و استیلای رنجم که هر لحظه
از نوایر همومم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود بشب
آوردم میدانستم که آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یا خود در پی شامی نداشت بهر تقدیر چون
دامان ظلمت برروی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته ماتم زده عیش و مصیبت آلوده ناموس را
چون دریوزه گران خاکساری پلاسی بسر گرفته از آن باغ پیاده بر آمدم و پنهانی عقب خانه رسیده
به سایهٔ دیوار ایستاده گوش بر آواز شدم تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظهٔ ظاهر شد که
فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا غالب و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظرم
تاریک شد و رعشه در نهادم افتاد بالای دیوار بر آمدم بمثابهٔ که آواز پا بلند نشود و اندرون رفتم
در صحن خانه باغی بود و درختان بلند سر بآسمان برده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر
زده بالای درختی بر آمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم

در وسط باغ

۱۶

در وسط باغ چبوترهٔ مثمن بکمال زینت و لطافت حسن ترتیب آراسته دیدم فرش عالی
بر آن گسترده و شمع افروخته و خاتون با وجود آن همه عصمت و پارسایی که داشت در کوی عصیان
و رسوائی تنها بود دار و یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس طناز نشسته رحیق
کامرانی به ساغر دوستکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقه کیش برابر در پیش نشسته و دور
جام پیاپی میرساند هنگامهٔ ناز و نیاز گرم است و پیمانهٔ بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمت
را مانند گل گریبان چاک کرده و بخت بد بر بستر پارسائیش خسک عصیان ریخته گفتم سبحان الله
با چنان تمکینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمی کرد و
گستاخانه بر روی خورشید چشم نمی گشاد با این چنین بیحیائی و بدبختی که بر بخت تمام در آغوش
نامحرمی آرمیده به بجرم خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری و نه از حیا نشانی ببین تفاوت
ره از کجاست تا بکجا القصه چون پارهٔ شب بگذشت و ورد مادام و جام پیاپی دماغ آن
هر دو تیره نهاد را از نثار عقل بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا آورد دیگ شهوت
از آتش باده بجوش آمد مردک دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو میکرد آن سیه نامه سگ
از آنجا بر خواسته بگوشهٔ باغ تا بقاعدهٔ زنان هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته
بر بستر آید کنیز نیز آفتابه پر آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مردک مست طافح و طالع
ابجانماند صد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت مغتنم انگاشته به استعجال از فراز
درخت فرو آمدم و پنهانی بکنارهٔ چبوتره رفته شمشیر همان اجل گردیده شور بخت از پیش
به آهستگی بر داشتم و بیک ضربه کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده تیغ خون آلوده بر سینه اش
نهادم و باز بچابکی بالای درخت بر آمده در جای خود نشستم زن سیه گلیم مانند مبارزی که آماده
کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق سراپا طلب بیامد و بیک بار بساط از
خون مردک ناپاک رنگین دید و تیغ برهنه خون آلوده بر سینه اش نهاده و خود بجمال استراحت
پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ این حال آتش بلا در نهادش گرفت

وغضب از سراپایش جوش زد واز غایت قهرناکی تیغ از بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و
شمع را بکنیز داده دران باغ بهر کنج و کنار بکردار مرد مجنون زده دویدن آغاز کرد دران
حین ناظر آن تیره اختر چنان بظهور میپیوست که اکر باد دیو سپید روبرو می شد از بیم
بیباکی و قهرناکی درونی رستم وار بلا تحاشی خود را بر رو میزد چون از هیچکس نشانی نیافت ناامید
شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساکتی مانند خشک مغزان در صحن چمن خیره
ناکاه بایستاد بعد ازان کنیز را بفرمود تا خم بزرگ بیاورد و اعضای مرد کر را از هم جدا ساخته
دران خم انداخته در گوشهٔ باغ مدفون کردانید واز روی غمگینی نوحه کرده بپای های گریه
و بخانه زنار بکیت درآمده چون بتخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان
راهی که آمده بودم برون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد واز نور صبح آفاق جهان
استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن را دیدم بمرتبهٔ مبتلا در دام آلام و گرفتار سلاسل هموم بود
که مزیدی بر آن متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو با این همه آثار اندوه
و ملال بر بشرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چرا است گفت
مهاجرت تو بدین روز نیز می نشاند من که دمی تاب مفارقت ندارم یک روز و دو روز چه سان
شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان کرم عشوه و نشاط شستن با زلف
زردکزنگی باختن واکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدن و سبحان الله فریب از ته
رنش کنه شستن فی الجمله آن روز بسری شد روز دیگر زیاده تر بر آن ملول و اندوهکین بود گفتم
اکنون که دوش بدوشم نشسته و دولت هم آغوشی میسر است و ساغر آرزو بباده مراد
لبریز باعث غمگینی چیست گفت دوش بخوابی هولناک دیده ام از آن هراسانم و
تعبیرش ندانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که این همه غبار ملال بر دامان خاطرهٔ نشسته
گفت ترا دیدم بر کنار بحر متلاطم ایستاده و عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را
دران آب سوار زدی و عفریت از دنبال به آب درآمده ترا زیر کرده در صدد هلاک شد گفتم

غم محزون واندوه مکر

غم محزون واندوه مکر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین است و رفتن من بدرون
دریا التجا بجناب خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او منوط بر آن است که خضر به تیغ سیاست
او را دو نیم سازد و درخمی کرده بزیر زمین اندازد بمجرد استماع این از غضب چهره برافروخت
و بقهرناکی برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بستر دراز کشیده بود یکی دو ضربتی هم
بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که آن شب از دست عفریت سلامت بدر جستی چون دیدم
که از روی شوخی و شطاحی قصد هلاک من دارد جست برخاستم و حربه از دستش گرفته
بیک ضربت بدرکات اسفل السافلین واصل گردانیدم و کنیز را نیز بمقتضای اخلاص
و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی که آن تبه کار را یافتی شتافت فرستادم
ای شاهزاده بواسطهٔ محبت زنان که دیوند بصورت انسان متمثل گشته و ذات ایشان
طلسمی است بر گنج مکاید تعبیه شده مرد را نشاید که از سر تا بن نکند که بر خنده دل و دین
از دست دهند و بباد به جنون گشتاسته بر سایر راحتهای روزگار و حظ و تنهای زندگانی
پشت پا زنند و چندی بانواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی ماخوذ بوده آخر کار به درد بیو
فایی و آزار بی حقیقی ایشان گرفتار گردند **نظم** زکید زن دل مردان دو نیم است
زنان را کیدهای بس عظیم است عزیزا آنکه کید زنان خواند به کید زن بود نا گرفتار

حکایت ندیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان شکرشکن سخن گردانیده گفت راز دانان
جرائد روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیب بتمکین بر سریر بار [illegible]
و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدین سوده او را دو وزیر بود یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را
دستور یساری نامیدند قضا را والی جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور
و فور ملکت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه ناصواب رفته رایت خلاف در میدان خلل برافراخت
و بر فضای ولایت سراندیب تاخته بمال و ناموس برایا دست تطاول دراز ساخت فرمان
ده سراندیب بمقتضای مصلحت و ملک داری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود

تا بدان سر رشته فتنه عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی و بدست سیاست گوش نخل نهال
کج آهنگ را لبان طنبور بالیدن دستور لیار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و
رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال بود با هزاران غم و اندوه اوقات شبانروزی
بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هواخواهی مرعی داشته
از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال
حسن و جمال گرفتار رنج غم و ملال بودن و رخ آفتاب رنگ از محاق اندوه چون ماه کاستن
بعلت بیت کنیمی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه بپردازی و به ستم گل عیش خود را
در افغان تالم و تحسر پژمان و خمول سازی در این شهر زرگر پسریست در رعنایی حسن و جمال و
نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل از رشک
دهان تنگ شکرینش خواهد که در چمن حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن
باکناف عالم رفته و نعم جمالش در رنگ روزی باصناف امم رسیده بیت اگر بدیدن آن
شکل و رفتار به بندد زاهد صد ساله زنار طریقه صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت
خود بار داده از چنین غم جانگاه دل را رهایی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق
در هوای آن گل بوستان رعنایی گشاده نقاب عصمت از چهره حال بر کشید و از مرکز ناموس سر
انحراف پیچیده در چارسوی فسق سراسیمه دوید و بوسیله تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط حرم
چاره جو گشت چون این مهم از ممر مساهلت چاره پردازان در صورت استعجال پذیرای تمشیت
نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نایره عشق در کانون سینه او اشتعال یافته پروانه وار
در اضطراب انداخت تا آنکه روزی که از طاقت طاق بود آنچنانکه شیوه نازنینان پری شمایل است
همه بر تزیین خویش مقصور کرده آینه کردار به صیقل پرداخت زینت کرد و به پیرایه و الا و ولای
لالا کردن و گوش بها راست ساخت مصراع ماه رخسار را بر تقویم غمزه را داد جادوی تعلیم چشم را سرمه
فریب کشید ناز را بر عشوه کشید سرو را رنگ ارغوانی داد لاله را قد خیزرانی داد در برابر

همین را نسبت برماه عقد پروین را تاج عنبر نهاده بر سر و دوش طوق غبغب کشیده تا بن گوش
بر همون نخوت همان بر رسنار خطا کیش چند گل بالین ناموس شوهر و عصمت خود فنا کرده ببازار دیدن
دختر زرگر بشتافت رفته منت جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که هر چه زودتر باره مرصع
در رعنایی لطف تصنیع بر زد در اثنای مکالمه بادای خوب گوشه نقاب از رخ آفتاب بر زد و
یک نگاه عاشقانه بر او کرد زرگر پسر بمجرد مشاهده جمال جهان بعنت بو العجب پیکر که بیداد گری رخ
بر قامت شمشاد فریب مهر انور است بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت
خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنایی بیگانه از خویش گشته پس از دیری از قعر بیخودی بساحل
هوش افتاده به تمنای تیر نگاه آن کمان ابرو دیگر چشم باز کرد بیت جمالی دید از عشق آفریده
حجابی برده عاشق دریده گفت ای صبر فریب پری وردها اکنون که متاع دل و دین مرا در
بند ناز و عشوه ستمگر تو شده و عنان اختیار به پنجه مژگان خنجر زن تو رفت عذار تغافل
کش و استغنا کیش مباش و بگو که تا دل ربا بیت و مقام جان فرایت کجاست بیت
چه نامی که مولای تمام تو ام درم ناخریده غلام تو ام آن عشوه گر کرشمه سنج شیوه سازی بکار
برده و شعبده ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل برآورد و رویش بمرکب اندوده در حاذی آن
بید المجد بهشت و برگ چنار زار در آتش ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاری بست
بلند چون چرخ برین که عنقاء در هوایش پرواز کم کند و سیمرغ در نشیمن بال اجلال بر نزد تو مهر
همچون هوس بسوی امل منار و بیهوده بکام نهنگ مرو عبث باد پیمای بادیه جنون
بحر هوایی سر در مکن که ذره بغبار خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتوان پرید
این را بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو نظره ماه
زنار سپه فار در دلش نشسته بود بر خاک صبوری رفتن و از بس اضطراب و اضطرار آماده وادی
زرگری بهم زده بخانه نشتافت و در رسته امانت دکان دیوانگی بتازگی در چید نقش جم
بر روی او نگاه کرده بیاض عارضش که مانند خورشید درخشان بر رنگ گل شکفته بود چون ورق

زر زرد کنند و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش برون رفته بفراست کامل و در
کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این برنا رسیده و ابروی کج رعنای این است
نهادر البر گشتگی انداخته آری عشق گرامی جوهریست که در رنگ ضیای آفتاب مستور بستر خفا
بودن از دایره امکان بیرون است بر هر دلی که پرتو نور جمالش تابد آیینه دماغش را از خیال خرد
بپردازد صحبتش مایل بیچارگی و ویرانی و معرفتش سرمایه بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه
با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گاهی با وحشیان صحرا قرعه تآلف زند وظیفه خوار مایده کر
منش جز خون گرم جگر ناشتا نشکند و جرعه کش باده زرش جز شوراب سرشک در ساغر
نه بیند گلبنش از چشمه هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نشیمنش گلهای داغ چمن چمن در در
دل بشکفاند نظم تلخ آب جگر سینه ریزان خاکستر دل بدیده بیزان از خون جگر
نگار پیوند در سلسله جنون حلی بند از هر ره و رسم خانه پرداز بتخانه شکاف و کعبه انداز
زن پرکار بیوست آشنای نوح در آمده متعز معامله بی برده نفسون و فسانه بر آن آورد که مهر
از سر گنجینه راز برداشت و باده ضمیر در کاسه نظر بر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستمگرش سامری کیش
آشکار ساخت و کیفیت گفتگوی به اشاره نظر آمیز بی کم و کاست بار هم گفت زن عاقله
بفراست کامل این معمای مشکل را بنام مقصود بآسانی وا کرده از آن بیدل پرسید که هیچ ره بکوی
مطلب بردی که آن لعبت دلفریب از این اداهای غریب که سبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت
زرگر گفت که بهت فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت که ای سرگشته کوی بیخ
دی آیینه خورشید بها از روز روشن و آن مرکب اندودن اشاره میکند شب بپرده دار عاشقان
و ریختن برگ نار در آب مبنی است بر آنکه در صحن خانه آن پری برکار نهری است روان و بر
ساحل نهر درخت نار است در روشنی روز بمقام نزول هش منزل دوست در آمده راه بکوی
تحقیق برده در شب کلید وثوق بخش هنگامه مشتاقانست خود را بخدمت جانانه برسان
زرگر بر رهنمونی زن بسته نقد خود شتافته پس از فراوان تردد به منزل مقصود پیوست و بعد از

دلیمی دران ملکان

ربیتی

دران ملکان به پرویزانجا مید که دولت سرای دستور بسیار است چون این معنی مکشوف شد
با خود در حساب رفت که من گنهکار را از اینچنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن هیچ وجه
قرین صواب نباشد بلکه در کل صورة امکان نه بندد غالبا آن عیار با آنکه دل و دین بغارت
برده من تشنه لب بادیه شوق را راهی از منهل وصال بر کران منهج در سر الکاه گمراهی سرگردان
ساخته است از آنجا بیاس تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمد و کیفیت حال باز زن بازنمود زن
که بعقل و دانش بهتر از مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتواند شد که جام مقصود از همان
بارگاه رفیع مال مال باده کامیابی گردد زیرا که رتبه عشق بالاتر از آن است که مانند عقل رسم
شناس پابند تعینات شده در پس کوچه پرحسب و جوی مناسبت و مجانست تکاپو ورزد و در
بارگاه شهنشاه عشق تاج شاهی و کلاه گدائی را بیک بها ستانند و لباس خسروی را به پلاس فرها
تفضیل ننهند مصرع آنجا نسب نباشد و آنجا حسب نگنجد طریقه صواب آنست که امشب خاک
نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از جهان غیب سامان کاره پدید آید و شب سیاه
نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد بیت لب قفل کار اینا شد کلید کشاینده ناگه آید
پدید چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده
یاران گنبد لاجوردی بحجله مغرب شتافت نظم شب آید بدید عاشقان پرده راز
شب آید پیدا لا را عقده پرداز توان بس کار در شبگیر کردن که روزش کم توان تدبیر کردن
زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشه فرانشست و دو دیده را بنجار سوی
انتظار نرگس باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضا را از استیلای فکره خواب کمر مانده
نکبت است بر آن دل فگار تسلط گزیده در بیخودی بیخبری را مستزاد ساخت چون نصفی از
شب سپری شد آن مست باده ناز یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود
بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید دید عاشق نادان غافل از آیین طلب
سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چهار مغزی چند

بقعه

در جیب آن یکتای عالم بی‌خبری نهد و خود مراجعت نموده بجای سر آمد لب با دولت که آید بر گذر

گاه چو مرد آگه نباشد کم کند راه چون پیر عالمتاب بنوای نورانی از نگین خاور بر افراخت ز زر

از خواب ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمده زن از ادای محرومانه او تفرس دریافت که

دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار رباط

ساخته بر سر شوهر آمد و گفت امشب از شیمه عجیب بوجود آید زر گرگفت نه شب من چه باعث

و نا امید برا حامله بود و بغیر از انتظار و اضطرار از بخت خفته دولتی روی ننموده زن ابواب دلدهی

و دلجوئی بر و مفتوح داشته گفت فرین غم و اندوه مباش و رخت تازه بر خود درست کن تا

صفای بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چهار هزار از جیب بر زمین افتاد زن بلا تحاشی پنجه بر

بر صورت بی معنیش زده گفت ای بی‌خبر همانا شب بکوی دوست بهوشی و از بیهوشی

و بی‌خبری چون بخت خود بخواب در شده غافل از آن گشتی که آن دولت بیدار ببالین تو

آمده و چون ترا بی‌خبر یافت چهار هزار در جیب تو انداخته که هنوز طفل عالم عشقی مهر که سازی ملک

بلکه چهار هزار بازی کن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشدار تا خواب راه نزند چون

عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشق افسرده وصال داد و شمامه گیسوی معنبر خویش

دماغ جان بیدلان را معطر کرد ایند زرگر سراپا امید و سراسر بیم بکوی دوست رسید

و با دلی مالامال آرزو و دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد و در

دولت بر روی بخشش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب بطاهر چون طاوس طناز مست

کرشمه ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون منعهدان

پاس و متکفلان امر تیاق را مست باده نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زر

گر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکو برده از غایت نشاط شوق و انبساط طبع بصلابه

در مید رخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آیین عیش تازه کرده قانون عشره را

بساز و نوا آوردند ساقی سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور

فلک بی درنگ کرده اید

فلک بی درنگ کرده اید تا اثر طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار

حسنش بدست چشم گلهای نظاره میچیدو گاه آن از چشمه نوشین این آب زلال زندگانی میخورد

تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گرفت و اسباب بیقراری در خاطر ترکب کردید

دو عاشق را قرار از دل بر افتاد نشاط کامرانی در دل افتاد هوای دل هوس را شد عنان گیر

شکیب از سینه بیرون رفت چون تیر دهانش بر دهان و نوش بر نوش میانش بر میان و

دوش بر دوش در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق بجز بعیش و نشاطی گنجید لب

ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باد میخندید زمانه بر بساط امید طرح انداخته و روزگار در جام

تمنی شراب کام ریخته زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک درهای دولت باز کرده ناگاه

میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت

بیدار سازد دید رقیبان درهم خفته و در چون دیده عاشقان باز مانده حیرت در نهادش راه یافت

و ظنی در دل اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در بارگاه

دستور بسیار باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر این

مقدمه وقوف یافتن و کره از روی کار وا شکافتن از مفترضات شناخته قدم پیشتر نهاد

اتفاقا هر هفت در چون دست ارباب کرم گشاده یافت دانست که البته درین سرا فتنه

بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت گشاده متاع

ناموس دستور را بتاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت می‌شمرد و از

معاینه این حال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون آمده بقهرمان بانگ برزد که ای

بیحیا خدا فراموش این چه نایره بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بمجرد این حال

از بیم سیاست قالب تهی کرده و زن دستور نیز رنگ بر روش شکسته شیشه عیش بر سنگ اندوه زد

و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نا امیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشارت فرمود تا

مبلغی نمایان در قدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلوتهی نکرده شیوه

عیب‌پوشی و پوزش‌پذیری معرض ظهور آورد اصلا سخن بر التفات نفرموده التماس او را که
اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه زن دستور برخاسته گفت مدتی است که حسن خرد فریب
این پسر شوری در سرم انداخته است چندانکه بعجز و الحاح بظهور میرسانیدم هیچ‌وجه در دل
سنگینش اثر نمیداد و صلاح نیکخواهی خوش نمی‌ساخت اکنون فلک بهم نیط گرفتار پنجه من کرده
تا انتقام نکشم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره‌روزگار را به نکوهیده‌ترین حالی که دور از حال دوستان
باد بیرون کشید و بدتر کیما فوق آن متصور نتوان کرد و در زندان محبوس گردانید زن چون دید
که ابواب امید از همه سو مسدود گشته و کار به انهدام بنیاد وجود منجر گردید نقطه‌کردار در دایره اضطراب
درماند چندانکه سمند اندیشه را در مضمار چاره‌جویی بجولان آورد پایان میدان ناامیدی پیدا نگشت
چون شمه‌ای از احوال زن زرگر از زبان همان کول خرد و دشمن اصغا نموده بود فی الجمله بر کیفیت
حدس و دانایی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ
داشت اشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بر در خانه زرگر رسانیده طشتی اندرون اندازد
زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت که طشت آن دو مشتاق از بام افتاده روزگار
از بس ناتوان‌بینی عقده مشکل‌گشایی آن دو بیدل را پیش آورده به هر حیله زود خبر بر خانه
در باز کرد زنی دید برقع‌پوش بر در ایستاده منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید
که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در آرام است به این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده
کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون بر این مقدمه
آگاهی یافت در ساعت حلوای تر مینک و کباب معطر مهیا ساخته در همان طلس پر کرده نقد
بگوشه مقنعه بسته چادری بر سر گرفته باتفاق کنیز بسرعت و عجلت بسوی نوا خانه شتافت
و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا موزون ساخته استجازه نمود که ای نیکوکاران خجسته
منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخور زندانیان
دهم خدای تعالی به برکات انفاس متبرکه مثل شما نیکبختان خدا دوست مهم را کفایت ساخته

اکنون آمده تا حق نذر

اکنون آمده تا حق نذر از ذمه خود ادا کنم این را بگفت و نقدی که با خود داشت در زیر پای
ایشان انداخت موکلان از آن نقد بغایت خشنود گشته فی الحال اجازه دادند زن عیار بهانه
و تملق از ته ریش آن مشت سحر گذشته حیت در زندان در آمد و بر زندانیان حلوا
تقسیم کرده بنوبت بر سر آن هر دو شهنشاه کشور حسن و عشق که چون ماه و مشتری در
خانه وبال قران داشتند رسید زن وزیر ماتند با سکر و جی کرده از جای خود بر خاست طبقت
حلوا از دستش گرفته به اتفاق کنیز راه دولتخانه خود سر کرد و زن زرگر بجای او در
بپهلوی شوهر محبوس بنشست چون خاتون جهان افروز مهر از نوا خانه خاور بر آمد برادر
زرنگاری سپهر جلوس فرمود عشرت شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت و چون دستور
یمین را نسبت به دستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را ذریعه گرمی هنگامه کار خود
پنداشته به تفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد
نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق آن چون شاید لیکن عسس را درین معامله
معتمد عظیم اعتماد [illegible] ممکن که با وجود به دولت و شکوه شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از
پاسداران بگرد حصارش زرگری همقدار بدین امر نیارد نتواند شد بهر تقدیر چون عسس بر حرف
خود مستقبل بود مبالغه را از حد می افزود دستور یمین با معدودی از خواص بنوا خانه شتافت
و فرمود تا زن وزیر یسار را با زرگر مجادر حاضر سازند زن زرگر بانگ تظلم بر داشت و از بیداد عسس نالید و
گفت در زمان معدلت سلطان جهان چون تو وزیر منصف فاضل که گرگ شبان است و دزد پاسبان
بر ما مشت مظلوم حیفی رفته که از آن دیده انجم خون گریست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب همراه
شوهر بقاعده معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم عسس مست حذر فراموش ناگاه از در در آمد بی سابقه
جرم و عصیان موکشان بیرون کشید و بقلاده خونیان سزاوار قتل دست در گردن با طوق و سلسله
آهنی بسته در حجره سالکان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت که بندهی آدم
ای کامگار با نور و دو روز شمار این کشمار دستور چون به تکمیل لوازم پژوهش پرداخت زن سزاوار

سخن

تصدیق آمد و نوبت ستمگری بر دامان عیسی خامکار انکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب
که از نهاد عیسی بود آمد سخت بر آشفت و زرگر را با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار
مطلق العنان ساخته عیسی را بجرم خامکاری ها فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد زن زرگر
به اعد شیخین خدا بزرگ و صدمن شکر که دو میل را از چنان دام مستخلص گردانید بیت
این کار زنان راست باز است افسون زنان بد دراز است نظم یکی دیگر از ندمای خرابات
بلبل معنی نوای زمانه از گلبن این داستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در وقت
فیحت آباد بنگاله فرمان فرمائی بود در کمال نوخاسته گی و برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی
آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش
در سینه دشمنان رعبی بتی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی مناقب سر بر
ترویج آورده و هم بستری او را ثمره زندگانی شمرده و همواره به ترویج قوانین محبت میکوشید و از
میخانه مؤانستش باده نشاط ها می نوشید و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلفش کافرکیش ایمانی
جادو نگار دل را قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن هیچگونه به ناز صحبت میل آمیخته
و به کرشمه های مهر انگیز او را همچون منت میساختی و از روی عیاری رغبت شان عصمه فرود را
فرا نموده فریب های شنرک در کار آن بزرگ میکردی روزی آن منعم در حریم حجره خود نشسته
تصاویر هر نوعیه که بدستیاری بنان استادان نادر دست و رسامان مانی قلم صورت نگارش پذیرفته
بود تماشا میکرد و آن بت ذوفنون جادو فن نیز همجلیس بود اتفاقا صورت جوانی زیبا
روی در آن میان در آمد زن که پیکر وجودش در کارنامه تکوین به نیرنگ و تزویر صورت گرفته و
ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه مترتب گشته فی الحال نقاب برکشید و اندوهگینی ملک از این معنی
فرین چهره گشته گفت که درین دولت سرای که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نی
برخ نقاب انداختن بهر چیست زن کیاد گفت ای عزیز مصر محبت مرا از نشیمه این مرد نامحرم
که چشم شوخش بینداری در نگاه است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم

که پیکر دو پیکانه

که پیکر دو پیکانه در پیش چشم جلوه گری نماید مرد از ملاحظه پارسائی و عصمت زن با وقفی غایت محظوظ
شد مو به مو گرد با کدامانی او گشت و اعتقادش در حق عذاره و طهارت او از یکی صد شد چون بدلی
برین و تیره بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چهار بالش استراحت داشت و غنوده مانند چشم
بر هم نهاده نازنین بگوشه بساط نشسته بیک ناگاه گربه رنگین اندر در آمد و در جوار بساط دوشیزه غلغله
زده همانا زن جوان سبز ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و
اکرام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک را است باده نوم پنداشته بی حجابانه سر کلاه سخن وا کرد و از
قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعده رسولان زبان پیام گذاری تیز کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار
مراتب اشتیاق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادی نو از حجله دوشیزه گی بر آمده بحجره وصال
برنجت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سایر مواد شادمانی هر کجا یافته و مجلس اقبال بجمال میمنت
و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات
بوده انتظار مقدم خیر نیفت میبرند نظم باده و مطرب و گل گرچه مهیاست ولی عیش بی یار مهیا
نشود یار کجاست اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرینه بدین نوازش مرهم منت سازی مینا بد
و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی
جهان در گرو اوست و در بابت یاری کردن آن وحشی مرغزار الفت و اختنائی هیش از این اشاره رفته بود امشب
بدام افتاده و باده مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است در بلبله آرزومند صفیر قلقل چون بلبل شاخ مینا
نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفته گی و انبساط نمود و گفت هر گاه شبی که
به هزاران دعای سحری میخواستم میسر آمده و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان
با هتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست و معهذا ادراک سعادت صحبت
آن جوان رعنا شمایل که مشام جان غازه کرده و دل اسیر زلف مجعد معنبرش گشته باعث مزید انبساط است
نظم چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار بدین فرخی و مبارکی بخشی ای خدا امشب باد فرخ همه
روز مربوط نگردانیده نه بیل بیج لیلای محبوبه که با هر موی گیسوی مشکینش هزاران نافه سعادت لعبت آمیخته

آن شبی قدری که گویند اهل خلوة شب است چون از مرغوب ملک غلط اقرین جمعیت گرد را
و بدکاری بخت بیدار در طرفة العین خود را به انجمن فردوس نگار فایز گردانم این را گفت و رسول
رخص ساخت چون آن مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانیده از منزل ملک سه
صد گروه بعد مسافت داشت ملک از این معنی غریق لجه حیرت شد و نقد هوش در باخت که این دیو
پری نما این همه راه دراز را که ما فوق طاقه انسان است بیک شبگیر چگونه قطع خواهد نمود و باز چگونه
مراجعه خواهد کرد با الفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوه به پیشگاه فعل رسیدن تعقل
نتوان کرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم
توجه سپرده از روی مصلحه چشم پوشید و دست و پا از حرکه باز داشته غنوده مانند نقش بسته
زدن آغاز کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه بکبر برد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل
شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر بزیب و زینت بپرداخت و زن وزیر را طلبید آشته هر دو باتفاق
بر روی بساط غلغلکی زده بصورة گربه های رنگین متمثل گشتند و حیث از خانه بر آمده راه بیرون شهر
گرفتند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال گربه ها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی
و رفعه و چتر عظیم زده و شاخهایش به اوج سپهر سوده هر دو گربه زاهد بالای آن بر آمدند ملک نیز
به تنه آن درخت عالی چسپیده پاهای خود را بر ریشه بیخش قایم کرد بیکباره کی آن درخت بجنبش
در آمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکه
ساکن ماند چون آواز کوس و قرنای و دهل و سرنا بگوش هوش ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاطی
درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال نیز درخت رها کرده دور تر بایستاد و هر دو گربه از بالا
درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند و ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه به بارگاه فرا رسیدند
که وضیع و شریف آن دیار در آنجا جمع بودند و خلایق در غایة انبوهی اجتماع داشتند گربه ها اندرون انجا
مراد در آمدند و ملک در انجمن مردان بگوشه رسیده جا گرفته از ره گذر زیرکی و عدم معرفت خاموش
بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه احوال او نشد

ملک اگر چه در مجلس

ملک اگر چه در مجلس نشسته بود اما نظر براه گربه ها داشت نشاید که بدر روند و در ملک بیگانه سرگردان
بادیه غربت بمانند و از سبب بدی راه دور و احله و دلیل دیگر بولایه خود نرسد چون لمحه از شب بگذشت
مردی حمایل گل در خوان مرصع نهاده به مجلس در آمد چه در آن دیار قاعده مستمر چنان بود که بجهت در گردن
داماد حمایل گل می انداختند و بعد زنان اندرون حرم سرا برده مراسم طوی و مراتب شگون بتقدیم می
رسانیدند اتفاقا داماد زشت طلعت و نا زیبا چهره بود جوان متکفل مهم حمایل که چنین دیو روید
چهره را در مجمع حوران مه جبین و پریچهرگان پری تمثال بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب ندید
در صدد آن شد که جوانی زیبا روی نیکو منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده با تفعل حمایل گل در گردنش نهد
و در محفل حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند پس از امضای سایر مراسم
مستمره بسبیل مناسبت آن دولت بیدار هر گرا از روز ازل نصیبه آمده باشد بدو فایز خواهد گشت قضا را
حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربه ها وارد شده بود در نظرش جا گرفته تمام حمایل گل به و دارا
داشته دست بگرفت تا برخیزد جوان غریب که از بیم گربه چون موش میلرزید حمایل گل را اژدهای خونخوار
انگاشته سخت بعجز در مانده و در ورطه حیرت فرو رفت از انجا که مجال اباء نداشت ناچار گردن بحکم قضا
تسلیم کرده تا ماکه مرگ ناگهان شخ و از جا من برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی
رفته جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن از حسن گلرویان
جمال نضارة اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی لب ریخته القصه چو از ابر صدف
غوق فشاندند و بقاعده اهل هندوستان محبت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند
و سایر حوران پری تمثال آسمان انجم گرد ماه بیرامونش حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم بتقدیم
رسم و آیین قبایل خود بجا آوردند ملک از نیرنگهای سپهر فیروزه غوق در ورطه حیرت گشته بکمال سکوت
نشست ~~و بکمال سکوت بنشست~~ و پنهانی بر حال خود فریب آب ریخته گران صبر و هوش نگاه
میکرد و بر مصوری بی رنگ که از مشت خاک و قطره آب چنین بو العجب پیکر از ابر صفحه است
بهره گشا کرده ثنا گفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشه

ربط باتفاق زن و وزیر و چندی دیگر از گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد و از سرخوشی می و
جوش نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زنده گانی بخش بکامش میریخت
مقارن این حال زن از آنجای برخاسته نزد کنیز آمد و بر روی ملک نگاه کرده بزن وزیر گفت
که ایزد بیچون صفحه روی این جوان را با چهره ملک بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان است اما
بسبب غلیان مستی شبهت بیقین نشناخت و بعد مسافت دیار خویش نیز ذریعه ظن و واسطه
شبهه کردید و بهمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز ملک دلش بود شتافت ملک از استماع
این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون مرخص
گشته بجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی بپرداخت و با خود مصمم ساخت که
اگر ازین مهلکه باز بمسکن خود سلامت برسم بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای
قلعه در تحت الثری انداز دو بدرکاه اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد
هر دو کنیز از اندرون حرم سرا بر آمده به تیز گامی گذشتند ملک سر افتان و خیزان از دنبال روان شد
و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر بخانه رسانیده
پیش از رسیدن آنها بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر بنشست چون بنا بر
صبح انتشار یافت و گل صحرا از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن به سرانجام مهام خانه اشتغال
ورزیده و ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظار در راه کریه کوفته و مدهوش ساخته بود خواب بر بود
و از کثرت عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمه اولوالالباب است عقد گوهری که همچنان بر ساعد ماند چون
چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که ضمیر انسان است به اخفای آن نتوانست پرداخت و ناگاه
نظر زن بر آن افتاد و ظن شبهت بیقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس بیگانه به ثبوت رسید
و این معنی بر مذاقش بس ناگوار آمد و از بیم که مخفیه از روی کارش افتاده هم مضطرب گشته از ملک پرسید
که این عقد گوهر بر ساعد چیست مگر مهمانی از من بخفت دامهای جلوه یافته ملک خاطر بکار
قدم از مسلک مصلحت و منهج صواب بر کران نهاده بیکبار چهره از غضب بر افروخت و کف الکف

نوبتی روز

غم خویشتن خورد و آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود نغمه زن سینه چون این نغمه ها را
گوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل درین باب واسطه هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط
سبقت نهاد و بر سنگ ریزه افسونی دمیده بچابکی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی
مو کنده به صورت طاوس زرین بال متشکل گردیده و بکردار دو دن همان منقار بر زمین زدن آغاز
کرد چون متعهدان شواغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان
محرم حرم معروض داشتند که بعلت بار عام نفرمودن و بنده کان را از دولت سلام محروم داشتن
جز عیش و نشاط دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین بدر در عقده تعویق است و ارباب حوائج
منتظر استسقی بنور لقای همایون شب ای زدی فدوبانی را منور گردانند جمله دولت
خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد ایام بقدری کسر
بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن و ملک بر نمی بدیده باید که
سایر مهمات را یابان به پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسئلت نمایند
سایر خیراندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر
زیرک که بوفور زیور وفا و اخلاص آراسته و لوح دلش از نقوش خدعه سکالی مزین داشته بشنیدن ملال آگین شده
و لبکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از حیله خود معزول گشته با بلای مبتلا آمده
که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده در اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صاحب تدبیر
بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و به تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین
ذیب در کارش کرده بر آن آورد تا بحرمسرای سلطان رفته از حال ملک آگاهی یافته بی
کم و کاست وزیر را بیان اطلاع دهد زن بنا بر التماس شوی خود وی رفته بسبب محرمیت که در خدمت
بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر سرایر آگاه شد بخانه آمده وزیر را از کیفیت ماجرا وقوف

داد وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین گشته بخود گفت که بندگان بعقیده درست را باید که بهنگام
صعوبت و احیان شداید در خدمت ولی نعمت خویش جانفشانی نمایند من که پرورده نعمت این خانه دانم
اگر در چنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه جانکاه وا نرهانم
سوابق حقوق تربیت ولی نعمت چگونه از دست ادا کرده باشم پس کمر همت چست بر میان دل بست
و بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهم رسانید و بدر دولتخانه ملک رفت و
معروض داشت که درین ایام اعدای دولت بتسخیر ملک مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیله شغل خاطر
خطیر ملک است چون بالفعل این کمترین رو بادیه فدویت از درگاه سپهر اشتباه دیدار همایون محروم است و از حضور
پرنور مهجور میخواهد که بهای طاوس که درین اوان ذریعه نشاط طبع والاست هر سه دار لحظه از دل
بر بستند و افتخار این جان نثار به اتمام خواهد رسید زن ملک با وزیر بخت و قرب وزیر دانسته بمقتضا
مصلحت بنا بر حفظ مرتبت حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقه ملک خود دانسته وزیر در دنباله
وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را بدرون فرستاد و آن طاوس را بخانه خود
آورد و بزن خود گفت ای دل و جانم شگفته عشوه های تمکینت ملک و عالم فدای سخنان شیرینت
ازانجا که بخشم در صدد کار سازیست که ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس را بلطایف الحیل
از دیگرای سلطان آورده ام اگر تو از قوت با نفس مسیحا واردی همت بر کار و ملک را که پیکر عنصری او
تبدیل پذیرفته باز بحالت سابق نما بر طبق تمنائی خود منشور دولت از سر نیابیم و در ملک و مال سهیم و
نصفی از ولایت بحیطه تصرف خود آوریم و بعد ازین از پایه وزارت پای عزت فراز نهاده بسر خود
کوس سلطانی زنیم و تاج شهریاری بر سر نهیم و تو از جمله خواتین روزگار شوی زن را از حرص اقتدار و
مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برد و سررشته عقل از دست رفت اما ازانجا که با بانوی ملک نصب و
همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این امر میشوم
که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی بپوشانید و در خدمت حضرت ملکه میری وزیر این
شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بر آن داشت که ملک را از پیکر

سالم نجات داد

تا سالم نجات داده بر صدر امن نشانند وزیر بیچاره که ملک را ازانچنان بلیه خلاص یافت بسر بقیه تمام
بشمشیر آبدار سر از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت چرا عاقل کند کاری که بار آرد
پشیمانی ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه بیهوشی فراز ساحت افاقت رسید چشم گشاده بهر طرف
نگریست و حیرتناک از وزیر باز پرسید که تحول این در منزل نو از چه راه است و زن نو به چه حال
منکر از چه روست وزیر صاحب تدبیر از آغاز تا انجام کیفیت حال اطلاع داد و ملک بر جانفشانی و
وفاورزی او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار تو درانست
که پیش ازین که بانوی جهان بر خیال آگهی یابد خود را بامنی رسانی و الا این مرتبه چند خواسته باشی باز
بچنگ او درائی دیگر نجاة ممکن نباشد و دست من هم درین کار نشود ملک را رای وزیر والا تدبیر پسند
مستحسن افتاد و ازانجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت و قلمرو خود در رها کرده بشهری دیگر رخت اقامت افگند و کسوه گدایان بر خود راست کرد
در گوشه خمول متثبت پس از انقضای ایام معدود در مانده آن شهر بر دالة گوهری و تاجداری ملک
اطلاع یافته بمصاهرت گزیده دختر خود را در سلک ازدواج کشید ملک اگرچه ازین امر استبعاد نما
اما بمقتضای اراده ازلی و مشیت چون این معنی صورت بست الف قارونی ملک با خاتون لاحقه
در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی در هوا بسمت الراس ملک آمده چرخ زدن و فریاد کرد
گرفت معشوقه نو یکبار بر آن غلیواز نگاه کرده گفت که ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست
و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من بجز این ندانم که طایری در هوا پرواز مینماید زن گفت
این طایر نیست بلکه زن سابقه تست خود را بلباس طایریت نهفته بقصد تو در اینجا آمده
توجهی وجه از چنگش نجاة نتوانی یافت الا بتوجه ملک ازین مقدمه سخت غمزده در ورطه حیرت نشسته
از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده گشته برین سر آگهی داد وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر
سامی راه مده و بجهت مدافعه او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهم
جهت سر انجام این مهم بر زنم من و خونت زیرا که او در صدد هلاک ملک است بتحت خصم من است

حالیا من نیز قبل غلیوا از پرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم منقار و چنگ آویخته خود را پیش ملک افکنم
باید که در آن حین ملک حسن تمیزی بکار برده کارش را بطریق خوب تمام سازد اما حاضر باشند که تا از روی بهو [?]
برمن تر ندو و سطه امتیاز من از وی اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه
ابلق ملک از این معنی را از جمله معتمدات انگاشته کلنگ چوبی بگرفت و در کمین گاه منتظر نشست تا آنکه
خاتون پرواز آمده با او در آویخت و بدستوری که در صدد رخ سطیر پذیرفته در پیش ملک انداخت ملک از
غانیه شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه زنم یا بر ابلق وزیر گفت ای شاه شنیده که سگ زرد
هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ در افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را
بزن و از شر این طایفه که خصم تار گرگ [?] اند بالکل مصون باشی ملک بمصلحت دید وزیر کامل هر دو ها [?]
ناپاک را بدار البوار فرستاد و از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویه توکل
و کنج قناعت نشست و بقیه عمر در طاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت سعادت عقبی
و دولت معنی بدست آورد دلیر شاهزاده دل را در گرو محبت زنان در مشتی و بجمال ظاهر ایشان فریفته
شدن و خود را از خان و مان آواره ساختن از آئین بخردی دور است بیت زن از پهلوی چپ شد
آفریده کس از چپ راستی هرگز ندیده بیت یکی از مصاحبان خردسگال اشهب تیزگام زبان را
در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان رسیده
که در شهری جوانی سپاهی پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بجمال تنعم و تمول زنده
کانی میکرد و اوقات شبانروزی به انجمن آرائی و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب
میکرد و از آفت تأهل احتراز نموده بیکنه سر خویش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید میبود و بکمال
بهجت و بیغمی و نوت [?] و نیکنامی اوقات عمر عزیز را سپری میساخت بعد از مدت امتداد که چون ستاره
طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آماده هزاران دشمنی بود دار دو [?] فتنه
کردید اثاثه دولت و سامان ثروتش را در ادیده در الخلوة بدو گفت بدان ای عزیز من که اندواخته [?]
جمله نعمتها که ایزد تعالی بطایفه رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است هیچ لذتی از لذات جسمانی

بوده او همی

بوده و همی علاوه تنهای گیتی خوشتر از مصاحبت و مؤانست نسوان نباشد با وجود کثرت مال و منال
وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی
رایگان بسر بردن و از عشرت آباد دنیا ناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را
که توسن او تنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان تو
شیرین است و حلاوه بخش مذاق جان است اما از آنجا که زنان از جاده مستقیم راستی بالطبع
منحرف اند و کل وجود ایشان از زنگ بیوفائی و فالی [?] نصیب زرکب [?] استیناس این طایفه گرفته ام و عهد
مؤانست با نسوان شکسته اگر اکنون در این باب مبادرة نمایم میترسم که بد کرداری خارج و حرکتی نامناسب
بظهور رسد که باعث انفعال در زمره مردان شود و سامان ناموس و ننگ که در این مدت دراز بدست آورده
بچشم زدن تلف گردد و بقیه عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والا منش این چه خیال
فاسد است که در دماغ تو متمکن گشته که سایر زنان از زیور وفا و پیرایه پارسائی عاطل اند ملک در زیر
این گنبد نیلگون بسیار زنان باشند که بزین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قایم است اگر رای تو بر صواب
بودی پس این همه مردان که بر تخته خاک نشستانیده اند نسبت بتو دانا تر نیز شبستان حال را از فروغ
شمع مناکحت بی بهره داشته از این مطلب علیا بر کران می بودند درین صورة سلسله عالم از
نظام می افتاد و رشته تناسل و توالد از هم می گسیخت و دور انسان بزودی بزمان بپایان میرسید
ها نا خیال [?] غلط است که در مخیله تو مرتسم گشته زنهار این اندیشه ناصواب را بخاطر راه مده و از
نغمه هزار صده [?] محروم مباش و هنوز که گل زنده کامیت در چمنستان عمر به آب و رنگ شباب مطر است
و صرصر خزان شیب در گلشن وجوده راه نیافته اگر می توانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست
شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بایکدیگر زنی سود ندهد شعر قدر وقت ار نشناسد دل و
کاری نکند بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم جوان لشکری از تحریص و ترغیب نمودن آن یار از
طریق امن و آمن [?] با منحرف گشته اراده تاهل تصمیم نمود و پس از فرط تفحص و فراوان تجسس دختر عفیفه
ساده از خاندان عفت و دودمان عصمت بحباله نکاح در آورد زنی چند نیکو سرشت را که اصلا راحه [?]

بدبختی مبتلا چنان نشان نرسیده بود به مصاحبتش تعیین فرموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان را
روی که در دست نشینی و صیادورزی و شیر مکینی به او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شنیدن
ناشایسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد به مرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت نشیند و لا ابد
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات به ثمره تحصیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم ارشاد
واقامند سوی هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند به یمن اثر صحبت نیکبختان و تکاثر تذکار
احادیث اشراح حسن مرآت خاطرش مستعد انعکاس صورة الحسنة گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال
گزیده گردید مرد از مشاهده رفتار نیکبختی و حلیه وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد دل را
بسان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از لب خندانش شربت حیات نوش کرد و از
نخل قامت دلربائش برامید چیده ثمره وصالش را نو برساخت و از راه نادانی عمر گذشته را
حبط الخاسر مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز شیوه زنان و قلعه
نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری تخته متین قبال ورزید و
مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانه او کرده و یک لحظه دوریش
را غبن عظیم دانسته گردن جان بقلاده محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را
بحسب ضرورة سفری آهنگیر حال شد چراغ دل بر حرمان نهاده متوجه به وطن گشت در ایام مفارقت پیوسته
مرغ دل بر آتش اندوه کباب میساخت طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن
طراوه بخش روضه جانش میشد امید از وصالش مانند صبا وسیله انبساط غنچه دل می گشت اتفاقاً
در غیبت جوان روزی زن در حالی که دماغش خالی از وسوسه پردلیهای عشق و خاطرش بیخبر
از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام بر آمده ناگاه با جوانی زیبا منظر چشم چهار شد چون هنوز
ذائقه طبعش لذة شکار تازه در نیافته بود و به دام طره مسلسل صید بیگانه را اسیر نساخته و در دفع الحال
نقاب حیا بر رو افکنده از بام زیر آمد آن حریف بیکار چون چنین غزال مشکین را بدید دلش به دنبال
رفت به پیرزنی محتاله بجا نشست تا به هر عنوان که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و الجمال را بدام

آوردن زن مکاره

آوردن زن مکاره سبدی پر از گل کرده به بهانه گلفروشی بی محابا اندرون آمد و از آن فروشی را وسیله
وجوه و اعتبار خود گردانیده علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت گاه
بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد و بی غرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف صدر
می نمود آن صیاد تمن در ابتدا اگرچه اظهار بی دماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اغماض مینمود
اما بکثرة مذکور و مداولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کمایه فرصت از
جا در آمده و از جاده توفیق منحرف گشته در طریق غوایه افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن
آغاز نهاد و سخنان اشتیاق شنیدن و فسانه عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از
منظر سر کشیدن و طلب بار بر آمدن و به هلال ابرو اشاره بشارة آمیز در کار حریف نمودن عادة کرد
چون باده شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد به میانجی پیام اکتفا نکرده حریف را در خلوة خلیه
بار داد و بی غرامته اطیار باده عشرة با یار پیموده کان ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان زوال
پذیر ساخت القصه در عرض یک هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله
را نسیا منسیا انگاشته بکمال بیغمی باده سرور را از میخانه همدمی دوست تازه کشیده رد زد و رنگ
از چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدة دراز بدین آئین سپری شد شوهر از سفر سلامت
باز آمده اما از غم مفارقت این ناپاک تنش خلالی شده بود بلکه خیالی بیش نمانده تن را
توانائی و رخ را زیبائی از گل رخساره رنگ ریخته و جان در تن بوسی در آویخته و نرگس چشم از بیماری
دل بر فغان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاد از موج غم بساحل امید افتاد و از گرداب بلا
بسلامت بیرون آمد شاخ دلش بار آنچه مراد خمیده و بکمال شوق زن را در آغوش کشیده سر بعجز
بر خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد مودی گردانیده گفت لله الحمد و المنة که چشم از مشاهده
جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم برآمده به اوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو
دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد آلام و اندوه که در مدة حرمان روی نمود اگر
شرح آن پردازم عشر عشیر آن نتوانم کرد بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز

بنده نواز ملایمی که بجان من آمد از غم هجر بیان آن نتوان کرد و بشرح دراز زن که لذة
هم آغوشی حریف تازه یافته بود و از تلخی نزع عشق جوانی شراب شوق نخورده بود در رسیدن شوهر حیله
حدیث که پهلو داشته با دل گفت ای کاش در نشیب علت سرنگون می افتاد و هرگز از تیه غربت
سلامت نمی آمد چندانکه شوهر کرم میجوشید و اظهار شوق مینمود زن نفرت میکرد و نیرنگ مصاحبت
را ناگوار به نسبت به تخصیص کم از رهگذر شداید سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش
طاری شده و در صورتش فتوری تمام راه یافته و دیدن او را مکروهی می انگاشت و با این همه چون
از تلخی نزع ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل
میسر نمیشد بی تابی گردیده و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد بمقتضای
ان کیدکن عظیم مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمهٔ شرک سازی داد دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بود
طلبیده گفت که من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو بلای صحبت مبتلا ساخته یکی محرومی از ملازمت
المرء جانان دوم دیدن روی نامیمون شوهر — پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست در پنهان اگرچه بجهة حصول دوای دو وصلت دوست
عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده بر راه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدأ فیاض بر دل
انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدعت خود را در تمارض نموده رنجوری جانی
کسل و ایام پس بستم حالت سکرات اشکار کرده هنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی سر انجام تکفین و تدفین
من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون من نگردد بعد زنان در آخرهای روز که تهیه اسباب سفر تا
کز بر کرده عروس نهار بحجله مغرب در رفته باشد و لیلای لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو
حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود کردم و بعد از دفن خلایق مراجعت نمایند
دوست دلنواز به سبیل استعجال مرقد شکافته مرا از لحد بیرون کشد و از انجا بشهری دیگر انتقال
نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهرهٔ وافی بریم و در خلوة حضور بی زحمت غیر
گلهای مقصود بر افشانیم و از مضطبهٔ تمنا بادهٔ امید نوش کنیم بایدکه برین مقدم که مقدمهٔ فتح و

دیفروزی ابد و ازل است

دیفروزی ابد و ازل است مشتاق را گاهی گاهی بخشی تا ازین دولت بیغم مترقبه غافل بوده منتظر وقت باشند
دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرین
بینها گفته و حریف را برین مکر اطلاع داد او نیز بمعنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط
کلاه بر آسمان انداخت چندن فتنه سرشت گیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد و به
تزویر بر فراش رنجوری مغلطه حال خود را از تیره بختی چون چراغ صبح و انموده در نفس شمردن آمد
و دم بدم منتظر النفس و الپسین گشته موجب قرارداد وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده
آنچنان حبس النفس کرد که از و تا مرده تفرقه کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن
سیه نامه را وصی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس نجاور مرقد مغرب فرو
شده بود حریف که با بیل و کلند در گوشهٔ مزاره پنهان گشته کمین میبرد فی الحال بیامد و منکر و نکیر را
مجال سوال نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف قبر را باز درست ساخته ازانجا بشب
که بر ده بشهر دیگر برد و هر دو به منتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذة شهوانی نمودند و در انجا به
سرمایهٔ که بید فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوال
ذو نیه بلند کرد مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل به محبتش باخته بود ازین واقعه جان
کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته مصیبت ابد طرح انداخت و از
خویش و بیگانه ترک گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و زنده گی مجاور قبر شد روز و شب از
چشم اشک آتشین ریختی و به آب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار
معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی بغیر از گور آن سیه نامه
با هیچ کس انس نپذیرفتی دل خویش و بیگانه بر بی نشینش بسوخت دوست و دشمن بر آواره
گیش رحم می آورد قضارا پس از مده یکسال زنی جوهری فروش از سکنهٔ آن شهر که آن سیه نام را
می شناخت بتقریبی دل از وطن مالوف بر داشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود در رفت
و بجهة تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دوکانی ترتیب داده بصنعة پیشهٔ خود مشغول

روزی که بقاعده چوری فروشی در شهر میگشت ناگهان بر در آن بد سیر انجا عبور نموده فریاد
زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتونش برد چوری فروش بمجرد دیدن نشناخت و از غایت حیرت
زمانی ساکت ماند و سر اپایش مکرر سنجید چون غایله ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون بلکه بخت
نواز سپهری گر ای بهشت اساس جنت ز هستی بجهان جاودان کشیدی و لا لا و اردانی حسرة بر دل شوم
نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطموره عدم
بجولانگاه وجود دوباره شتافتی ضدا را بحقیقة ندره حرا از خود درود آگاهی بخش و الا نه عنقریب است که از
فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده آشنای معامله نساخت چوری فروش را
رانجک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوری فروش چون بوسیله فریب خوارکی فی الجمله
معرفتی نشیم هر ششی دست خود را بدو رسانید و بخت از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نمود
فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سرشک از دیده روان کرد و بیاد
زن بهای های بگریست و بشوق نامش جنون را تازه کرد اینچه چوری فروش گفت ای مرد ساده
لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بجام می
میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوشش می نهد تو چه عبث مانند مار بریان
شوریده بر خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و همه ربع مسکون بر خود می اندوزی از خاک مذلت
انگیز این کوی دامن حال خود پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک کن
چو اگه زنان در صد ذات خود بیه اصلند بیت اگر نیک بودی حصالات زن زن را نام زن بودی
نه زن زن را نام زنانرا استنای سکانراست که یکی سگ به از صد زن پارسا جوان از این معنی بر آشفت
و گفت ای بی هوده خرد دشمن آنچه گفتی گوی فضول انگیز هست از استهزا بخاطرت راه یافته
یاری با من چه نسبت طیب و فراخ باهم چه کوی که جگر به تیغ بلا دریده و دل به آتش عنا برشته دارد
نیکوست خاتون که جایش بهشت برین با تا جای اعضایش توده خاک شده و استخوانش را
خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد معاشرت میباز د و چه سان باده معاشرت می پیماید مگر

مسیحا علیه السلام

مسیحا علیه السلام از آسمان نزول کرده بر عظم رمیمش نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از
مکاید زنان و تزویر نسوان آگاه نه مرا از بهر چه تکذیب می نمائی اگر میخواهی که بر تو این معنی
مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود بلی و ساعتی غیری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور
کن مرد از مقدمه بر یقین بحر حیرت گشته و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که زن ناپاک فطرتش
سکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون بخانه درآمد زن را دید بکمال زینت و زیور پیرایه حلل
و زیور بر مسند کامرانی متربع نشسته از معاینه این حال ندره طراز حیرت اندوز گردید و سا نود هایی
جوان از باده هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند بسیج ...
که این واقعه غریب که در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر آن ز فتار فتنه ناک
دامن برسید تو که از این خاکدان کهن بنیان رخت هستی لبته بزیر خاک ستنزل کنه داشتی
از مطموره گل چگونه سلامت برون آمدی و از خمخانه حیات سلوز زنده کانی چه سان دوباره
نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه
بداد من رسید که مردی دیوانه در خانه درآمده قاصد جان است مردم از چپ و راست دویدند
و پیرامون جوان حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان بیاد ریگ ای عنایت و سینت مردم از
آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره امین شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد بعد از اطلاع همه
انگشت حیرت به دندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قضیه فاش شد صغیر و
کبیر بفریاد آن کیدکن عظیم در خروش آمدند و این مقدمه بوالی عهد رجوع گشت بعد از وقوع
قرار سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی بر و نامدان نامه بپاداش عمل شنیع
سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دو پیر نیز از دار سر بلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از بی
حقیقت
انفعال از میان خلایق بکلی بخت و تعبیه در صحرا انزوا گزید و بطالعت ایزد پاک بسر برد و در راه
فنی پیش از عدم خود را فنا ساخته بس الشهزاده عالی تبار حق سبحانه تعالی پادشاهان را از برای گردانی
خلایق سرفراز کرده دل در محبت زنان که وفا را نشاید بستن و مجنون وار در بادیه جنون گشتن

نزد دانش نباشد **بیت** مبادا کس که از زن مهر جوید که در شوره بیابان گل نروید **حکایت**
برهمن ساده لوح و آواره شدن او از مکاید زن پرکار بیدخوانان اسمار
و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را چنین بر صفحه بیان نگاشته اند که در شهر بنارس که
معبد مشرکان ضلالت اندیش است برهمن پیری بود که صفحه حالش از نقوش دانش معرا و آستین
وجودش از طراز هنر مبرا زنی داشت فصیح و شیرین زبان در شیوه کیادی علم او استادی می افراشت و در
مکتب تلبیس ابلیس مدار الحکمه مکاید درس میفرمود اتفاقا با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طایر دل را
بهوای محبتش پرواز داد و قلاده مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قایم کرد چون با وجود شوهر وصال
یار بغیر تمهیدی میسر نیفتاد و گلهای کامرانی از گلشن کامیابی چیدن بر اندازه تمنای خاطر پذیرا
نمیشد از روی کامجویی در صدد مبغضت شوی گشته به تهیه آواره ساختن او بکوی غربت همت
برگماشت یعنی شوهر خرد دشمن بجمال شوق آن سینه مهر را در آغوش کشیده خواهش که از لعل
نوشین او باده مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی تکبر اندوده از مصاحبتش پهلو تهی نمود
و به ستم آثار ملال بر ناصیه پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره به ترشرویی و عبوست منغص کرد امید
برهمن که از فنون زنان و شیون نسوان بی نصیبی داشت از این معنی قرین حیرت گشته باعث ملال
بی موجب ازو استفسار نمود زن مکاره جریده گیسو بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در تب اندوه
بسر نبرم که امروز زنی از ابنای جنس در مجمعی که سایر زنان قبایل و عشایر مجتمع بودند بی محابا زبان
طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو که این همه صدر نشینی آرزو میکنی و میخواهی که بر سایر خلق
ادراک و بنارک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نکنی که از پیرایه فضل و هنر عاری است و از
علم و دانش بی نصیب هیچ برهمن طفلی نوآموز ابجدخوان است هیچمدان و نادان اگر جویی در زمین نبود
بنابراین سخن چون خدنگ در سینه نشست و لسان دشنه جگر شکافت فی الواقع این چه زنده
کانی است که تو داری مرا بیوه بودن و ناکامی در حجره بی شوهران عمر بسر بردن خوشتر از آن است
که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنه های جانگاه سوراخ در جگر کنند و در آتش رسوایی روزی صد بار کباب

سازند و فحوای امثال

سازند و فحوای امثال این سخنان حیرت انگیز از صد آب و ناز در کام شوهر کودن کرده ترق ممتنش را جگر
کشته آورد مرد نادان اصلا پی بکوی حقیقت نبرده بهمانده یکجا به کسب هنر کمر همت مستحکم بست و بتوجیه
برهمن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کمالات گاهی سنج طریق غربت گشت و در هر شهر و قریه برهمنی
کامل هنر و بیدخوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز انجمن استفاده شد و از کسب
فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از هر چهار بید متمتع گردید و در زمره
موبدان بالغ فن فایز شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و خود را بجمال فضل و هنر آراسته و از علم
و دانش بهره وافی برداشته علم استادی برافراشت و کوس دانایی بنواخت فی الحقیقه بشادمانی و فر
خنده کی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا یار دار شیفته که گفته بود که برهمن داخل وثاق گشته
با زن خود ملاقات نمود زن بحسب مصلحت از رسیدن شوهر فرح و نشاط کرده آب گرم کرد و از
پای او بشست و به اعزاز و اکرام بر کرسی نشاند و حریف زن بقاعده دوام بزم طرب ترتیب داده و آماده
مباشرت بوده انتظار قدوم معشوقه گردشش می برد در این اثنا مهمان محرم خبر رسیدن برهمن بد
و دادازین معنی بخانه منغص گشته بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهر
از غربت بخانه آمده رسیدن من در آنجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد شایسته مصلحت
آن است که امشب معذور فرمایی و ارتکاب این تقصیر عمدا ناکرده بعفو مقرون گردانی جوان از
استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز مبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد که بامید وصل جانان نواز
جشنی بخانه فرحت افزا و بزمی جنت نهایت در گلستان ترتیب یافته چنگ بشوق تو غزل یاد میکند و باده در
سینه صراحی میجوشد اگر در آیین محبت صادقی بهر عنوان که توانی سایه بالا سهی خود را بر این
مشتاق انداز و نایره اضطراب را به آب زلال وصال منطفی گردان و الا کار بدین شوریده رنگ تنگی تا
شود و زندگانی وبال جان گردد هم از قانون دوستی و الخاء نباشد که مشتاق خود را در
کمال آرزومندی ناامید سازی و در عین انتظار و امیدواری مایوس گردانی **بیت**

زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز در بزم حریفان اثری نور و صفا نیست زن چون بر این حال
آگهی یافت تا ر بخشش خاطر نازک یار بیاورده و دلجوئی و استرضای خاطر زن به هم چون نقدی در انتها گفت
قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عزت دوست را بناخن ملال مخراش به هم کیف
خود را به تو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام زنانی منازل کنه جدیده
مکاید باز کرد و مکر تازه انتخاب نمود و شوهر را گفت لله الحمد و المنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی
و از رنج سفر و شداید غربت بر آسودی و دیده انتظار دیده من بنور جمالت بینا گشت و نایره اندوه
مهاجرت و نیران الم مفارقت تاب وصال لطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم
یقین که از جمیع علوم تمتع وافی یافته و از سایر فضایل بهره کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات
علوم و فنون خود را بیان کنی تا تحاشی که از راه کند علمی در خاطر دارم بر آید و از این اندیشه نیز دل را
بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که از آن علم بهره کامل داشته باشی و فضایل دیگر کو مباش برهمن
از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس غم خوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سر
گروه موبدان والا دانشم زن گفت ای فدای تو بید پنجم نخوانده برهمن گفت ای زن آنچه از راهبان
کامل و موبدان بالغ تحقیق شده بید همگی چهار اند تو از کجا میگوئی که پنج اند زن مجرد اصغای
این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت این همه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت
منشور کامیابی بنام مثبت نشده و درجریده ازل قرین همین ناکامی بر صفحه حالم مثبت گشته چون
سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و به بوی
وصال زنده بودم که روزی تشریف بیاری و از این غم و غصه نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل
گشت و سلسله مراد منقطع شد بیت دریغا بخت ستم سختی آورد طلوع اختر بدبختی آورد
برهمن از این سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که موجب این همه یاس و نا امیدی چیست
زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی هست که حل آن موقوف و منحصر بر زبان بید است و این بید پنجم است
سوای چهار بید معروف امروز سایر براهمه شهر را برای سرانجام آن امر به درگاه قهرمانی برده

و چون آنها از بید پنجم

وچون آنها از بید پنجم آگهی ندارند بفرمان ملک حبس و محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که اگر تا شب
بشرط جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهده آن امر بر نیایند هزاران مذلت و خواری
در چهار سوی سیاست رسانند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی
بود و مرا که هنوز در بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه
نهاده بروز سیاه در جرگه بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضایل و علوم فریب
خورده بیچیده دستها بهم جان قالب تهی ساخت و از بی جگری زهره بر وطاری گشت و لسان مدهوش
دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سرش از خاک برداشت و گفت
دل قوی دار بهمین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بی شائبه ریب از الهامات غیب توان گفت یعنی تا از در
آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده از این شهر بشو بدر روی و چندی دیگر دل بر غربت بنه تا که
دود آه هجران بر سینه من نشو و نما افزاید بخت نگذاشته پدر خامه را نیز بدایت آری میتواند بود که هم
برهمن وسیله بسیار کمالات و فضایل فایز نشوی و از جمیع دانایان معاصر خویش بر سر آیی برهمن نادان
غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد مانده گی سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده
به تجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه
بدبختی گرم ساخت و برهمن هنگام سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهر رسید بر لب اکبر معموره منشست
اتفاقا صبح از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار اکبر آمدند برهمن را دیدند گل عارضش از آفتاب اندوه
خمیده و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ دور آه گشته پرسیدند از کجا میرسی و کیستی و در گرو اندوه و ملال
از بهر چیست جوان کیفیت حال باز گفت اینها چون در علم زبان بید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت حال
لب بتبسم گشادند و دانستند که زنش او استاد کامل است و این ساده لوح را جهت استحصال کامرانی خویش
آواره دشت غربت ساخته بر مسکینی و بیچارگی او رحم آوردند و گفتند ای ماتم زده عقل و گم شده راه دانش
اگر چه زبان بید بحریست امواج بلکه محیطی است ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازه آن نتواند
دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل ترا حاصل سازیم و بعوض این تعلیم بر تو منکشف گردانیم زبان

برازهمعنی بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیده خود را انباز کردی این اوستادان بالاد عیار
قرارداد و زبان بپوزش گشاده گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن کز بخت
در خدمت استادان رسیده و از جور فلک برآسوده آن عیاران زیرک با هم مقرر ساختند که هر روز
یکی آن محروم کوی بخردی و مرحوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم بپردازد و دقایق تربیت
بیدبر و مکشوف گردانند تا در یک هفته اسرار این علم کما ینبغی بروی آشکار گردد و در مقام
بمنتهای مرام فایز شود حکایت یکی از ان سه زن آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانه
خود برده نسبت خواهرزاده گی او با خود ظاهر ساخته با شوهر خویش ملاقات داد و مکانی علحده
برایش نغز ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع
اشربه مهیا کرد چون عروس شب بند مشکین بر روی روز فرو هشته زن بوسایل حیل از شوهر اجازه
خواسته نزد آن بخیوق لحیه بحیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف
مباشرت در میان آورد و گفت فرصت وقت مغتنم انگاشته در میدان عشرت هیولای مرا گامی
بنواز و کوی مراد بچوگان نفس عنبرین بربایم بیا زانکه عمر عزیز چون آب جوی رایگان از دست میرود و
برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق ترگشت و گفت ای عورت ناحق شناس تو
نه همین ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدا را معذور دار
که اصلا بدین عمل شنیع ارتکاب نتوانم کردن زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان من است هان زود باش
و در تهیه نهادن مهره و [illegible] ده میوی مصرع که افتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد برهمن ازانجا که
ناآزموده کار بود و گاهی نزدست این نغمه در [illegible] جرأت نتوانست بکار برد و کمیت سمند خرام
را در میدان عشرت بجولان نتوانست داد از روی فقد و عجز بر اهم عذرها وسیله نجات خود نه ساخت
خواست زن که در فن خود استاد بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خود را که با وجود این همه
توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی افتد مصرع چکنم تا نکند مصلحت خویش
تباه ناچار بواسطه صلاح کار گوشمال او واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای

ناحق شناسی

ناحق شناس ضد فراموش اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان ملطف و
احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزله فرزند است خوانده‌ام و دامان عصمتم را به تعدی و ستم به لوث
عصیان میخواهی ملوث کنی و به اغوای شیطان و هوای نفس بچنین تکلیف جنابانه آلوده دست استبداد
بگریبانم میزنی فریاد برآورد که ای همسایه‌ها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب
گرفتار آمده‌ام زنان همسایه از چهار طرف شتافتند برهمن از هول این سانحه جانگاه بر سان کشته
از [illegible] غش کرده زن عیار فی الفور بنقاب شیر برنج را که از زاد مهمانداری آورده بود بر پشت بازو و
بر زمین ریخت و گفت ای خواهران اینکه خواهرزاده من است بعد از عمری در اینجا آمده و پیش
ازین بساعتی بر شیر برنج میل کرده بود بیکبار بروده بردلش استیلا یافته بشدت تمام شکوفه
کرد و [illegible] غثیان غش بر وطاری شده بیهوش افتاده اکنون ندانم حالش چون شود و چه سان باز بهوش
آید این را بگفت و اشک بر ریخت همسایه‌ها دوای بهم آوردند و دلداری نمودند چون رخصت شدند
برهمن چشم باز کرد و بدان گفت که سخت عقده گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت
ای ناتجربه کار مصرع رسیده بود بلای ولی بخیر گذشت اکنون زود سر اراده بر خط فرمان من
نه و از آنچه اقرار کرده‌ام تجاوز منما والا این مرتبه جان بر نشوی و به بلای جان ستان ماخوذ گردی برهمن چون بعجز
از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاد و بجا
که بنا لیست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبه ایست از زبایدکه بیاد تو
مصرع داده‌ام تا دگر بار سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم پویه گردی
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها زیرا که باخبر باش
که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو در یابد بداند که شایسته تر همانست
مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست چون تیغ آفتاب از کلیسای مشرق برون
آمد زن کامل فن برهمن را رخصت کرد که تا باز بر کنار آبگیر رود و خود نیز بجاده معهود کوزه بجهت
آب برده همراهان خود را که [illegible] بر کنار آبگیر مجتمع گشته بوده بر حقیقت شب آگهی داد

حکایت دوم یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانهٔ خود برد شوهر را گفت که ندارد
امروز زن فلان بقال در مجمع خاتون شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت اگرچه کلاه اوازا
انحصار خارج است و فضایل او از مدح و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته اش عجیب است که چشم بسته
کاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمیریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست
که قابل تحسین باشد شوهر من هم بهترین وجهی برین فعل اقدام میتواند نمود زن بقال درین باب
درین باب استبعاد میکرد و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام این
جوان منصف این معنی است امیدوارم که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه
نبرد مقرر صد شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت این نه
امریست مشکل که تو این همه اضطراب و اضطرار بالطبع خود راه میدهی مگر سلیقه من درین عمل
از بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان هم چشم و هم چشم روا دارم زن مکاره
ازین معنی چون گل از باد صبا بشکفت و بسرعت تمام چشم شوهر کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و
ریسمان بپای کاو بسته پیش ایستاده کرده و خود به پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا جست و
بجانب او درآید و سمند تند را در میدان تنگ جولان داد زن چون از بادکار خلاص یافت لحاف را از
چشم شوهر بگشاد و دستش ببوسید و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان گر
که کار بسته دست بچشم بسته کرده زن مکار عیار بر برهمن گفت دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ
خود از بس بزرگی در بهانه تبسم در دیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف بیجوا بست
و از غایت نشاط در پیرهن نمی بالید بلکه نمی گنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز از آنجا برهمن صاحب
انصاف را وداع کرده بخانه مبیتش یا منی تعین نمود و روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر
مشرق برآمد هیچ زن بر کنار آبگیر حاضر شد تا این که کدام کیفیت عیاری و شیوه کاری
خود را ظاهر ساخته مورد تحسین باشد حکایت سوم روز سیوم یکی از آن خجسته که به تلبیس از ابلیس
پیش دستی در کار برهمن گشته همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از لحظه ظاهر ساخت

که دوجعی شنیده از ناف

که وجعی شدید زیر ناف هم رسیده و تب سکته که طایر روح را از قفس عنصری به پرواز آرد و مدانی
غذای مخالف هیچ باشد یا در حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آثار جان کسل دارم
و هر لحظه از روی تدویر دست بر شکم مالیده چینی کج بر جبین میساخت و بر روی از نک شکست شوام
از بسکه دوست میداشت سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه شد و گفت زمانی دست
بحبل المتین شکیبائی زن که بداروی استغفار رو و از طبیب مداوا طلب کنم زن هندسه باز گفت
تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویه دل است و پرده ترتیب ده که زن همسایه را
در چنین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مرتب گردانیده خود بیرون پرده نشست
و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن
مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیام کرد تا چادری بر سر کشیده به آئین زنان بیاید برهمن
چاشنی خوری کانه بجایی بیامد و آنچنانکه بالتیت معالجه در روش پیر دانست زن ابلیس نیز از
روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر اینه نهاد و او را القرصود تا
نرم نرم زیر کند چون توسن کرده سر دراز کردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برحال
و شوهر را اشاره فرمود تا بکوشه فرار رفت و برهمن نگار دل استیعاب شهوه جسمانی کرده بیرون
و بمکانی مقرر اقامت ورزید و زن بشیمه شگفتگی و بشاشت بنشست و به پیش شوهر زبان به
تحسین زن همسایه گشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس همزبان
اهل آستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانید و بر ماجرای
خویشتن آگهی بخشید حکایت چهارم خاتون چهارم که از مکاید بش ترک چرخ بر آسمان چون بر یک سید
میلرزید در حق برهمن نوبت زده توجه مبذول داشته بیانی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت
را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلی است که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و رفته
نوبت ترا انکه هر که بالای آن بر می آید از آنجا به باغ بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ
از آن نخل خرما بچینم و هم بخواهی آنچه معاینه کنم خالی از لطف نخواهد بود القصه آن قدر سخنان

خوش آمد آمیز ولابه نمود در کار شوهر کرد با چاره باغ آمده و بتکلیف زن بالای نخل رفت در این اثنا هم
را که پیش از اینها بباغ در کوشه مترصد نشسته بود باشاره طلب کرد برهمن بلیار رمیده که او ستاد
کار شده بود بلا تحاشی بدوید و نخل دو شاخه سیمین را هموار در شکنه رطب ریکبند منش در رانده جفت
شوهر از بالای نخل مشاهده این حالت قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای لچر روسپی نژاد این چه
عمل است زن اصلا جواب نداد حقا از این معنی آتش غضب در نهاد شوهر بکرفت و میل بفرود
آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند را را هموار رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش
کرفت آری طریق دولت چالاکیست و چستی زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرد
کفت ای مرد مکر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که تهمت خلوت بما بیجا نهاده و از رسوای خود اندیشه
نداری در اینجا بغیر از تو دیکر جنس ذکور کجاست که بر من اطلاق فسق بنمائی مرد چون هیچکس را در میان
ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معاینه از امر غیبی باشد والا چه ممکن که زن
اگر این همه فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با این همه بی باکی و بی حیایی بعمل شنیعه ارتکاب تواند نمود
زن طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال متفرس دریافت و از روی کوکتاب خود این
حرف را در کرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد چون بر شاخ شاخ رفت بیکبار فریاد
بر آورد که ای مرد بیحیا این چه عمل زشت است که جوانی را بر خود کشیده ای اگر تخت بد تر از جاده صواب
پرده باری در خلوه بدین ار پیاد ره می نمودی فی الواقعه بیکبار پرده حیا از پیش چشم بر انداختن
و بدین شباب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی است مرد کفت ای عورت عجب فریاد
زن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است هر که بالای این بر آید آدم پایین را بدین حال
مشاهده کند زن کیاد زود از بالای نخل فرود آمد و کفت این باغ چه نیکو تفرج گاهیست که هم
خرما میتوان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر کفت بلا بر غرایبانش خورد که تخت
مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب بچنین عمل از انجا سالما
بخانه آمده و روز دیکر بقاعده دو ام بر انگیز آمده برهمن را در خدمت خاتین حاضر ساخت و در پیش

تدبیر خویش اطلاع

تدبیر خویش اطلاع داد خاتون بچه مین که ابلیس از مکایدش لا حول میخواند از ان
مجمع کر دیوان مخاجره بود برهمن را با خود برده افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از ازکاه صحبت
نمود در الجنون زده و دیوانه و المخوه هذیان کفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفزی
زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سایر امراض را که ببدن انسانی طاری کهم
شود به نیکوترین وجهی زایل کنم شوهرش آکاه کشته حکیم را اندرون برد و باقصای غایة اجلال و
احترام بمعه بر صدر عزت بنشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا لبیبانه تبیین نبض آن با کب دامن
دریافته کفت ای عورت از رنجهای بدنی بریست اما جن قوی در مغز وی حلول کرده معلوم
که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد و الیاس زن بعجز و الحاح در آمده دست بدامنش زدند و
کفتند ای والا منش این مشکل هم بهمین توجه توحل خواهد شد عذار توجهی بر کار و بیکبار یار را مایوس
مکردان حکیم کفت اکرچه مدة دراز است که ترک امثال این عملها کرده ام و خود را از این جهة آلوده
طمع نکنم لیکن بر جوانی این زن و بعجز شما رحم می آید مداواش کوشم پس بفرمود تا خانه رفت و روب
کنند و آب زدند و عود بر آتش بنهادند و کل بسیار بختند و حکیم والا قدر بر مسند دانش تمکن فرموده
را با کاغذ سوخته دود بمشام زن بر ساز بار در کام کاه و ناکام بحرکت آورده نفس برود میدان کرفت
جن بیکبار در شور غش آمده کفت ای دانا عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چون تو
مرغ بیچاره من تواند پرواز نمود در اقران مسلمی و صد هزار جن زیر فرمان من سر نهاده سر موی از جاده
اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل توچندان بو الهوس از تربیت ترک جان بنده ام بر جان شیرین
خود رحم آر و ناپای داری بکریز و الا لشکر خود را بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرند از استماع این
کلمات رعشه در اندام حاضران افتاد و حضرت حکیم فرمودند که من هم آن نیم که تو پنداشته خیال
باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود این بیکناه را رها کن و الا در شیشه ات
بند نمایم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه مثل این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن
که عفریت از صدهزار مکر پیش صد ساله راه بکریزد بسیار آمد آخر الامر حکیم در آن روز دست از و

بازداشته برخاست و گفت این صعب علالتیست مرا ریاضت بسیار می باید کرد و فراوان تعب باید دید
تا چاره کرده آید و ایشان باتفاق سر بر بالین نهادند و گفتند بدین نو زمین که را و جان سنترک ما هم را
در این ماخرید بنده خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرما حکیم همه حال به دلداری و دلاسای تو زنید
در خلوت گشت چون بیضه زرین مهر از بطن افق بر آمد حکیم کامل استعداد سفیده چند از کبوتر با زعفران
زرد کرده و پاره چون لعل سفید در [illegible] دیگ سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ
به خمیر محکم کرده بر آتش نهادند و مردم همه دور تر بر دور زن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن
فریاد بر آورد که سوختم خدا را بر من ببخشا که دیگر هرگز چون این عورت نکردم چون این معنی تکرار یافت
حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و به آئین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فراموش شده بگوش حکیم
افسونی تازه بدمید حکیم فرمود تا دیگ را از آتش فرو آوردند و در خاک مدفون ساختند و جن را
یعنی زن را گفت حالیا در سوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال نفاست و لطافت
بر قامتم راست کنند و به اقسام عطریات معطر سازید و در محافه نشانده غلاف مکلل بران فرو هلید
و مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محافه را بدوش برداشته هفت کرت در صحن
خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه اینها در خور شان خسرویست اما این مسکینان از عهده سر انجام این
نتوانند برآمد ازین تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانی تو نیکو
میدانی (بیت) فکر هر کس بقدر همت اوست چون مبالغه از اندازه گذشت ناچار همچنان کردند
و حکیم اندرون محافه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خون بهای نافه چین بود
گرفته شروع در خواندن و نخ کشتفتن کرد و شوهر خانه بدوش و دیگر از اقربا محافه را بر دوش
گرفته حکیم پرده ها بر حوالی محافه فرو هشته آن حور فریب شمایل را چون دسته گل بکام دل در
آغوش کشید و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم گنج از گنج بشکست و آنها محافه بر دوش
گرفته به زمزمه کامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان شاهد نوا ترانه های دلنشین می سرائیدند
و خاتون کام دل حاصل می نمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از حکیم [illegible] سوار در یک

خاتون حلیه

خاتون حلیه و حکیم بالغ عیار پرده ها بر داشته بفرمود تا محافه را فرود آوردند زن مکار که خود
اوستادکار بود چشم گشای به اطراف نگاه حیرت آلود کرد و به آواز حزین پرسید که این چه عجب
هوش ربا صحبتیست و محافه از بهر کیست تمامی مردم خانه تماشا شوهر از غایت خنده شان خندان
گشته گفتند چه پرسی که این هنگامه خود از بهر تو راست شده زن هندبه باز چون از آغاز تا
انجام ماجرا گوش کرد و خود را بر درنجال زده گفت سبحان الله من اصلا برین معامله آگاه نیستم القصه
حکیم و ریحکیش فراوان نقد و جنس و رخت الحدمت بدست آورده بقصد اقرار مرخص شد روز دیگر
چون عروس خاوری از محافه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار کشیده آورد و هم نفسان
خود را بر دقیقه [illegible] از خوشش اطلاع داد آنها زبان به تحسین گشادند و درین کار او را
بر خود مقدم داشتند و هر یک مبلغی کیسه را که بمنزله حواس خمسه بود نذر برهمن را رخصت فرمودند و گفتند
که کنون از علوم ترا سید و غوامض و دقایق آن کماهی آگاهی یافت و دانستی که زن بار سامیر
چه پیشه هست فرزانه از هر چه او اراده در شیر هوست ساخته برهمن موبمو سر حال احسان امینها گشته
و از همین جا از روی فهر شاکی بر و نیز انابت واده بکمال جوش و خروش روان شد و در اندک فرصتی
قطع منازل کرده بخانه آمد و بسوی زن التفات نکرد زن برکار هنوز دریافت که معامله چیست
و از بهر چه بیاد برده پرواز مینماید بالفعل بمقتضای مصلحت سر رشته آن مرغ نوآموز را در از دارد
و بهر چه فرمان کرد چون بیچاره کان کردن نهاد چون عروس محجبه نوبت شتافت لطیف
زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام کرد که در شیر محبت و تمامی مهر تو وقتی بظهور رسید
و نقد اخلاص آنزمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب نیز بقدوم میمنت لزوم خود
کلبه احزان این مشتاق را معمور سازی و بنظاره جمال با کمال خود چشم آرزومند را نور
بخشی (بیت) زود آی دل تنگ مرا مونس جان باش زن گفت اگر چه دل (بیت) چو مفلسی
طلبکار گنج قارون است آرزومند دولت وصال جان نواز تست لیکن از آنجا که کار
گردون دون هو گنه سکه و تیره نباشد اسباب ادراک سعادت حضور پر نور میسر نباید و از من

تقصیر هر چند بدون اختیار است آن شنیع برازهر گذرشته مصرع پس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
امید از کرم چنان است که جرم [illegible] عفت بپوشد و بهر کیف ازین منصب بحرمان لباس حریف
اصلا اقبال این معنی منفرد است استبداد و بدامان حالش زده گفت مصرع سخن این است که ما بی تو
نخواهیم حیات بخدای که درخ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم
کنی به دشنه سینه را بشکافم و دل که بدست من تست بیرون افکنم و بیکبار مفارقت ابد حاصل کنم
زن بسکه خاطر یار عزیز داشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی محرم راز بود بجای خود در آشوب گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون بر بستر دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده به
پهلویش بخوابید برهمن از آنجا که اشتهاء صادق داشت مایل مباشرت شد و از بیدماغی بر آمده بکرم
اختلاطی و گرم جوشی سخنان مهرانگیز بر کرد و متوقع شد که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده سخنان
شیرین دلفریبی نماید و خواهش با تمام رساند این معنی اصلا صورت نبست زیرا که زن از بیم افشای راز
و افتادن بخیه از روی کار نطق نمی زد و برهمن باغراضها از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته از رشم
شیخ و غنوه [illegible] بزمی بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمه جان نواز دلفریبی میکردی
امشب چون است که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبانت صفیر سنج نمی شود آن کرشمه
کجا رفت و آن عتاب کجا زن را چون حرف زدن مصلحت نبود در کل نشگفت برهمن از آنجا
که از اوضاع و اطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار بر دل داغ الم داشت و سوخته آتش بدهنجاری او بود در شوق
از طاقت طاق بود از روی غضب تاکی برخاسته گزلک تشحید یافته از حجره بر آورده بلا تحاشی
الف بینی زن که نایب مناب خاتون نفس بود از صفحه صورة حک ساخت و میانجی بیچاره در خور در نتیجه
خدمت و محرمیت این چنین نتیجه بزرگ فایز شد و در جلدوی آن چنان جان سپاری و فداکاری
که از قبیل پا تو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سرافرازی یافت آری مصرع هر عمل اجری و هر کرده
جزایی دارد القصه برهمن چون دانست که کار نمایان از دست بر آمده بهمت و جرات خود را
وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن از نزد حریف آمده به آهستگی میانجی خود را آگاه ساخت و

باشاره پرسید

باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی به باد رفت زن کیا
کامل هنر در آن حین او را وداع کرده عذر این واقعه بر [illegible] دیگر موقوف داشت و خود بر بستر
بنشست و به رسم گفتاری مناجات سر کرد که ای نهان همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب هر عمل
بر تو چون روز روشن است الهی میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا ست و قدم
هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من ببخشا و ازین آفت مهیب رهایی ده و ای
بینای حال همه بیچاره بینی مرا درست ساز و بعد از لحظه سر بر خاک نهاده طوطی زبان را در
شکرستان شکر بدین ترانه مترنم ساخت ابیات منظوم اگر هر موی من گردد زبانی ز تو رانم بهر یک
داستانی نیارم کرد هر شکر تو سفتن نه هر موی ز احسان تو گفتن برهمن چون این مناجات
و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع را پیش روی زن
آورده تا به بیند که بینی التصدیق را ستیش میکند یا نه چون خوب دید زن را از جمیع عیب پاک
یافت زیرا که بینی بحالهٔ اصلی بود و از معاینه این حال یکبار در ورطه حیرت فرو شده بر کرده
خویش نادم گشت و گردن حال زیر بار منت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامانی
زن اعتقاد عجب آورده بجهت عذر تقصیر سر بر بالین نهاد و بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد مصدر
اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت به تجدید از سخن عرض سکالان آن
موعظت و مناصحت در پیش جهاندار فرمودن و شکستن جهاندار رونق آن را
چون منشور نویسان و صحف نسوان و رقم طرازان مذمت زنان کلک گفتار
کلکها را در میدان اطالت جولان دادند خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سکالان مملکت
سلطانی که صفحه باطن منقوش اخلاص و لوح جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند
باحتمال آنکه تیر تدبیر باماج مقصود رسیده باشد بجهت استماع در خدمت جهاندار سلطان بر رفته
به تجدید ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان دقت
ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار با وجودی که شمه از کیفیت سیر جوهری و کج نهاد

[illegible]

آفاق

زنان مفهوم سلطان گشته حیف باشد که چون تو شاه والا دانش کامل عقل بایستی که صیت صلابت تو از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که بغیر از عند و کید از ذات ایشان امر دیگر متصور نیست گشته در ربع مسکون به پستی فطرت و دون همتی و قصور فطرة شهره گردد شاهزاده از انجا که از باده عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولو الالباب را وقعی ننهاد و جواهر آبدار نصایح و نواتی شاهوار مواعظ تردش اصلا سنگی بنا ورد و نقوش اندرز بر لوحه خاطرش صورة ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان در طبعش جا نگرفت بلکه نصیحت و ملامت در افزونی محبت و فزونی اشتیاق شد نظم

لشاز دعشق را گنج سلامت خوشا رسوائی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد وزین بد نام بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است نصیحت صیقل زنگار عشق است

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوسطه عاکفان پایه سریر خلافت و دوا[م] قفان سرا پرده سلطنت بعرض پادشاه رسید که دانایان روشن رای و حکیمان بیدار خرد بقوانین حکمة و آئین دانش انقدر که ممکن بود معالجه درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فایده بر آن مترتب نگشت آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق بر افراشته در چهار دانگ عنصری کوس شیدائی نوبت شحنه عقل در آنجا چنانکه سیلی سیاست خورده در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوان عرصه بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش صد میخزد همانا عشق بحر متلاطم بلا است و عقل شعله خس و عشق طوفان صرصر گیتی ربا است و عقل شعشعه شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبه مرهم اتو[د]ه عقل اندمال نپذیرد و گلبنی که در چمن دل به آب یاری عشق نشو و نما یافته اگل شیدائی گرد درختان خرد ذبول نگردد نظم

عشق است هزار شعله در تاب عقل است هزار بیند در آب
چون آتش عشق بر فروزند فرزانه و عقل هر دو سوزند
چون عشق رسد به آهنین تاب صد زنجیر

آهنین کند آب

آهنین کند آب شاه منش بی بند عشق است سلطان خانه کرد عشق است بر کوه غم کشند عماری بر مرکب جنون کمند سواری از خون خرد نگار پیوند وز سلسله جنون حلی بند پادشاه چون این سخنان از دانایان درگوش کرد دار الملک دلش پایمال هجو دیاس و نومیدی گشت و خرمن خاطرش بیرق جانسوز غم بسوخت و سایر عقلا که بپایه سریر جهانداری حاضر بودند در خلوت طلبید انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح معامله شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرده پرور و خردمندان دانش گستر رای زرین جهان آرای و عقول مصلحت آفرین صواب نمای خود در افواه آورده درین باب اندیشه کردند رای همگنان بدان عاید و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و به اندرز و موعظه توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن است و باد بمشت پیمودن زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر اراده از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود [illegible] با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست صلاح در آن است که پادشاه ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مقصود کند یعنی پیر بهره و ربانو بدین وسیله سرا سر بحجت تن برضا در دهد و آن گلبن را روضه خلوتی را با نهال سرو چهار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد [illegible]
[illegible]

چون خیرخواهان بارگاه به جهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهره و ربانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درین باب بغایت متامل گشته بسبیل سرانجام این مطلب و تمشیت امور و ذریعه ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد استفسار فرموده آنها پس از ادراک سعادة پایه بوس سریر خلافت که طلیعه آشنایان بحر ادب است معروضه داشتند که بسندیده خرد و گزیده دانش چنان است که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحفه و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدره سرادق عصمت و جلال فرستاده شود و نامه مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آگین بسیار نموده از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و تفکر صایب و رای زرین بمقتضای وقت و

تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتی که معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد ملطف کلام
دلنشین لسان مودی سازد و بهر صورتی که گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشتهٔ مراد
بدست آید و بلونشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن افتاد دبیر عطارد رقم و منشی بیضا
قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا در رشتهٔ مقصود به آئین پسندیده و عنوان گزیده بر رشتهٔ
تحریر کشد و کلک کوه پیکر نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان داد دبیر جادو
نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامکار مشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر فرق
بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را گلبن یاسمین طراز نامه صفحه سنج
تحریر گردانید [illegible]

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار هنگام
نبشتن جلایل نامش از غایت عجز منشق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثناگستری سید
المرسلین که در نعت ثنایش سخن از نارسائی خویش در خط میشود دستهٔ ریاحین تحیت
و دعا پروردهٔ آب و هوای یکرنگی محبت نشو و نما یافتهٔ گلشن اتحاد و یگانگی نثار رشحات انجمن
قدسی اساس جهانبان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی
بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانستانی برازندهٔ سریر دولت و فرمانروائی برافرازندهٔ علم جهان
گیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اسطرلاب دولت و کامکاری فهرست
جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور فرخ فرهی بیت شاه قوی طالع فیروز جنگ گلبن اقبال
روضهٔ فیروز رنگ گردانیده اشهب رایت خرام خامهٔ دوستی شمامه را در عرصهٔ مدعا طرازی
جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحریک سلسلهٔ
رسل و رسایل که ذریعهٔ ارتسام نقوش ملت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد است
در نظر ظاهر صورت بسته لیکن اما محبت باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار برابر است
قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر درجهٔ استکمال ممهد و مشید گشته

وهمواره همگی

و همواره همگی همت والانهمت به ابتسام ازهار تودد و انتظام ریاحین موده معروف و توجه
باطن فیض مواطن به استحکام پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج
قلوب و ائتلاف روحانی که جوهر شناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق آنرا محبت نامند
و در عالم سر و شهود افضل تر از آن نسبتی حسن تحقیق نپذیرد و بر وجه اتم مبدء و لایقین که خیال
این معنی در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر
صورت تودد و وداد دست دهد عواید بی حد بر آن مترتب و منتقش خواهد بود و لیکن از آنجا که کارها
عواهست و این طایفهٔ ظاهربین صورت شناس را اصلا با این معنی کار نیست لهذا الطبع الحال
پرست موده دوستان نیازمند درگاه الهی خواهان آن شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی
و استحکام روابط مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خود حسن این امر
دلبند بر انجمن است که در محال صدق و سداد جلوه پیرای تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و
رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای خلد این دو سلسلهٔ علیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ
روزگار مستمر و پایدار بعه دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنا بر
علیه خلاصهٔ دودمان عقیده و اخلاص سرگروه اراده منشان حقیقه شناس بنای کاخ جان
فشانی دانای رموز مرا جدانی را که از عهدهٔ رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایه و مهربانی
ما پرورش یافته و در خدمت حضور همایون که معیار نقد قابلیت است شرف تمیز
پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته تا بواسطهٔ [illegible] حقیقت مصادقت
و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد طراز شرف ادراک آن فایز شده است معروض داشته و دقیقه
که بزبان او تفویض گشته مودی سازد امید از آئین والای آن مرکز دایرهٔ خلافت آرای جهان
کیچه بود ملتمس را انجاح حاجات رنگین بسازند و به آبیاری عنایت و عاطفت چمن [illegible]
را نضارت ابد و طراوت سرمد بخشند و به معقد تعقد و مهربانی زنگ مغایرت از سنجل دل
بزدوده مرهون منت و احسان فرمایند و درین دیر سست اساس جهان والا

محبت را به آیین تازه و طرز نو آیین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان
باغ فرهنگ که ضمیر منیرشان مجلای حقیقت نماست پوشیده نیست که در کارگاه کون و فساد
بر صفحه ابداع و تخته ایجاد هیچ یگانگی گزین ترین نقشی از قلم رسام اراده که مبدع نقوش
کونین است صورت نبسته و مبنی نوع انسان را امتزاج و آمیزش علی بغیر از وفاق بنا ماده هرگاه
این نسبت والا در سایر الناس مورث هزاران خیر و سعادات باشد پس پیداست که در میان
پادشاهان فلک اقتدار گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجه تکوین الهی
اند مواحد حقیقی این طایفه علیه را بر جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم
الصلوة برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و
غرض از تشریح این مقولات خجسته قرین آن است که اگر احیانا مشتی بوالفضول بیخبر از قانون
خردمندی و محروم از دولت بخردی که رشتهٔ شان اصلا بر الحیه جان نواز محبت آشنا نشده و
قطع بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن و سیلاب رشته فتح
انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی کرخ الحقیقة اقوال شان منافی
آن است ملبس ساخته چهره حنای این سلسله از تشریف الکرامات الی دلپذیر است بعکس و انماینده
والادوده و دلان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر همایون گران نمایند و بغرا
فطرتی و کیاست جبلی در خلوت کده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیده
حقیقت گزین تماشا فرمایند تا به احسن وجه رتبه جمالش بمحفل ابراز رسیده بچاشنی این
نن سر خوش بخش عالم کام دل‌ها حلاوتی بی اندازه بخشند دیگر بمساعی علیه مقتبسان انوار
قرب آل افسر فرق خلافت رسیده باشند که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دو دست محبت
دوست جمعی از سرحدنشینان که آبا و جدا سر بر خط فرمان نهاده نقطه کردار از دایره اطاعت
و انقیاد دمی بیرون نمی رفتند باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال
بنی نوع انسان است در دماغ محال شان پیچیده جاده پیمای بادیه ضلالت و غوایت گشته

سر شورش برداشته بوده

سر شورش برداشته بودند و جبال شامخه و محال متکنای دشوار گذار را مناص و ملجا اندیشیده
دست تطاول بحبال و اتلال ساکنه بلدان و امصار متصله آن حدود دراز کرده در وادی
استیصال خویش تکاپو مینمودند از انجا که محافظت و حراست خلایق که ودایع بدایع ایزدی
اند منتج تنبیه و تادیب مفسدان گمراه بر ذمه همت علیا لازم دانسته فوجی قاهره از بهادران عساکر
منصوره به سرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی
و عنایات سبحانی و تاییدات آسمانی همواره شامل حال اولیای دولت ابد طرازست و لیایم
فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بیوغلی با بال همم سمند دلاوران
لشکر ظفر پیکر و مجند جنود نصرت وفود گشتند که باعث عبرت دیگر شورش بختان بد سرانجام
و نیرومندی احبای دولت جاوید نگار و استمالت تاییدات سماوی نسبت با اولیای دولت این خاندان
همایون آثار روشن جهانیان گردید آری هر که با برگزیده های درگاه احدیت بزرگ کرده
های بارگاه صمدیت کمر خلاف بسته بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش
گشته چون تیر بر زبانی زده بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی به تسطیر این کلمات محبت
سمات اتفاق افتاد ان شاء الله العزیز سلسله وداد نظام تازه و مبانی محبت و اتحاد استحکام بی
اندازه یابد بر صد که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی را جلیه گشته بر جلایل
احوال و شرایف اوقات خود نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایه دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی و سعادت و رفاهیت احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام
و عامه رعایا و ارتفاع مدارج دین و دول و ارتقای مراتب فتح و ظفر که طراز مسند خلافت
و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیاز مند درگاه احدیت را که خوکرده محبت
پژوهی است آگهی داده این معنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیه نموده وسیله استقرار مراتب اخوت
سنیه انگارد که حصول مقاصد جزئیه و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مزمن است میسر دیده با

زمایه برابن ابلق سبک خرامه خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی
و نیر عظمت جهانستانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد

[illegible] چون رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه تردد کرم پویی
و درطی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده [illegible] فرصت شرف استیلام عتبه بدیار بهره وربانو
دریافت و به آیین قاعده دانایان ادب و آیین شناسان خردنامه والا با تحف و هدایا بنظر در آورد پس
از امضای مراسم بعنوان لایق و ادای مناسب گذارش پیام بخود سلطان چون بر مضمون التماس آگاهی
یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شد و آیات سیه مائی بر لوح جبینش مبرهن گشت تا دست
رد بر سینه میانجی زده افراختن رایت القبول متلقی نساخت [illegible] کمان کوشنه ابرویش خم گرفت
زه تندیش گوینده را دم گرفت چنان دید در قاصد راه سنج که از جوش دل مترش آمد برنج
مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر بسکوت
درزیده ایلچی از غایت التفعای رنگ برو شکسته محل نومیدی بناقه یاس نشست و آب تشنو برصد تیر
از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوار تر از روز باز پسین بود منشی معنی آگاه
بفرمان خلیفه کمیت کرعنان قلم را میدان نورد تحریر ساخته متعهد تسطیر جواب پرداخت
و ایلچی بی نیل مقصود مرجعت بدیار خود نموده کام بنج محرمانی گشت [illegible]

[illegible] بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و نیایش صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی
مناظر آن چمن پیرای حدیقه خلافت و صدر آرای انجمن سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلاله
سلسله جهانداری واسطه عقود جلالت و نامداری آنکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه
محبت شمامه که هر لفظش صحیفه خرد را تازه عنوانی است در خجسته ترین اوقات که گوناگون
مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرج گردانید کلمه
چند مبنی بر قواعد محبت و موداد حسن رقم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد حال

که زبان فصاحت بیان

که زبان فصاحت بیان رسول و ادای آن ناگزیر بود بتجلیه سمع سامی باریافت لله الحمد و المنه
که این ستایش گر صفات قدسی کبریای الهی از بهارستان عنایة نامتناهی چمن چمن گلهای دانش
و دسته دسته ریاحین خرد بدامان طبع اندوخته در نوبهار مهر بندد و صلی فراخ از میخانه هدایة از
سرافرازان رحیقه والهی است لهذا دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی گشته محاسبه شبانروزی
خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس بتنقیح رسانیده مغز بغیه سخنان
ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان حق و باطل و سود و زیان تفرقه نهاده مبادر ادراک بایشان
خاصی گرده خاص و موجب گفتگوی عوام الناس شده میشود الحق شایان شان و الا گرده قدسی
شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دایره تکوین مرکزوار از سایر دوایر کونی
ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آن است که در هر شانی که خواهند خوض کنند نخست باید
که پرکار رای بر نقطه مال برآیند و صلاح و فساد آنرا بدرید تعقل سنجیده نگاه شاهین توجه در هوای
استعمال بپرواز آرند و اگر خود از خرد خورده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته
باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صواب
دیده آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه را بر صفحه اظهار مرتسم سازند که شائبه تخمین گرد
و در حصول آن تغیر و تعذر را مدخل پدید نباید کرد معامله ناگشته سخن را از دل بزبان آوردن
یا بقلم دو زبان دادن زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بمعاینه شکست نتیجه امور ناممتحن بخرد [illegible]
والقصه انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق همنون و عقل ها و در کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن [illegible]
[illegible]
انگیز و متوجه شدن جهاندار شاه بدیار بهره وربانو در لعب من خاکی

چون ایلچی از انجا بی نیل گوهر مراد بخجلت و خذلان مراجعت نموده بخجلساری شرف بساطبوس حضرت
شاهنشاهی دریافته و نامه مبانیت طراز موالات گسل بخدمت عالمیان پایه سریر اورنگ خلافت

کذرانیده پادشاه از ثمر عدم ارث نقوش امید بر لوحه مراد و تنافر بهره وری با نوازم اطراف مستقیم
وداد بغایت اندوهگین شد و ازین جهت کلالت ملال کلاه بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در
خلوت طلب داشته بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجددانه افتتاح ابواب وصایا نموده بر فتح امرار و قدح
استبداد برین امر محال و حمل دشوار انواع دلایل و براهین ساطع حجه گرفت و منتصدان شد که
بسمع قبول اصغا کرده فسخ این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد درگذرد اما از انجا که شاهزاده
دریای طلب در تلاطم داشت و باده عشق در خمکده دل بجوش جواهر زواهر نصایح تردستی بحوی همت
نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد و زنی نگرفت و یکبار سر از بالای زانوی حیرت
برداشته گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت هم قابل آنست که بر لوح
دل ثبت کرده شود و به آب زر نگاشته آید لیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغایرة تمام
و منافات کلی است من که مجنون وارزمام اختیار در قبضه اقتدار جنون دارم مواعظ چه سود دهد و عقل چه
تمکین آرد بیت در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است
القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از کف
اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه بوی بادیه طلب ساخت ناچار از خان و مان و دولت و ملک
آواره گشته مسکینی را بر جهانداری گزیده و بینوایی را بر فرمان روایی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و
غربت بر وطن اختیار داشت و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدایی بر سر نهاد و نازنین بدن را
که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب رنگ که از برگ گل نازکتر بود خاکستر
آلود گردانید و با دل ملتهب و دیده منسکب در جست و جوی دوست بپای شوق و گام طلب صحرا نورد
گردید مصراع خوشا عشقی که چون آید بتاراج لباس فقر پوشد صاحب تاج نسبت ساز دیدار
صاحب کلاهی ستاند دلق بخشد پادشاهی از مشاهده حال نوبت مآل شاهزاده عز نوا از نهاد خلایق
بر آمد و وضیع و شریف از دیده اشک حسرت ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت
بدندان گرفتند آوازه هیهات از هر برگ گیاه صحرا بر آسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن

در گنبد نیلوفری مجید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعه جانسوز
مدهوش باده حیرت و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و هموم سر شک لالی
گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و به تجدید نصیحت و انذار داد وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت
سعی کرد از التماس سود نداشت مهجور دوست سرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از اتشکده
سینه بیرون انداخته شعله جان گداز شوق شمع وار بر زبان آورده و دل از دست داده ناله حسرت
از راه چشم سیل وار بر رخسار ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائده نه
طبق آسمان بر خون دل حواله کرده و رسام اراده بر لوح ناصیه من طراز بد نامی مرتسم گردانیده
سر نوشتم همه همواره عشق و کربت غربت آمده چگونه بر راحت کوشم و سر رشته نیکنامی بچنگ آرم
بیت چو روزی شد مرا از غم خورم خون شراب شادمانی چون خورم چون حرف قضا از صفحه
سیما بکلک تدبیر ستردن و بتقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسله عبودیت و محبوس
محوطه بیچارگی است نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه جای نصیحت
و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تقصد نکنید و بذل توجه نمایید و الا دست از
من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم و سوزش الماس بار در جگر ریزم و
نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست بس بود و نازبالشم سنگ کوی یار کافیست
بیت مایه خوشدلی انجاست که دلدار آنجاست میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم این را گفت
و بحبل المتین توکل که بهترین مراه ضلال نمای شاهد مقصودست تشبث نموده و بر وساده لطف الهی که
بهین استظهار سراسیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده
نوردی صبا مانند سبک پویه گشت و طوطی را که انیس خاص و هم جلیس با اخلاص بود همراه گرفت و صندل
از ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال به روغن محبت بادام اخلاص تر و تازه داشتند در صیانت و
از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب
حقیقت و وفا و شرکت ملت صدق و صفا دانسته بجهت استکساب سعادت وفاپرستی در سفر

دولت حق‌گذاری باستعار کات‌ها یونس امتیاز جسته درین سفر جرات از همه‌اش نکشتند

رسیدن شاهزاده بکنار آب ناپیدا کنار و [illegible]

چون شاهزاده هاکوش مجنون کنش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین
شاهان نام دار بسلسلهٔ زلف مه‌رویان زهره‌جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد
چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارگی محنت سوار شد و قدم توجه در بادیهٔ تردد
نهاده بیاوری پاهای شوق و کام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده‌روی بر خود آسان گرفته
در اندک ایام مسافت بسیار طی فرمود و لبان ماه‌جمال بر عجلت مدة کوتاه راه دراز قطع نمود قضا را
آبی عظیم در غایت شده که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا کنار بود پیش آمد بلکه
تموج و تلاطم داشت از صلابت زهرهٔ ماهیان آب میشد از صدمهٔ موجش کوه وقار در سینه آهنگ منکافت چنین
بی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دایرهٔ امکان خارج بود آن تشنه‌لب وادی شوق و میر اسباب اهل
اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده به یار یار رسیدن آرزو
میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد طوطی که در هوای اخلاص
بیال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده بسوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت ای سراسیمه
کوی کربت اکنون که خود در قفص رویین بلا و در دام الم عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن در
زندان قفص که اختن از راه مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آن است که من بنده وفا سرشت را
زندانی بی جرم و خیانت نه پسندی و بند از جناح بر داشته ازین قلعهٔ آهنین نجات بخشی تا بال سعی برا
دار بهر چاره کار محالت بهر سو پرواز نموده نوع منتی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید و
مهم بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر پر از صعوبة و خطر بی
که دل را قوی میدارد و دمی غمگسار میکرد مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفص برا
و مطلق البال در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق
یاران هم‌جنس و مصاحبان هم‌آواز دماغ ترا از فکر صحبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ

غم و اندوه گردد

غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قوام مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست
والحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالالباب نباشد لیکن بباید دانست
که رسام کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین
بیک وتیره مرتسم نساخته و مانی قدرة کامله در ارژنگ کائنات بقلم اراده صور سایر لعبان
تختهٔ کن را بیکرنگ نپرداخته لله الحمد و المنة که طینت این طایران را بآب وگل
وفا سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند

بیت من نه آنم که سر از خط وفا بردارم گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند در خدمت عالی
عهد میکنم که تا تو از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی زحمت
از ملازمت لازم السعادة اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جان فشانی گشاده استرضای
خاطر همایون ذریعهٔ خشنودی موجد حقیقی شناسم **بیت** جز آستان نوالت در جهان پناهی نیست
سرم بجز این در حواله‌گاهی نیست اگر دامن این سخن آلوده لوث غرض باشد مقدری که نوع
طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ‌رو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان جزاست مرا
چون زاغ تیره اختر و سیاه‌روی مبعوث کناد درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار
جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امر دیگر پیرایهٔ
ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود موفی
گردانم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفص رهائی داده

نظم نیست هر مردم صاحب هنر عهد شکنی از عهد پسندیده و در دست وفا در کمر عهد کنی
تا نشوی عهدشکن جهد کن جان که ازان به بجهان یار نیست هیچ بتر ز هیچ وفادار نیست
طوطی فی الحال بپرواز آمده در هوا اوج کبیر اگردید و در آن صحرا هر طرف بیک نظر روان کرد ناگاه
بر کنار دریا کلبه چون همت دونان پست و چون دیدهٔ نرگسان تنگ بنظرش در آمد از هوا بزمین
مایل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی یابد

که کیست و در چنین ویرانه نشیمنش از بهر چیست خانه نوازی ترتیب یافته و درش چون بخت
نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته و درویشی در پیری ضعیف بنیه
منحنی به آیین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکسترگون آرمیده
و سجاده ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید و فر یقین
از جبینش هویدا و شکوه آگهی از ناصیه نورانیش هویدا خاطرش از قید دو روزگار رسته و دلش
چون زلف بتان شکسته نشان وحشت از ساخت ماتمش ریخته و جانش سلسله الفت آویخته
محاسن سپید بر گرد چهره نورانیش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب منمود و از صورت
خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پرده فانوس جلوه میکرد **نظم** در خاک شکفته بوستانی
در گرد نهفته بوستانی از خلق نشسته بر کناری در دل گسسته همچو تاری جز ز بهر تسبیح در سرشتش
جز بسجده ننهیج سر نوشتش بر چشم قضا خط رضایش بر فرق قدر کل دعایش برق نظرش
چراغ امید صبح نفسش ~~چراغ امید~~ فروغ جاوید طوطی چون تخته پیشانی درویش را آینه کردار مصفا دید
فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمه ادب بر غوله پیچ شناشد آن صاحبدل را از سخنان
شیرین این مرغ دریای معرفت دل چون زد و سلیمان وار متوجه حالش شده از روی ملاطفت
پرسید که ای طایر زمرد بال عجب مقالی که از منقار گلگونت بزلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در
پیش داری و بال شوق در هوای که میگشایی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا مشام
دل فایز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدایق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه
خیال شاهد مدعای این خجسته نصیب در آینه جهان نمای ضمیر والایت بهترین وجهی پیداست
من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت **نظم** عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است روشنایی بخش
چشم اوست خاک پای تو آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن بفهم راز کرده باحضار
شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصای غایت نشاط کبک کردار خنده

بقهقهه زد

و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانیده منقار گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب تبسم
گردانید شاهزاده که از بیخودی و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شکفته ادای
طوطی رایحه امید بمشام وقتش فایز شد و بکمال فرخندگی استفسار حال کرد مرغ بشیر بکیفیت
حال آگهی داده بخدمت لازم السعادة آن مستجاب وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب
مقصود رهنمون شد شاهزاده موبمو رهنمون احسان و اخلاص طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک
سعادة ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون به آستان فیض بنیادش نزدیک شد و نظاره منظره
دیده دیدار بر انوارش کامیاب گشت و مانند نیکبختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر
خاکدر گشتش که کحل الجواهر امید بود بزانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت کالتفاتنموده **بیت**
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم درویش گفت ای جوان
نیکبخت الحمد لله رب العالمین مشکل کشای بنده کمان بست و اخلاص در فاتحه ابواب مقصود
معتصم بوده و تقی ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که بغیر او یاری خواستن از او نشاید و بجز
یاری کریم ابخاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها گذر
کام مراد تنگ است و تنیم امل از ماسوی بپوش اگر لقای محبوب چشم داری شاهزاده بفرمان درویش
خضر کیش ملازمان و خادمان با بودای مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه مطلوب
بپای چشم گامزن گشت یعنی دیده برهم نهاد و چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری
مصراع روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند مظهرش آینه طلعت درویشان است خرد ای
قبله حاجات دعا یند ولی سببش بنده کی حضرت درویشان است اگر چه گشتن
از آن آب متلاطم بر رفاقت آن مرغ دانای شیرین سخن ذریعه مسرت و ابتهاج شد و از غدو بتره
کلاه آن قافیه سنج معنی مزاق دلش چاشنی حلاوه می یافت اما از محنت تنهایی و بیکسی و مفارقت ملازمان
در آن وادی پر هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجه حیرت شد و مانند
گم کرده راهان بیخود درماند چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل کشید ناچار

ای حفظ فرّاب حزم بحسنی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار بیادیه پیمائی قدم توجه سپرده وار غایت بیچارگی
اشک گلگون بر صفحه وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار و خارا گام میزد و مسکن بجنابه الی که مونس
تاریک نشینان شب غربت و راهبر تهی‌دستان تیره بخت است کرده عندلیب زبانرا بدین ترانه مترنم
میساخت بیت مددی گر چراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چکنم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون آن تشنه لب وادی
اندوه و سرخوش باده جنون دران صحرای پرهول که وحوش و سباع را از بس هیبتناکی زهره آب میشد
فرسخی چند از راه که اصلا سری بمنزل نداشت طی نموده یکبار بسر مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت
مانند هلال باریک مینمود و رخش بنور ریاضت لیسان بدر تابان بود از زیر سایه کهنه بوریای گر
بوی ریاضت بر خاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی سایه دولت برین کنج خراب انداختی
دو روز است که انتظار مهمان میبردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدوم
بر دیده ارزانی گشت شاهزاده این معنی را از زمانه دریغه سکوت الخائفه با پیر مصاحبت
انداخت که حلاوت مائده مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود و چون از ماندگی
تردد و استیلاء فرح الجدید سکونی دست داد در قدمت پیر درویش که بکفایت مهم خود استغاثه نمود درویش
گفت ای جوان پسندیده پیش ازین سی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد
بلاد عالم را بدیده عبرت تماشا کردم چون از تماشای معامله گشتم سودای آن هم بسر گردانی نخست از سر بدر
کرده پای در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمارات برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون
بجز جهان آفرین دیگری برانه ام و سر معامله با هیچ کس ندارم میشاید مرا ازین تکلیف معذور
داری لیکن چون در بادیه عشق هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است قدم نهاده از
بلا میپرهیزد دلیرانه بر آتش محض و الله بپلوزن مصلحت را کمو بنه نهاده توکل و راه تسلیم و رضا رفته

شوریده

ستایکی دم الفت

بیکسی و در فرقت غمهای خود رسندباش عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرمباز زانکه گوی عشق
نتوان زد بچوگان هوس چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح غنچهای تشنه بر غنچه ارا
نه ورزیده از گلشن همت جرعه نوبهار امید رسید شاهزاده از راه بی‌صبری بکوی مطلب و مراسم
مصرع بودن در بنیه ناکامی و برابر افتادن بجنب مساحت دشمن در لطیه حیره فرورفت و بحکم آنکه
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها از تشنه لبی آرزو در سرانجام بمهلک دل بر مرکب نهاد و ما
مدبران سر با خس بخاریده این ابیات بر زبان آورد [illegible] این عشق نه ام از کجا خاست که در هر
رگ و ریشه ام بلا خاست یک جان و هزار برق اندوه کاهی چکند به آتشین کوه ای فتنه چه خاستی
بکینم وای چرخ چه داری از کمینم بر قتل منت چه لشکر است این آئین گدا کشور است این
ای کوکب بخت سوختم برآ که بر جگر بتحت طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان در راه عشق حرم
بر سر هر قدم جای باید نثار کرد و بهر گام سری باید فدا نمود این ضعیف نالی از خامیهای پخته
کاران کوی دردمندی هر رشته جگران آتش نیاز را هر قطره که از نار سوز دل چکد ثمره مراد نشناسند
عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار زینهار بی‌تفریاد و فغان مکشای و چون جرس هرزه بیطاقتی
مدرای و چندان شکر و شکیبائی کن که کرد چاره برآید و در ظلمه آوارگی روزنه امید
نجات بگشایم استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود و چون درویش صاحب مقام به ادعیه و اوراد
مشغول شد بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شاهزاده را که از مقیمان کلبه
سیاح بود به بیکسی او دل بسوخت و بگرمجوشی و غریب پرسی دلداری نموده بکام مصاحبت گرم
ساخت و حکایات شیرین شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده بر نجی جراحت اضطراب اورا
بمرهم استقلال آشنا کرد اینک تمهید قواعد سخن از زبان [illegible]
[illegible] آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکرریز سخن کرده گفت ای
ملک هوشمند من در جهان دیده ام از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار
مشاهده نموده در هر محلی که تائره نیاز را تسعیر نیم تا زدر صعود دیدم آخر بتوجه سحاب علیا به تیر اشتعال

کلهای مراد و ریاحین امید را شکفته و شاداب یافتم ازین که روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام
مخالفت بعنف طریقهٔ نامساعدی مسلوک میدارد چون غنچه دل تنگ مباش که سرانجام
فضل الهی کار کند و رایحهٔ کامرانی مشام جانت فایز گردد غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم زیرا که بمقتضای کلام کریم ان مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسریست
و در پس هر قبضی بسطی لیس فی شایبهٔ ریب و غایلهٔ شک انجام رنج راحت است و آغاز راحت
رنج مقام عیش میسر نمیشود بی رنج هما باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ
خاطر و انقسام ضمیر است کامیاب آیی و باز بر چار بالش ناز و نعیم تمکن فرمایی از چهار چیز
احتراز کردن از موجبات هتک شناسی و اجتناب نمودن از مقتضیات کیری انکه
کارهای سترک را بی خوض آزمودن از مکمن قوه بوصیهٔ فعل نباید آورد ناچون دختر تاجر
بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود
شاه گفت

مردی بینوا در شهری کاید ستور بوده سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن
گزیر نباشد تکاپو مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند
و با آنکه تعهد مهمات ردیه و تحمل کارهای دنیه آرزو میکرد میسر نمی آمد و این معنی موجب تنگی
معیشت او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیرمردی نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده
هیمهٔ کلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی مهیا کرد این بینوا این معنی را
فوز عظیم انگاشته بیوی برکت و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از
خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او محظوظ گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد
ثروت رسانید و نایب خود کرده رتق و فتق خانهٔ خویش بصوابدید او متعلق ساخت
و دست رخصت بدو تفویض انعام کرد در اندک ایام او را در خورد حال ساز و برگی پدید آمد
خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری دانست و با مهتر قوا

همسری حسب

همسری حسب مهتر ازین معنی بغایت رنجیده شکوهٔ او پیش پیرمرد برد که تو با وجود
استعداد ذاتی و استحقاق گوهری که بر کذاعیهٔ مساوات با من در میان نهاد در پی
نایب تو که دیروز آتش افروز کلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون
تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او
نکشم بلکه گوشمال او بر وجه بهمت لازم گردانم ازین جهت شاید که تو هم از بیم بی توجهی من ایمن
نباشی پیرمرد در خدمت مهتر عذر نادانی او بخواست و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی
شاهوار نصایح ارزانی داشت گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و دربارهٔ
خویش با وجود خوردی قیاس کلانی کردن برهان نادانی است تکیه بر جای
بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی زنهار دیگر بار تکاب
چنین امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن جوان
بجای آنکه بد گهر با کسی وفا نکند این معنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعا و کرها
نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق سوابق نعمت و لواحق نصیحت پیرمرد یکبار
گسیخته بر جادهٔ بیوفایی پی سپرد و خود را در محلت بازرگانان انداخت و پس از چند
روز از مهم تهی دستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد
اتفاقا شیمه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را در باطن خود
پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بمیزان امتحان
نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والا گوهر
و دولت و نعمت خود سخن رانده زن را ببردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد و زن را
نیز هوای رفتن بدیار شوهر و ملک و مالش گرفتن و بنیان زندگانی را بر تخت
و راحت اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانیه متمتع بودن در سر افتاد

بوساطت بعضی از پدر اجازت طلب کرد چون افراختن پدروه اجابت پیوست از روی
نادانی در شب مظلم بر سبیل اختفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از روی
علی الدوام مسافتی دراز قطع کرده به بیابانی رسید که بوی عمارات مشام توقع فایز نمی شد
زن پرسید که این چه مکان است که در اینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدید است و از
استیلای عطش کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده
خدارا بی بهانه که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامن شکیبایی مگسل
درین نزدیکی موضعی است بغایت معمور و دلگشا اقسام فواکه و انواع نعمت در آن مهیا و
بهر سوی انهار دلگشا چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گویی انموذج بهشت برین است و نمونه فردوس علیین موطن آبای من همان
زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آساییم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوام
قوت حرکت نداشت تکلف و ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر در نوردیده شد
کوره دهی از دور پدید آمد و کلبه چند در غایت اندراس منظور آمد زن گفت ای مرد این ده نه
باغ و بستان دارد و نه آب روان همانا مزبله خانه است که کناس را از چنین مسکن منحوس
هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفتم از باد و بران طراوت
و لطافت دارد تو که هنوز ندیده عبث چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را
بپای درختی نشاند و گفت در قوم و قبیله ما رسمی است کهن که سایر خویشان و اقربا با دهل
و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما ارزانی داشته به اعزاز و اکرام هر چه تمام تر
بشهر برند و شادمانیها کنند و جشن عالی ترتیب داده روز را بناو نوش بشب آرند اکنون
تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو آنها را خبر کنم زن بیچاره بهمه حال
فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده بنشست جوان بچابکی سوی ده شتافت و
ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از دور جمعی را بدید که از مرد و زن

شادان و فرحان و پای کوبان و غزلخوانان می آیند چون نزدیکتر شدند بیچاره زن بشوق
زیور و پیرایه بپای نشست و مترصد ملاقات زنان قبایل و عشایر شوی گردید تا آنکه مردی
چند به هیات دگرگونه منظر و سهمگین طلعت و قصاب منش به دویدند و زن را گیسو گرفته
رختهایش را کشیده لباس برهنه کان مخنث عریان کردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان
کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود طنابی
مستحکم بسته موی سر و همه اندام ستردند و از ناخن پای تا فرق سر همه جا حجامت کرده لاله وار
در خون نشاندند و دران صحرای جفتی بود چون طارم تاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز
خوابانیدند و دست پای بلکه همه اعضایش را بطناب کشیده با جفت قایم بستند و زن و مرد
بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دو تن کماندار تیر با پیکان زهرآلوده بسبزه بندکرده
در کمین گاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از شدت افراط
وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجه طنابها بی تاب شده و از طاقت طاق گشته
بی حس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه
بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز خرطوم فیل بهیات غریب و شکل
عجیب منیره را از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صورت شهپرش مرغ هوش از
آشیانه دماغ انسانی پرواز میکرد نظم پر و بالی چو شاخهای درخت پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری بی ستونی و در میان غاری از هوا بیامد و آن اجل گرفته
را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود ولی طنابها که صد جا گیر بود از صدمات مانند تار عنکبوت
از هم گسیخت و قوایم جفت از جا رفته بزمین آمد کمانداران که در کمین نشسته بجستی هرچه تمامتر از
هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقا هر دو تیر بآن جانور کاری خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد
فرسنگ راه براوج هوا رفته از صدمه سرایت سم پیکانی روبزبونی نهاده ناچار بزمین مایل گشت
و در جزیره از جزایر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرده پارچه زرد مربع

آستان قدس ...

مستطیل هیئت او محیه تو گوئی اوستادان چابکدست و حکاکان کامل هنر بکمال صنعت
متساوی الاضلاع تراشیده محلی ساخته اند در نهایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون آمد و
همان لقمه طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود که پنداری زمرد لقمه و اسپینش بود زن
جیح شلاق یافته و کوفته تا دیری مدهوش افتاده بود چون به افاقت آمد چشم باز کرد و خود را
در جزیره دید تنها و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری و نه زادی و نه راحله بهر کیف
شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث آزار و محنتش چندین ادبار گشته بود برداشت و
عریان و گریان از آنجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را
به امنی اندازد و از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد و
زرین پای خورشید به آشیانه مغرب در آمد و شب سیاه در دامن ظلمت گرد آفاق فرو هشت بیچاره
از خوف جان در غاری خزیده متواری نشست درین حال از تسلط جوع بغایت مخمصه مبتلا گشت
و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای جسمانی مزید بر
گردیده و درد تنهایی و بیکسی بر آن مستزاد گشت همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات
که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است بر داشته بجهت استخلاص خود از آن ورطه
عنا و لجه پر خار بلا مناجات کرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح
بر آمده مقصود مقنعه نور بر عالم افشاند زن مسکین مجروح از غار بر آمد به دستور دوشین راهی
پیش گرفت و افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد هنگام نیم روز که نیر جهان تاب بسمت
الراس تافت [illegible] رهگذر بغاری که در جراحتها نشست وحدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن
به نهایت رسیده و عذابی الیم و عقابی عظیم بر تنش طاری گشت چنانکه روحش به تیغ رنج مجروح
شد چون از هیچ ره چاره کار پدید نیامد ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا در داده تا
انقطاع رشته رمق به امید ضعیف گام میزد ناگاه بر ساحل محیط پیوست و از ممر بحر
بر کنار جوی در ماند قضا را دابه متوجه آب بود در کمال عظمت و بزرگی چنانچه که از بس درازی

و پهنای پیماده و تر

و پهنای پیماده و ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد و بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری
ترکیب هم سنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جانداریش بظهور می پیوست ورنه پنداشتی
کوهی است بس طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار
منقطع کرده آرزوی اجل داشت بی محابا بر دوشش نشست تا باشد که بدین وسیله از آن
آب جوی خونخوار گذشته بعمرانات شاید آید دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب گذشت و در
جزیره نهاد زن به آهستگی از بالای دوشش فرود آمد و پاس مرتبت حزم کرده ساعتی توقف
ورزیده و وظایف شکر الهی که مرهم بخش دل ریش است مودی گردانید و چون دابه از انداز
نظر فرار گشت زن نیز قدم بر جاده نرد [illegible] نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده
بود که مرغزاری سبز و خورم در کمال لطافت و نضارت پدیدار شد گفتی قطعه ای ست از
بهشت خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن
گلهای گونه گونه شکفته و چندان درختان پر بار سایه گستر بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب
و رنگ ارغوان بکار نوای ارغنون و باده ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نورس محیط البسیط
دلکشا ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائده غیب نهاده
نظم در دامن هر شکوفه بابلی هر برگ گلی شبه چراغی گلهای شکوفه جام در دست
بر داشته بانگ بلبل مست در هر چمنی بچشم مینا مینوکده برنگ مینا سیرابی سبزه
های نوخیز از لولوی تر زمرد انگیز زن که ببلای مخمصه مبتلا بود از آن میوه های لطیف
بقدر اشتها تناول نمود و از آن انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان در بساط
ریحان سبز فلکه نرم و نازکتر از مخمل و کمخاب بود بخواب استراحت رفت و از تعب دوری راه و تشنگی و
جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدایق
جنت تزئین که در مد نظر هم ریحان سبز گیاه و گلهای معطر و انهار روح افزا بود ساعتی
مشغول شد مقارن این حال یک ناگاه بحکم سبحان لایزال عزیزی بدل میمون فوج فوج از

هر جانب بریختند و دران مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان میوه دار برآمدند و پخته و خام
فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ بخت را پر از فوج زبانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت
بیگمان سخت بترسید و از دهشت قالب تهی ساخت و بالای درختی بر برآمده پنهان در
برگها نشست و بسکه توهم بر وی مستولی شد رعشه در اندام گرفت قضا را میمونی قوی
هیکل که سرداری این گروه ناممیمون کرده می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را
در میان برگهای درخت دید از شادی جستن آغاز نهاد و دو میمون را اشاره نمود تا آن اسیر
پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساختند ملعون فی الحال دست بگردن زن حمایل
کرده به آغوش کشید و بوس و کنار بنیاد کرد زن ازین حادثه جانگاه چون برگ کاه خشک شد
و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بجانبه متمیز دید برفق و مدارا اسیر کرد
و از آنجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را رخصت گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو به اوطان
و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مراسم مباشرت اقدام نمود بنهان مرسم زنان
شوئی بها بر قاعده دوام اساس نهاد و دوات میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور
بتقدیم رسانید و پیچ گیاهی به آب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت
بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلد بدر رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید
آمد اگرچه سر زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت میمون روحش مجروح
گشت و حیات بر او زندان کرد بیت مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم القصه
میمون یک لحظه از حراست زن ذهول نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه
مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد زن از میمون بارور گشته پس از
مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون یعنی بترکیب
منتسب بودند بمیمون و بنطق مشابه به انسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته
فرزندان را وسیله و ذریعه القفس پنداشت و از راهگذر نفرت او در کلی ایمن شده بهمه

مطمئن گشته مسکن

مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات
روز جا با سر میبرد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گریز میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت
میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال الظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت
مینمود چون مدتی برین بگذشت و از زن حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای
منافی با اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر ناممیمون خویش را از وسواس پرداخته
از انجا بر سبیل سیر بجای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
همانجا بگذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت غنیمت انگاشته بواسطه پرورش
طرق بدرد و تفحص راههای نجات برآمده باطراف و حوالی تردد نمود چون سمتی از سیماه
بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از علامات و آثار دانست که محل تردد
اهل کشتی است ازین معنی بغایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود
و در حین فرصت گاه بیگاه به آنجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ
مراتب استطلاع میکرد و از مسامحت بخت و مساعدت طالع استمالت میبود و از عنایت
و اعانت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار است منتظر و امیدوار می بود اتفاقا
روزی که صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل رسیده از دور کشتی پدید آمد در حالتی که اصحاب
سفینه استعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر از پای کشتی برداشته
عنان عزیمت بباد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد برآورد که ای
خدا دوستان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و زخم چوگان فلک خورده و از ستاره منحوس
و طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد مذلتها کشیده و درین
دشت خونخوار بدست میمون گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم
و بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجاتم بخشید و بسایه عاطفت خود جا دهید اهل کشتی اصلاً
بحال زن ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارتیم

وفراوان لبضاعة همراه داریم ودر ضمن اعانت بتو مفرت نماییم با اهل جهاز منصور است چه هم ان
که لشکر میمون تاخت آرند و احمال و اثقال التجار برند پس از بهر نجات یک تن جهانی را
در معرض تلف نهادن بعقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر بخبر جای نهاده گفت ای نیک
بختان هنوز میمونزا از برآمدن من اطلاع نیست و شما از امری که یاس و هراس انجو در
میان آید ایمن اید حسبة الله درباره من مستحق دریغ توجه نکنید و از چنین عمل کم خرکه فراوان
سود عقبی در ان مضمر است و باعث مزید برکات در مال بازنه ایستید و بدان امیدی که
بدرگاه ایزد سبحانه و تعالی دارید مرا نا امید نسازید و معهذا از مردی کران قیمت حق الاحسان
از من بستانید آنها دست رد بر سینه او زده گفتند بطمع سنگی چنین متاع گرانقدر که افزون تر
از خراج مملکتی است در حق خود تجویز کردن بعقل مصلحت آموز رخصت نمیدهد ازین اراده
ناصواب بگذر و بی سابقه عنا ادرار امضمون مسیند زن از انجا که خداوند غرض مجنون است
چندانکه در حوصله تصور نگنجد الحاح میکرد و هرچند در تنگ و تنا ون بظهور می آمد از آگاه شدن
رسیدن میمون متوهم گشته مضطرب تر گشت و نمیدانست که چکند و چون ساز دکه
ملتمس او را بشرف قبول موصول گرداند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطرار و بیتابی
آن سرگردان کوی بیچاره گی رحم آورده و بی طمع و ولع زمرد ذریعه توجه گشته گفت ای
فلک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو
خلاف مصلحت خویشتن است لیکن خشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم
هلا زود باش و آن زمرد را تسلیم ملازمان ملک التجار کن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه بنشین زن که
مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زریر گونش گلناری گشت و غنچه دلش از نسیم
نشاط بشگفتن درآمد زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطه استر عورت برخود پیچیده بود
برآورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابش مهر برقص در آید
پای کوبان متوجه کشتی شد غلامان ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمه ابیه افتقار را از

درآمدن کشتی

درآمدن کشتی بزجر و ستم متمتع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود کردانیدند از حدوث
این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار همومٍ بناز کی گرفته و چون مصیبت زده گلان گریبان بر
سر افشاند و مانند مرغ بسمل بر زمین غلطید و اشک آتش گون از دیده بر وجنات ریخت و گفت
ای ناجوانمردان کر از من نترسید بترسید از خدا این همه ستم در حق من مسکین کردید فی
الحقیقة هم در حق نست بعلاوه بترسید از ان وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم
و از جور تو شکایت کنم قافله سالار سخت ازین سخن متغیر و متاثر شده و آن مهجور کوی غایت
را بجهاز درآورد و بیچاره چون باز شد ابدا آفتاب بکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر
و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت
و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها بر داشته از آنجا روان شدند و مجردی که جهاز از کنار دریا
کت دیافته روانه بخش شد میمون ملعون هر دو بچه نامیمون زا در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد
و از دنبال لشکرش نوبت نوبت رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمونزا دیدند از غایت
بی جگری عنان تمالک از دست داده رنگ از روی بشکستند چون اضطراب اصحاب سفینه
بسبب کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز نمود و از استیلای جبن حرکتهای ناپسندیده
حرکتهای ناپسندیده از انها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده این حال از وهم خود متوهم
شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و بتجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان
بر دل اظهار این همه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت
نسبت بشما منصور نیست زیرا که آنها نیز از شما میترسند و قطع نظر ازینکه در آب فرو رفتن
نزد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد بگشادند
اتفاقا باشرط مساعدة کرده کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش
از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن الابواب تملق بگشود و به اشارت
و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود و بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خوردسالی و رضاعت اینها رحم

کی کم آخر فرزندان تواند و جیبو زنده کانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ما زین
اندیشه خاطر بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظایف منت افزود از آنجا که فلک شعبده باز
از پرده نیلگون همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد بخت شعبده عقل سوز برانگیخت
چه بعد از سه روز در حینی که کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شده
بیکبار از مهب غربالی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان
و ناخدایان برده جهاز را در عرض دو ساعت دو ماه راه بسمت غیر مطلوب برد و در
گرداب بلا انداخت ناری خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد و اهل
جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی بعجز و الحاح نمودند نقش
اجابت بر صفحه حال مرتسم نگشت و از آنجا که پدید آمد و قضا تغیر نیافت و بیکباره ماهی
بمثابه کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه بعقل نتوان کرد از آب سر بر آورد تا به چشم
زدن بدان کشتی که جمعی از سرگلیمان نژند طالع نشسته بودند رسیده دندان زد و بحکم
توانای مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارة دندانش بگونه کرمینای
حلبی بر سنگ خورد شکست و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده با اثقال و احمال از ره آب
بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن بیچاره که بر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح
بسعی بادزان و طاره خونخوار بر آمده که شبانه روز در زنگ جذبگی که از شست رهائی یابد
بر فرق روز جهان که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار شد تخته بر روی آب بایستاد
و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در
موقف سکون مانده اصلا از جای خود حرکت نکرد و بعد از آن بشتی هزار لنگر گران سنگ فرو بسته اند
بهنگام انتشار سپیده صبح که نسیم صبحی بنازی می وزید بیکبار روان شد و در نیم ساعت
بساحل پیوسته باز بر جا ماند زن که از آن تهلکه بجان آمد از هراس تمام و خوف عجیب بخاطر فزمس
دهشت چون خود در ساحل دید بمنزله دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرده ساعتی

از هول آب

از هول آب برخاک ساکت نشست بقدر طاقت بشری شکر الهی بجا آورد و پس از زمانی خود را
جمع ساخته از انجا راهی سر کرده و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را به آبادی
افکنده و بمرامات فایز شود چندانکه پوییده زد و تجسس درست گشت بجز صحرای تق و دق
و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر در نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورده لیکن چون محل
توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه بر رودباری رسید که آبش در نهایت عذوبت و صفا بود
و درختان پر میوه هر دو کنارش مسجع نشسته سایه درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه
و شکفتگی گلهای روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل به آرام نمود و پاره از میوه‌های تر و شیرین
و آب خوشگوار بخورد در این اثنا خواب بدو مسلط شد و در پیش منظر چشم او از ملک شادروان
کشیده از تماشای نیک و بد جهان معطل ساخت چون بیدار شد از آنجا بسمت دیگر توجه
نمود لرزان و ترسان گامی سنج گردید تا نشاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و بلیه دیگر
برابر اندازد در مقارن این حال جمعی را از دور بدید که بهیأه انسانی از زیر درختان سر بر آوردند
ازین معنی غنچه دلش به نسیم نشاط بشکفت و بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بدانجانب
معطوف گردانید چون نزدیکتر رسید چهل تن از مرد و زن بدید همه عور ولی رخت
آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت پوشیده و غنچه آسا لب از سخنان بسته و دیده باطن بر جمال
شاهد حقیقی گشاده و از رنج ریاضت نزار و زار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که
مغلوب جنود جوع بود و دو گرسنگی بر او مسلط از مشاهده حال این جماعه که از برگ درخت
و بیخ گیاه سد الجوع میکردند سخت مایوس شد و آن قدر که از دور مسرت الکین کرده بود
به نزدیک ملول گشت آن روشن دلان خورشید خاطر بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته
بزبان ابرو ایما کردند و به اشاره چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشارة آن مردان
طریق هدایت بدان سو پاره راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر در آمد و
چشمه آبی در غایت لطافت و صفا تو گفتی از منبع کوثر بر آمده و بر کنارش کلبه از خشت

همانا فواره فیض بود در ترتیب یافته و درون دیگ سفالین بر دیگدان بار شده و قدری آتش بزیر
مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه را خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات
انگاشته بکمال منتعش اندرون رفت و از بسکه دیگ حرص در جوش بود حالی سرپوش برداشت
اتفاقا بر کفچه در میان قاتقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شد از فرط بی طاقتی در زیر سایه
درختی منقبا چون لحظه برین بگذشت مردی با چهره تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه
معنی آن باکر نوش مضطربه وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندامش افتاد
و خود را فراموش ساخت آن فصل روشن ضمیر که او لب بنطق گشاید و ماجرای خود را معرض
تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید قصه ناگفته بشنید و صفحه نانوشته بخواند و برفق و
ملاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب تسکین گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد
حکم نموده چشم بر هم نهاد چون باز کرد بمیامن توجه جهان گشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را
بر آستان پدر دید پس از سنوح هزاران حوادث فی حد و شمار الوان نوایب از دوایر بلیات و
نوائر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسیده است که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت
آن جوان بر محک امتحان نازده چاشنی عیار حسب و نسب را بمعیار آزمون نسنجیده خود را
بر رشته نکاحش مضبوط و بدامان وصالش مربوط نمی ساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج
ناوک مصایب نمیشد نظم کشد بر دل از جور رنج بارها / هر آنکه از عجله کند کارها / تعلل کن چو سوفار
داری بدست / نه آنکه به پرتاب کردی ز دست [illegible] دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزاده
گیلان بمذلت و خواری شهره آفاق نباید بود شاهزاده پرسید کیفیت ملکزاده گیلان بر چه منوال است
شمار گفت [illegible] چنین آورده اند در ازمنه ماضیه و ایام بالیه از کمر انقلاب روزگار و گردش
سپهر غدار در بیشه از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات
آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنسیق
و تنظیم امور دولتش اجتهاد وافی می نمود سبحان الله [illegible] وزیری چنین شهریاری چنان

سبب پری

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببی است فقضارا قافله
ازان بیشه بگذشت و شتری از خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح
و مستمند گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشه کشتن کش ساربان و تصدیعه پالان از خود
برفت علفهای سبز بی زحمت مهار چریده در کم مایه فرصت فربهی آورد و روبهی نهار و باره
بر حالش وقوف یافته بعرض ملک رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان
رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قورق خاصه خداوندست و میوه درختان آن سرزمین
خود بنفس نفیس تناول میفرمایند و سیر میکند و هر چه بذائقش خوش آید بی بیم و هراس میخورد و بی
اذن ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا این چنین حیوان تنومند
قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایامی استقلال گیرد و باد نخوت و پندار
و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیه انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم
نماید و دست تسلط و تغلب بر املاک خاصه دراز کند در آن وقت مدافعه او از جمله محالات باشد
و فتنه خفته چشم باز کرده را بار دیگر بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت در آن است که ملک باحضار او
فرمان دهد و بواسطه از روی جلالت قهرمانی سرزنش کند و از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند
و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر او برهبری طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود
آرد در سلک ملازمان و بندگان منسلک ساخته مشمول توجهات نماید که گرویدن این قسم
عمده بجناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب زینت شکوه و صلابت ملک در ملک
و اگر بزور باطل و پندار بیهوده بر تنومندی و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقه عبودیت و مسلک
مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و بافته فرمان فساد اندیشی
مربوط نگشته استیصال او بر ذمه همت جهانداری لازم شناخته به لطفهای بره شیرش باید توجه
وافی گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود
که مخالف حکم بزرگان نمودن و بر جاده نافرمانی فرمان روایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن است

وخود را در مغاک عدم سرنگون انداختن **بیت** خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش
باید دست شستن * ملک رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد روباه
خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه
ملک حاضر ساخت شتر چون موش را بدید شکوه فرمان روائیش بر وکار نکرد و از آمدن خود نادم
گشت فی الحال از جاده انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت
و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اعمال و
اقوال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل
بر خلاف قانون صواب از تو بظهور رسیده است زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر
واقع شده است اما آگاه دلان معنی شناس بزرگی همت ما را میتوانند دید و صورت پرستان
ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده شتر بی جوهر قابل آن نبود که بشرف حضور مشرف گردد
و او را بمجلس آوردن از دایره صواب خارج بود نخست فی الجمله اهل دانش جا داشت اکنون یکبار
محو شد و بخور در سرش افتاد و جمعی کوته اندیش فتنه پرست را سرمایه بدبختی و فساد بدست آمده
روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی بازو است و از
کج نهادی تابی در گردن اما بحکم آنکه کل طویل احمق از چاشنی خرد بی نصیب است و از اینجاست که طفل
مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد کشد و با این تنومندی دانش بغایت ضعیف است انشاء الله
در اندک فرصت او را در زیر فرمان ملک کنم و در جریده بندگان فرمان پذیر بدو زانو بنشانم
القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا مسکن گرفت و بکمال طرب و عیش زندگانی و روباه پیوسته طناب
خداع در آن صحرا در راهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میداشت و فا بوجسته (وقت جسته)
قضا را روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند
شاخی میخورد و ریسمان مهارش در آن شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز
بانگ زدن روباه بر این حال وقوف یافته فی الحال نزد ملک شتافت و به خرابی حال شتر اطلاع

داد موش از مسند

داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر
بنشست و از روی طنز گفت ای شتر خوشا وقت که تو این قسم نعمتها تر و تازه تناول
میکنی روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است اگر تو
سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز
و بیچارگی گرفتار و بالام نمی آمدی اکنون چنانکه باز زنده گی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز
بخوابی چاره نیست شتر از غایت بیدلی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیری
عظیم از من بوجود آمده اما [illegible] عذر تقصیرات ماضی میخواهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نهم و بسایه عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرایم مرا بذیل
عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل نهایت خود در آرند از مکارم اخلاق بدیع نخواهد
بود موش التماس شتر را بشرف اجابت رسانیده ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان
ببرید و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن دراز گردن مراسم منت مودی ساخته
سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن بندگی
موش کردن بها موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روز را
دران صحرا چریده شبانه بر جناب ملک حاضر باشد و به امر شکاری قیام ورزد چون روزی چند بر
آمد هیزم کشان سرکار ملکزاده گیلان شتر مست مهار گسسته در صحرایی خصم دیده گرفتند و داخل
قطار شتران ملکزاده کردند روباه بر این واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید
آن پهلوان عرصه القاب از استماع این مقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم
کشان سرکار ملکزاده گیلان دران صحرا آمدند به آنها گفت ای سوابق خصومت بنای کار
بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت گشتن و هیچ کرده هنجار فتنه بودن اما
از شرف ذات و لطف طبع شما پسندیده عقل آنست که شتر را در خدمت ما باز فرستند
و از رنجش چون یکباهی چند اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت نه بندد از انتقام ما ایمن ننشینند

آماده پیکار کردند که ما بهیچوجه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم میزم کسان از گفتگو
مشهورانه موش که اصلا بدو نسبتی نداشت منتخب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند
ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش گرفت و از تکرار وند کار را بمقدمه ملازمان
ممتنع گردانید چون خبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بروباه گفت که
در آیین سروری و ملکداری قبای این همه استخفاف هیچ صورت سزاوار نباشد لهذا رای
صواب نما بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و یراق
پیکار و اسباب نبرد و سرانجام کرده متوجه سباق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه رای فکر صائب
ملک گردانیده درین امر موافقت نمود و ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر
خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرده و در اندک فرصت لشکر بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس
از بیان حساب آن بعجز اعتراف نمایند در بارگاه ملک حاضر آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا
همه پر موش گشت نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزاین و دفاین غنیم
نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند این معنی را که مایه فرصت صورت بست و در
خزانه ملکزاده بیکبار کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نمانده و خزینه داران اصلا خبر
ازین خرابی و عین اطلاع دست نداد چون این مطلب بهیچ وجه سرانجام نیافت ملک فرمود که
شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم
آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت
از وطن برآمده بر سبیل نوبت متردد بود بکیف ما اتفق از آن راه گذشت موش ها را دید که
در دهان قراضه های زر گرفته بدان لعب میکردند جوان که بسکه محتاج بود از حد افلاس ترکی بر
به تیر سیه و خست خواست که بهر کیف که میسر آید قراضه از موش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت
ای خواجه لعاب حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوبست و میخواهی که از غم روزگار از
تنعمات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو

جوان این معنی را فوز

جوان این معنی را فوز عظیم دانسته بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت و بوسیله آن موش در ملازمت
ملک مشرف شده ملک موشان مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق او در مواجب مقرر فرموده بر
خزاین غیب برات داد و امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانید و در باب تهیه اسباب نبرد و جمع
آوردن یراق و مرد مبانی تمکید را بقوایم مبالغه استحکام بخشید جوان به بعضی از دوستان
و آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال خسروانی موش اطلاع داد که درین جزو زمان که جز دور
را از میان آدمیان برداشته اند فاهمیت و فراهمت جز در بندگی ملک موشان که صاحب
گنجهاست و بر خزاین غیب و دفاین لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت و دنی الطبع
که بنده درم و غلام دینار اند این معنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف ممالک شتافتند در کم
مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار ترتیب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود در میان شهر
کوس شهور بنواخت ملکزاده که پنبه ذهولت در گوش هوش افکنده داشت به آواز کوس از گران
خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در
باب اطفای آتش فتنه و نایره فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگر چه درین دار حدثان
امثال این مقدمات بسیار روده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی طرف مقابل
بودن سخت دشوار می آید درین باب بتامل تامل نمود آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید
نمود اصحاب مشورة معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت جز آنکه آتش
کارزار اشتعال یابد گریز نیست ملکزاده بمقتضای صوابدید خرداندیشان به ترتیب افواج
توجه نمود بفرمود تا در خزینه بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج بر روی مفتوح
بیکبار راه امید مسدود شد زیرا که در کنج خانه جز نقش از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده
خورسند ساخته از دار المقر خود برآمده علم پیکار از بهر دفع اعدا در میدان کارزار
برافراشت چون موش زرین نهال گردون به سوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم

کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که آیینه نمایند بتقدیم رسانند لشکر موشان که بالا از مور و ملخ از
چهار طرف ناورد غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمه جلو و پوست رکوس و ملیه کمان و امثال این هرچه از
چنین جرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شیاطین فهم عمده یافراز رسانیده در
خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده یمین و یسار آیین کارزار درست
کنند از جای جنبش بجنبند و بقاعده مبارزان کار طلب دست گو بگشتن بگشایند همچنان ازین مقدمه ملکزاده خبر دند
ملکزاده نیز نفرمود تا چاوشان دلاوران بجار طلب را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان به هنگام سوار شدن اسب نا درست
سلاح و یراق بعجز در ماندند و از محبی سرانجامی سراسیمه شدند ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته
بحمله دلیری و دلاوری در آمدند جهانی را به تیغ تمثیله بید ریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و
بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه صحرا فرار سر کردند و بی ناموسی جان به سلامت بردند و ملکزاده
بصد خواری و دشواری از میدان بر آمده در حصن حصین متحصن گردید و احمال و اثقال و فروش و ضیاع و اقبال
همه بغنیم ارزانی داشت چون شهسوار تکاور سپهر با تیغ زرین نجوم تسخیر ربع مسکون از دوار المرز خاور بر آمد
ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که زنهار در آورده دست از انتزاع ولایت بازکشید ملک
موشان با وجود خساست نفس به آیین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده عنان عزم را
حلبه رد کرده و گفت ما را از اشتعال نایره قتال بغرض انتزاع مملکت شما نیست بلکه غرض است شتر گربه
ملکزاده این معنی را از جمله مغتنمات الکاثرة شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مرتب ساخته در
خدمت ملک موشان فرستاد ابواب اعتذار مفتوح ساخته جهت عفو تقصیر خویش بعجز تشبث نمود ملک موشان مظفر
منصور رایت معاودت برافراشته معدا افواج را رخصت گردانید و شتر را به دستور سابق در آنصح مطلق العنان ساخته علم
ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر متوقع افتخار نمود و کوهی کردن به آسمان برده از روی بزور د
بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر ملکزاده کیسان دریابد حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را
کمتر نه انگاشته در انتقام بنیان خصومت او نکند فاما خصم حقیر میشد به اندک نوبه آتش فتنه انطفایی پذیرفت
داین همه مذلت و خفت به روزگار شغل ندیدی غرض آنکه اگر انطفای نایره عناد را به آب صلح میخواهی بکن شتر

صورت علی نسبت

صورت علی نسبت و اگر بجهت دفع معانده همه می‌کاشت بلکه گربه هم بانجام میرسید بهر تقدیر خلی ازین دو سلسله
بیرون نیست و فرو نشستن غبار این بلا و تمکن بر چهار بالش امن اکنون منعدا منحصر شتر و گربه بود چون
از جاده صواب **قول بزرگان** **نظم** دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر بساط غفلت
نهاده بود در کشت نتیجه آن یافت آنچه یافت **نظم** دشمن خورد است بلای بزرگ غفلت از وی خطای بزرگ است
خورد مبین گرچه بود خورد کین خورد شوی گر نشوی خورده بین خصمی کزو تیر از اژدها
کین تو پنهان بود آن بر ملاست **[illegible]** در پیش بنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز بنیاد گشته نادر نگ
پسر بازرگان مصیبت آمد مبتلا شده بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان چگونه بود نشان گفت
حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری رسیده در ریعان جوانی و عنفوان
شباب روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر رشته ادب از دست داده مکابره را از حد گذرانید
و از اندازه حسابت تجاوز نموده پدر را از سخنان ناملایم عرق خشم بحرکت آمد و نایره غضب مشتعل
و از غلیان قهر او را براند پسر نیز بغرور هوس بجا بگذار برده خانه را رها کرد و طریقه تحکم علیه
قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالید و اراده سیاحت جهان گردی مصمم ساخته قدم فرسای مسالک تردد
اما از آنجا که شداید سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده بعجز در ماند و آثار
ماندگی برو عارض پدید آمد ناچار از جاده منحرف گشته بپای درختی در کنار تالاب رخت اقامت افکند و
بنابر عجز و ویرانی منزل گزید آخرهای روز که آفتاب جهان پیمای قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین
به چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا اینها پریان بودند بشکل حمام متمثل شده فی الحال صورت
اصلی خویش معاودت نموده رختها فرود آورده بآب بازی و تعجیل مشغول گشتند بازرگان بچه چون این حال
مشاهده کرده بی استکبار برخاست و رخت آنها بدست آورده در جوف تنه درخت بر سبیل اختفا پنهان ساخت
بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه به هر جانب پی گرفتند
و هشیار دیدند تا آنکه جوان را در جوف درخت دیدند و بعجز والحاح پیش آمده در باب رخت التماس نمودند
جوان اقتراح آنها را به اجابت ملتقی ساخته گفت تا وقتیکه عوض مرا از شما بحصول نه انجامد التماس شما

بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر انجاح مطلب تو بسعی ما موقوف باشد توجه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب من آن است که یکی از شما مؤانست و مصاحبت مرا بر سبیل مداومت تن در
دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت معانقت و مصاحبت مسترضی گردد پریان گفتند ای جوان ارجمند
مطلق از نار السموم به تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول
فیما بین چگونه عقد مؤانست می بندد و آتش نهاد را با خاکی نژاد چه سان پیوند صورت می گیرد از این
آرزوی محال گذر و از چنین ارادهٔ دشوار انجام در گذر که وقوع این معنی اصلا صورت ندارد جوان مطلقا
متوجه سخن آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول مطلب خویش ابرام را به تقدیم رسانید
و یکی را که بنسبت آنها در حسن و جمال افزون تر و لیکن در سال خوردتر بود متعین ساخته گفت که
این را تسلیم من نمائید تا رخت سکونت به تحویل شما کنم پریان چون بر نجح اقبال این معنی نموده از آن
وداع طلب شده و عذر خواستند و آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و
مبتلا گشتن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین شده چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات تسلیه
دلنشین کوشیده گفتند هر گاه در دیوان مشیت بنام تو چنین رقم گشته باشد علاج چیست
و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما هم گرفتار آییم به تو چه سود کند القصه جوان آن پری
بدام خود آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را بجنس خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند لیلی
بخانه آورد و بلباسهای فاخره و زیور و زینت هر چه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات
دانسته روز و شب به دلداریش پرداختی و لمحه از نظارهٔ روی آن فرشته خصلت غافل نشستی و عشق
جمالش رشتهٔ جان از سایر تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می چشید و از گلشن
حسنش بدست دیده گلهای مراد چیده از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه میزدی و پیوسته
بعندلیب زبان بدین ترانه مترنم میگشتی بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که
کار جهان شد بکام ما در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شده و قدم
بر جادهٔ استیناس و سر بر سجادهٔ اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان

بوجود آمده

بوجود آمدند و از طبیعتش عادت وحشت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی
انداخت و با شگفته روئی مهمات خانه داری میسر داشت جوان از بیم توحش او از دل برخاست و از هر
مؤانست و موافقت بالکل خاطر را قرین ساخت قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر
جوان استیلا آورد و معیشت با قلیل غایت تنگ شد ناچار بجهت قوت و تدبیر وجه معیشت به تهیهٔ اسباب
سفر کوشیده و دل بر مفارقت نهاد و پیرایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست سپرد و در
درخیز خلوت مکانی که رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داده سر رشته [illegible] تفویض نمود و
به محافظت رخت و حراست پری مرتب تاکیدات مراسم ابتنائه به تقدیم رسانید و
پای توجه بر کاب بارگی تردد نهاد و بحسب وجوه روزی راه بادیه نوبت پیش گرفت پری در
ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدید هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت
کردی و از تعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بدان تمهید کرده به تسکین
دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن مده و جان را پروانه وار بر شعلهٔ
شمع هموم سوختن مپسند و دل قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق
عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود را
بگوشهٔ مقنعهٔ پاک میساخت دایه بر حسن عالی و جمال والای او شیفته شده زبان بستایش
و ثنا بگشاد پری گفت ای دایه اگر چه تو حالا این قدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس
اصلی خود میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده و بدان که ما از
اخاص نقوش تختهٔ تکوینیم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از عجایب کائنات مشاهده
نمائی رخت مرا که شوهرم پنهان کرده است بیار تا ملاحظه به چشم و حسنی بنمایم که چشم هیچ بیننده
مثل آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان او فریبش از دایرهٔ حزم و احتیاط که لازم عقل
دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین بر آورده پیش پری
نهاد پری رخت را بپوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال گشاده الوداع خواند و راه

هوا خوش کرفت دایه چندانکه چون مصیبت زده کان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد سود نداد
و بی دام کننده باز نیاید بازرکان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از کل مراد در چمن امید
خاری ندید و شمع ملحی از شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دل سوخته و بال توان ریخته
مانند پری زده کان در بر کنج این در آمد و از کوی خرد آواره کشته از جمیع تنعمات روزکار و فواید
زنده کانی محروم ماندیده است که اگر آن مهجور بساط دانش کران مایه کوهر راز به دایه نمی سپرد
و دیرین بساط اطلاع نمی داد خاکستر ادبار بر فرق روزکار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک کامی
نمی ریخت و اینچنان شاهباز دولت را از دست داده سرکردان بادیه نکبت و ملال نمیکشت
چون بوجهی از وجوهات از نوشته کسی غبنی عاید کردد از انتقامش ایمن نباید بود
و از مکافاتش مطمئن نشستن نباید کرد از جوان طرار تقدر زنده کانی بعوض تلف نباید نهاد
شاه زاده پرسید که حقیقت جوان طرار چکونه بود دستارک کفت
حکایت جوان طرار
رسامان رسوم اسمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع بر دیباچه بیان چنان
نکاشته اند که در ملکی از ممالک هند فرمان دهی بود که جام مردولش مانند هوای مهر در هر ذره
جاکرفته نظاره یاقوت رمانی چون نشاء شراب ریحانی طبعش را طرب آکین ساختی و لعل و کوهر را
از لب و دندان عرایس یاقوت رخسار عزیز تر انکاشتی ازین راه میخواست که هر قدر جواهر
که در کارخانه خود فراهم آورده بود پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصایص هر فرد جدا
کانه تمتعی بردارد متکفلان امر حراست و متعهدان شغل رقابت از فرط کثرت متحمل زحمت
استخراج آن از خزاین بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر کاه بنابر نسبت که بعجز و تقصیر
لازمه آن است مصدر کوتاهی بوده مستوجب عتاب میکشتند و این معنی صورت تبدیل
مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد و بهذا الواسطه انکه حصول این مطلب بی شوب تعب
و غوایل تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرکران ساحر فن و استادان نابغ هنر
که در صنعت زرکری و شیوه ترصیع ید بیضا مینمودند ماهی عجایب مطبوع موزون قد

خوش اندام خوب

خوش اندام خوب از طلا ساخت کرده جواهر دلپذیر و لآلی بی نظیر که انتخاب از خلاصه خزاین سلطان
و سلاله خانه‌دان بحر و کان بود بر آن نشانده آبروی بحار و سنگ معادن در جهان فزودند
چه ماهی که کنج بی قیاس که بجای درم در کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای دام دامنش همه
از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفته شکل بی مثالش کشته از حسرت حسن جوهرش بحر در ریک خفته
و کان در خاک نشسته کمالات کوهرش جوه کرد و نیز از دولت دلنجالت نشاندند و ماهیان کوثر
تسنیم را عبید و خادم خوانده بلکه در آب جوهر خود آشنای میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجا
که بوالا کوهری خویش سکندر دل از آمیغ لطیفت صحبت بخشیده خفر نداشت **القصه** آوازه آتش
چون صیت نوالی پادشاه با قصای عالم رسید و خبر حسن آوازه جلال شهنشاه به آفاق جهان رفت
دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید کرم از بوته سپهر ربوده و لعل را
پیش از انکه بمشیمه معدن رسد از صلب آفتاب میبرد دید و کوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده
از پشت نیسان بحر ربوده و ماهی سپهر را از هفت بحر خضر نسبت میکرفت از عقیقه این ماهی
کماهی اکاهی یافت و بجهت استکمال پیشه هنر و اظهار اقتدار در شیوه دزدی داعیه بردن ماهی
مصمم ساخت و درین هنکام بر پشت بارکی عزم بسته در فراخنای تردد جولان داده پیرامون قلعه خزاین
را بطنابات تدقیق پیمود از مکان کمین در محل در آمد موضع بر درو از قرار واقعه بسنجید چون
ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و نشیب تنباده روان ظلمانی کرد آفاق بر افراشت شب
رو نامدار بهر آلات طراری همراه کرفته بیامد و از دور دور قلعه کردیده از بیداری پاسبانان
و هوشیاری لشکداران نیز هشیار نمود همه جا بانک خبردار باش و بیدار باش بلند یافت
و به هر طرف فریاد آکاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار یکوشه منتظر وقت و منتهز
فرصت بنشست تا انکه از دل شب بعزم آمد و مشاطه وقت بر فرق لیلای لیل از کوهر شبنم
طراز بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا کول بر سر
کشیده کاه بیدار و کهی غنوده چون صدای که از میان خ بر آید فریاد میکردند درین هنکام دزد

قوی هیکله برزمین خوابیده و بسان مار بر زمین شکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی
دراز چون زلف مهوشان پر پیچ و تاب از میان بیرون کرده بر کنگره محل انداخت و به
نیروی کمند بسان عیاران دار باز بقلعه بر آمد و همچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای
قلعه خود را بخوابگاه خاصه خسروی فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال بستر راحت فرموده
مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار بر سر شتافته از راه دلسوزی
بنیک پا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن بهای سپهر نردبان رسانیده و از زمین بر آسمان
بر آمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمایل کف پای همایون شهنشاه را بکف
دست که مانند برگ گل مطرا نازک بود نرم نرم می مالید فی الحال بجابکی و چستی از
اندرون در آمده بسایه در پرده پنهان شد تا آنکه خواب بر کنیزک مستولی گشت و چشمها
بی متصل مسند خلافت جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد به آهستگی
مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون
لمحه بگذشت پادشاه پهلو گردانید درین محل دزد از نهانخانه انتهاز فرصت جسته
ماهی را از زیر سر بدر برد و بهمان دستور بخت براهی که بر آمده بود از قلعه بیرون شد
و از میان لشکرداران بتجربه هوشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را به علت
طول قامت بیغل پنهان داشتن صورت نبست و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود
بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بچهره نقاب روان
و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری ساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از تقاضای
خود دست با آب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود
آگاه شود و بتجسس و تفحص بتقدیم رسد بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نبندد
آخر کار ماهی را بلا کرد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است
دروازه های شهر بگشایند و در روز روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان روشن تر

ازماه کهن

از ماه است بیرون بردن از دایره مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری صد سبک بار بر
ماهی را در مقنعه کنیز شاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود همچون برده طفل رضیع در کفن پیچیده
و از خانه کلفه نشینی چابکی از گل سفید بر داشته بر رو نهاده و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش
و خروش فریاد نوحه بلند کرده بر دروازه آمد بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت ساز نوحه از
بهر چیست گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی زده فلک دوار و زبون کرده روزگار جفاکار
پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل مطرا سخنهای شیرین گفتی و بچه چه بلبلانه کلبه ویران مرا
رونق چمن بخشیدی و گلبن خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانه در گذشت و مرا مبتلای
دام الام ساخت و الله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین بمقتضای رسم
و آیین قبایل و عشایر عاجز ماندم از شماتت اعدا طعنه احبا اندیشه کردم و خواستم که درین و
او را المهد لحد بنشانم و گهواره گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بکیفیت بی نوایی من آگاه شوند
و جگرم که از مرگ فرزند من هزار پاره است چون غبار سبزه نیش طعن نزنند تا این معنی علاوه
غم نگردد و بر مصیبت اندوه شماتت مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان
سگ بلف علف آغاز کرده گفت درین بلف بی سبب از بهر چه تو مفلوکی در دروازه حصار شهر بحکم
شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا صبح بقفس صبح خاموش بنشین و ازین فریاد بیهوده دم در کش
و عبث خواب نوشین ما بی حلاوت مکن و اگر یک ضرب چوب آرزو داری تا بتد خشک نقدان نفر
بنیزن و از آه سرد از سینه اکر برآورده بهانجی بنشست آهنگ ناله و فریاد و فغان و نوحه بلند
تر ساخت دربانان باتفاق زبان سرزنش کشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر و مفتوح داشتند دزد
عیار طرار مکار بعجز و الحاح در آمده لجاجت بنیاد نهاد که کفتهای سنگساران ساحل بیغمی بر من مبتلای
ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرا است غم و الم در کام جان و دل دارند به
پرهیزید دربانان چون دانستند که تا آنکه دروازه را نگشایند از چنین بلای مبرم رهایی نیابند
و از نوحه و افغانش این نوع حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در حصار گشادند و آن کیاد را

بیرون کردند اتفاقا طراری کامل دانای رموز سرقت واستاد طریق مسارقت با فاخته عقد محبت مضبوط
در رشته ولا مربوط داشت و بجهت استیجاب شهوات نفسانی واکتساب لذات جسمانی به آن چمن بیدار
نشسته بود چون آوازه نوحه کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست
بلا تحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه را بیندند رسید دربانان پرسیدند که چه چیز است و
درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردی که اکنون بفریاد و فغان از دروازه
بیرون رفته برادر من است پسرش که طوطیان شکرشکن را نطق بیاد میدادی در ایام رضاعت
از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد عالم باقی خرامیده و داغ درد و غم بر دل پدر و مادر نهاده میروم تا در
امر مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقه مرافقت را بتقدیم رسانم و بوسیله این حیله از دروازه
بیرون شده به نبانش شتافت دزد اولین راست بیدارگاه رفت و در آنجا سه تن دزد را دیده
بر چوب برآورده و چوبی دیگر از جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بر آن گنج نهاد تا علامت
شناخت آنمحل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنبالی در وقتی که او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال
داشت در میان دارها آمد و فی الفور بر آن چوب خالی برآمده بنشست دزد اول چون از دهن
ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید بر صف دارنشینان گذشت این مرتبه بر
دار چهارمین نیز آدم یافت از معاینه این حال متغیر و متحیر گردید و با خود گفت من کم همین لحظه
یکدار خالی دیده ام اکنون چگونه بر آن آدمی است مکر و هله نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت
حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت مستولی گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیقی
و وا انکشاف کرد از روی کار همت گماشته پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دارنشین دست نهاد
تا تشخیص نفس کند و زنده را از مرده به یاد دم امتیاز نماید اتفاقا هر چهار بیک و تیره یافت ری
اصلا از حال هم حالبرزت پیدا نبود دزد از ین وقوع حیرت زده در میان بایستاد و باز بدار
که مظنون او بود آمد یعنی آن شخص را تا ساعته بخوبی قایم گرفته منتظر دم و مسلک نفس بر و مسدود

ساخت

ساخت این جوان کامل هنر بدانگونه حفظ دم وحبس نفس وثبات قدم ورزیده بود که سبابه
افلاطون را حرکت که نشر بانش در یافتن از انداز امکان خارج می بود دزد اولین چون جمیع مراتب
احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانید بحکم آنکه آخر الدوا الکی بیمحابا شمشیری از غلاف کشیده بغل تن
بر صورتش فرود آورد آن کامل نهاد سر مو حرکت نکرد آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خطوط
نجی وز نشنود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش ایمن گردیده راه خود پیش گرفت
چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که آوازه گرانی
سنگی آن از ماه تا ماهی رسیده بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم و رسائی او واد را
کامل و فن بالغ خود آفرین ها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فراغت نشسته زخم چهره
قایم نسبت چون ماهی روزانه از جا پنهانی برآمده ساخت جهاز را از اشعات جواهر رخشان خویش
نورانی ساخت مراجعت نمود بازیچه زرگان آمد و پس چون زخم تازه بر صورتش دید کیفیت حال
استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشته راز کوشیده در کوی حقیقت بار نداد و این رمز را اصلا
بالب نشناخته گفت از ین منقولات اکنون نفس بر مبارز و جراحی بدست آید که بجهت التیام این
جراحت مرهمی اعانت نماید و پس سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او بوده طلبیده گفته
فرمود که درین مدت دراز که هنگامه شاهدی گرم دارید در چرکه فستافان شما هیچ جراح هم میسر
کینزی از شمع بیخ عشوه ساز از راه نازیچه و فرح پیش آمده گفت من دار جراح کامل هنر او شاید
در شیوه خود سراسر استعداد هر شیء هم امید بر جراحت آرزو هم نهد و پیوسته با التیام زخم اهالی
من کوشد خاتون او را مشمول توجهات مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را
حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین گفت و به مداوا مشغول شد
و دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزانه بجهت اطمینان قلب و ابراز مراتب احتیاط
و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت دید ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده
بیاد رفته و از آن دزد زخم خوار چون عنقا اثری نه پدید نیست آتش درنهاد دش بگرفت و دانست

معامله صحبت او چرا ماهی وار در دام الام شد و بکرداب مصیبت زده کان ملول و اندوه کین فراحت
بشهر عنو و بنشت دو تنا از جفای فلک بحال خران و حسبت در گوشهٔ نشست و مرا کوی
مثال در خم چوکان زانو نهاده مانند خنک متران بتوهمات باطله و تخیلات فاسده
اندیشه های محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند و منادی ندا در داد که امشب ماهی
در بیع سلطان زاد دزد بر ده هر که بدست آید بتوجهات شاهنشاهی معزز و مباهی کردد و همای
دولت بدام مراد آرد شب روخران حال به آزمون بخت بر خاسته بیارکاه خسروی شتافت
و به ذریعهٔ شحنه در انجمن جهان بانی باریافته تحت نظل زینهار در آمد و کیفیت
واقعه را از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمی که بر صورت آن
طرار کامل عیار زده ام و اسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع به نفاذ در
که بهر جا که بجهت تفقیش آن برگشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ راه نشود و احدی واسطه
امتناع نکرد پادشاه شحنه را به اعانت و امداد او مامور کردانیده او را مطلق العنان ساخت
دزد در آن شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد هر جراحی را در کرو معالجه و مداوا مسید
بر بنالش نشتافته بر حال جرح اطلاع می جست تا آنکه روزی همپای جراحی سر زده بخانهٔ آن
فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه دراز کشیده به تجرع اقدام کرافیح زین
اعمال است اشتغال دارد و زخمش بنیز رو بهی آورده و به اندمال قرین گشته بیجد دو چار شد
زبان بستایش بکشاد و گفت هزار آفرین بر چو توطراری سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند
قابل مهر ناز ان است بی شائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو او ستاد تمام کامل
عیار سرا پا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ کیتی کار سرقت از تو بالا گرفته
در جهان شیوهٔ دزدی از وجود تو والاکشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسیده
و جوهر همین دیده وری جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل حسبت طراز شاهنشاهی
قدم رنجه کن که خسرو کیهان اقتدار از انتظار مقدم شریف می برد آن عیار بالادست چون

دانست که حالیا

دانست که حالیا بغیر از جادهٔ راست کام سپردن چاره نیست گفت لله الحمد و المنة که مثل تو او ستاد
چابکدست پیشه کامل فن را الیف ادب آموز عیاران پرکار طریقت طراران که بکلاغ سپهر برین نرد بان
نهد و از کنیه ر کردن کاسه باز درست مهر سپر در زبان به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار
زهی دولت زهی طالع زهی بخت لیکن مروت و مردی تقاضا می کرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل
شدن جراحت فراغ حوصلگی بکار برده بوار کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بمدد بخت نارسا
طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی نزد شاه دریا دل می بردم اکنون
چون نه آنچه شایان مردی و شایستهٔ اهمیت باشد از تو بوجود آمده چکنم چو انگه کردن را به بخشش تو مانند بارکه
سازم بی جوهر من سبب آنکه روزکار سفاک قابل هیچ بابت نیست و چون در طریقهٔ طراری مشهور و قسمت منم زمانه
از خون زخم دار رنگین ساخت ناچار بر خاسته به دزد دوش اجل در قدمت سلطان شتافته ماهی را در خون
خویش بشناورد و بر هوشیاران خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بنگاه امتحان همیشه بسر منزل
تحقیق فایز گشته هویداست که اگر طراری ثانی از آفت انتقام و بلیهٔ مکافات شب رو اول این
مفر خود در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال از آن کوتاه می بود مقرر میساخت هر آینه
خرمن هستی خود را به آتش فنا نمی سوخت چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات

بازپس آمدن آن خجسته خضر لباس و رهبری نمودن شاهزاده را بجادهٔ مقصد

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم
سعی به ظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از هر طرف مهیا میکردد و مصداق این مقال انکه چون
طوطی از خدمت سلطان آن سریر آرای کربت و رغبت افزای بارکاه غربت یعنی جهان دار شاد
مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی بیال توجه پرواز نمود در سر هوای جست و جوی جادهٔ
مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فایز شد که زمینش از بس سبزه مینا رنگ طعنه بر
مینو میزد و در آن مکان جست ان لکد میراد ربود بجهت تنفیص قضیهٔ خویش و رفع خصومت
منتظر داور نشسته و بامید آنکه مردی از غیب برون آید و کاری بکند نظر بر چار سوی رصد

بازداشته تفصیل اجمال چنان است که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ
منازعت و منشاء رنجش صحت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمی گرفت
یکی گهنه دلق پنبه زده دوم متکا ریسمانی سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم
نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بقباحت مزجات در نظر مواد ادبار و
اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی چهل خانه قارون نسبت به آن بخاک نمی ارزید
و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شاهیگان چون خسی رایگان قدری نمیداشت
چه از آن دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر و هرگاه که کسی میخواست استنباط
میتوانست کرد همچنین از آن متکا جواهر بی نظیر آبدار و نوا گی دلپذیر شاهوار و سایر
فلزات که در زیر این سقف فیروزه گون از نتایج بحر و کان منصهٔ امکان جلوه و جهه
مییابد بمجرد تصور مستخرج می گشت و از آن کشتی که مالامال حیق الای نامتناهی بل
دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت
بر روی این صندین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین در طی ارض انموذج
سریر سلیمان علیه السلام بود و دم از باد میزد زیرا که هرکه آنرا در زیر پا داشته اگر هم از
مشرق ارادهٔ مغرب مینمود با این همه بعد مسافت در طرفة العین بمنزل مقصود فایز
میگشت طوطی چون برین کیفیت آگاهی یافت بر مرزهٔ عدم نشاط مراغه پیرای انبساط
شد و در هوای طرب بال افشانی ذوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را در قدمت شاهزاده
رسانیده بشرف استیلام درنیت کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بعرض بیان آورده گفت
درینوقت که مهم عظیم در پیش خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شداید

درپیش

۶۳

در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آن است که آن اشیای غریبه را
که یکی از آن در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دایرهٔ امکان خارج است از آن
جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیله بی رنج و تعب بدیار جانان
فایز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت
نباشد اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار این چنین آلای غیر مترصده الهی را که محض
تلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش
نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا
بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید و در یک شبانروز قطع مسافت کرده بدان سرزمین
رسید جوانان که از قدیر باز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جملهٔ مغتنمات
انگاشته داوری را بدو رجوع کردند شاهزاده زمانی تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه
درین باب قریحهٔ تفکر بر نخته نقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد
که دو چوبهٔ تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب شرق و دیگر
بسمت غرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم
و هر یک از شما از انجای وسط بیک بار دست برد سبقت زده بسمتی بدود و هر کس که تیر زودتر بیارد
دو چیز از انکه مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقی مانده
بردارد ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن داشته تن برضا در داده بدانگونه که حسب مرسوم
پذیرفت بجهت گرفتن تیر عطارد چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت مغتنم
و فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حمایل ساخت و کشتی چوب را
در کمر آویخته بر نعلین بر آمد و اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن مهره دربا نو است بر گ

بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست
تا چشم زند خود را بر دروازهٔ مصر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در
سالی دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی
همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه سید بهره ور بانو در لباس خاکساران و بر تخت نشسته نهاد و تعیین [illegible]

[illegible] تغییر الاشکال [illegible] رسول

چون جهاندار شاه بشیوهٔ رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس چهره رسید
خواست که به اندرون بیاید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی
بردند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعدهٔ مستقره بود که هرگاه غریبی
از جای وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد او را نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده
حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند که بهمان خدیو خرد
پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن راست رو عرصهٔ عشق کش را
میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را
منافی آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم از روی
استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیدهٔ دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار
وارد این شهر شده شاهزاده نقاب از رخ شاهد مقصود نطق برداشته در بزم بیان
جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خردمند معروض داشت که وارث
تاج و نگین کشور هند فردوس قرینم و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال از انجا که کار در گرو
تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان

فیض نشان

فیض نشان در دل پر من گشت و بهوای خدمت این جناب خلافت مآب در سرا
ناچار از سر خان و مان برخاستم و بحکم آنکه مصرع مرا گدائی تو بودن ز سلطنت بهتر
قلندری بر شاهی مقدم کرده از دولت و فرمان دهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد
بر خود آسان گرفته باحراز این سعادت عظمی شتافتم لله الحمد و المنة که شرف
والا خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانان دست داد و پس از
تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اعلی قدس میسر گشت اکنون مگر عنایات
و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان خسته دلان سوخت در بیابانش پادشاه خورده بین خرد خدا چون سخنان
پسندیده و کلمات شایسته از زبان دربیان شاهزاده اصغا کرد بر قانون قاعدهٔ شناسایی
و آداب او و دانشش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه که مبنی بر قاعدهٔ خلت و
صداقت و گذارش پیغام وصلت بهره ور بانو بر خاطرش عبور نموده از شیفتگی طرز و
برگشتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس
بهوای کوی خود رسیده است لیکن بعقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای معامله نماید
و سخن سر بسته را بعرصهٔ شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شده دیده و دانسته خود را بر در
نادانی زده گفت که این قلندر گدا است و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر
برانید که بواسطهٔ گرمی بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف
واقعه بعرض رسانید و جهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود
بدروغ طراز بزرگی بسته و سکهٔ سفاهت بر طبع ناراستش غالب است ابلی نه برده که در دوش
درویشی چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد پادشاه اگرچه در ظاهر عتاب

رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار والا طبع روا داشته از محفل خلد طراز بیرون
کرد اما پنهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعیین
فرمود تا پیوسته آگاهی جوی احوالش بوده از طریقهٔ نشست و برخاست و اشتغال اوقات
شبانروزی او کما ینبغی خبر یافته کم و زیاد هر روز بعرض واقفان اسرار جلایل خبرها
و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استخبار و اخبار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندارشاه با مهرفرز که دستور زاده پدرش بود و استشمام رایحهٔ مراد از گل گلزارش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروی بیرون آمد مهرفرز را دید در کسوت خاکستری خورشید
کشته و آیین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده پرسید
او را درین دیار غربت دل بسته پرسید که در کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت
انداخته و از خان و مان آوارگی جسته با مسکنت و بینوائی چرا ساخته و بجهة مصلحت
این همه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته مهرفرز بحکم رند عالم سوز را
با مصلحت بینی چه کار بی حفظ مراتب حزم مافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت ای مالک
ده این ولایت دختری دارد مهره ربانو نام چه دختری یکتا بندهٔ اختر بهر حسن و ارزنده
گوهر دریا جمال خورشید جهانتاب از آتش رخساره اش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش
در چشم جهانیان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از برنگاه خرد آواره
دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون وبال جان شده و جانکاهی
شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار صلاح پدید نیامده و رایحهٔ امید بمشام دل ناکام نرسیده و از نامساعدی
بخت جام تمنایم پر می امید نگردیده زیرا که آن ترک دو شاه مهر دیدار چون من صید لاغری را به
فتراک بستن عار پندارد و با من خاکسار خاکنشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری داند

فتم

ستمکار

کدخدای جهان

نظم
کدخدا جان کم شود کار دل تمام نشد . بسوختیم درین آرزوی خام نشد . بدان طمع که ببوسم ستان لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد . لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهة
آنکه مدتی است که با داغ عشق تو میسازد و در عرصهٔ عالم گلگون آرزو بهوای تو میتازد نمیدانم اسم همایون
آنگل از صبا شنیده یا بهر تقاضای مبارکت آگاه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بمغاک ادبار چگونه
افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چه سان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دولت
نخست از استماع مقدمه مقید شدن مهرفرز در مطمع عشق مهره ربانو و مبتلا گشتن خود بخم صولجان طرهٔ آن حور
و از اندوه گرفتاری دل در کوی طلبش بر خاک شیدائی نشستن با آتش غیرت میسوخت اما از مژدهٔ مراد نوید امید
که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن قبول پذیرفته
تسکین یافت و مهرفرز را در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ مهره ربانو
آنکه شاید باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزیده و به آیین مسکینان خاکسار و گدایان
خاکنشین از شعلهٔ سودا آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود
و قطره قطرهٔ دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت پالای چشم در دامان دل می ریخت و از اشک گلگون رخسار
چون لعل بدخشان ترکاه را از سنگ عقیق رنگین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار
میریخت و در روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگامهٔ بینوائیش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای
دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که
ندیم دانا و مصاحب مهربان بود نبود ناچار گاه و بیگاه از آتشکدهٔ سینه شرر اندوه از شرر غم جانسوز بیتش
ریختی و از اندوه دل و سوزش باطن حکایت کردی و بجهة چاره کار رویش را نیز خواسته نمودی
طوطی پروانه
طوطی از انجا که بس زیرک بود و طایر دانا چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار بیچاره
حالت دید از راه مصاحبت و مونست بسخنان تسلی آمیز و کلمات تسکین انگیز درآمده گفت ای [illegible]

[illegible]

عاشقان شیدا و سرحلقهٔ بیدلان والا از بیکه روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسید

و نهال آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مرادی نمی پذیرد خود را در نشیب غم و کوه الم فرو هل و دست امید از

دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مکسل ندائی که صدای لا تقنطوا در دماغ کون و مکان

پیچیده است آخر غنچهٔ تمنایت به نسیم مراد خواهد شکفت و نخلهٔ آرزویت بار امل خواهد آورد روزگار

را این رسم کهن است و زمانه را این آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا نخست سراسیمهٔ سرابگاه

یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی باقصای غایت رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت افلاس بیکبار

نجات داده بسرچشمهٔ مراد فایز گرداند و نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی

و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی

در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته اند که ماجرای هر یک کارستانیست خرد فریب

و صعوبت و شدایدی که در طریق پر نشیب و فراز عشق به آنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل

آب میشود هنوز غنچه عشق آن بنوز رسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آورده

و بعد از نوبتهای بسیار و عوایق بی اندازه بمراد خویش دست یافته شاهزاده گفت ای رفیق دل نواز و مونس

غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن بادهٔ نوشان جام مضطربهٔ محبت و جام کش خواران مایدهٔ عشق

و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شداید و مکاره که آنها را درین راه پر نوایب رو نموده آگهی بخشی

و باز از سیه حال نومیدی بر آمدن و بکام دل و بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین

و روایات دلنشین و افسانه های عاشقانه که طبع به استماع آنها رغبت کرده و مذاق خاطر از چاشنی آن بهره

حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی

شاهد امید و ابتسام از بهار مرام بهر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم سوز

خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده بفریبی نمایم فی الجمله از اتفاقات

جنون الیمی بخشد

٦٦

جنون الیمی بخشد [illegible]

آورده اند که در شهر فتن فرمان دهی بود فلک قدرت سپهر برین پایه سریرش را بوسه دادی و خورشید

غاشیهٔ حکمش را چون بنده کان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیراهن گلش سبزه

نورس بتازه گی دمیده و گرد رخش خط معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش تازه نهالی در چمن شباب

رسته و چهره بخشش بار روزگار به آب اقبال شسته نظم کشیده قامتی چون تازه شمشاد بآزادی

غلام شکل سرو آزاد دو لعلش از تبسم در شکرریز دهانش در تکلم شکر آمیز نخبه از ثریا نوریز ریخت

نمک از سینه پرشور میریخت بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کی کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات

بسیر پرداختی و همواره بشکار اشتغال میداشتی چون بجهت تسخیر نخجیر بر اشقر بادپا کران رکاب سوار

شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون جرم گور نسبت قرین ساختی شیر گردون

بدامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از راه دور کشتی بر روی آب پدیدار

اما کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده فلحتی به تماشایش متوجه گشت

چون نزدیکتر آمد دید که زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر قیمت و دران تعبیه گشته در

گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلال است پر نور بر دامن سپهر

طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چارده ساله بچهره چون بدر منیر منور با هزاران

زینت و فر جهانداری چنان آفتاب یکه و تنها نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته بچیده

و ابرو دو سایه بلند [illegible] تارک [illegible] بطناب ناز کشیده لشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید

میکرد و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید

می آورد نظم تازه روی چو نو بهار بهشت کش خرامی چو باد بر سر کشت تنگ چشمی چو تنگ

چشمی دور همه سروان ز خاک او از نور لب چون برگ گلی که تر باشد برگ گل پر از شکر باشد

کتابخانهٔ آستان قدس مشهد

چشم چون نرگسی که خفته بود • فتنه در خواب او نخفته بود • آب گل خاک ره پرستانش گل کمربند
زیردستانش • ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شده مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش
افتاد و کشتی لبان باد بر روی آب کفنیست و ملکزاده از استعلای آتش دل چون خاک برغلطید
خادمانش که بکرشمه‌های مشغول بودند بدین حال آگاه شدند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده
و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب ریختند چون فایده از آن پدید نیامد او را
دیو تصور کرده بدانایان التجا بردند و ندانستند که پری راهش زده چندانکه خردمندان بکرد چاره
برآمدند ره بجای نبردند و در پس کوچه بیچارگی فروماندند و در حالش اصلاً تغیری راه نیافت ملک
آناً فآناً متغیرتر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک از این معنی بغایت متألم گردید و جمع
طایفهٔ فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فرقهٔ دانش اندیش نیز هرچند بر آئین اشراقیان
و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلاً دست تدبیر بدامان امید
نرسید و علاج سودمند نیفتاد ملک حرکت شریان حالش را سبابهٔ تشخیص اطبا در کل نیافت
آری مصرع درد عاشق نشود به بمداوای طبیب • چون از هیچ راه چارهٔ کار پدید نیامد و جمهور حکما
و رموز دانایان پشت دست • بر زمین عجز گذاشتند ملک از غم فرزند دلبند سپند بر آتش یاس
بسوخت و از جهه استعلاج بیطاقت شده ندا در داد که هر که این نایرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج
ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نماید و در اکناف مملکت و اقصای ضابطه ولایتش این آوازه درافتاد
و هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک [illegible] شد بسر وزیر که از
عهد طفولیت با ملکزاده هم بازی و هم دبستان بود و بهمه جهة نسبت محرمیت درست داشت
برین ماجرا آگهی یافته بلا تحاشی خود را بسر وقتش رسانید و دید که گلشن زر کشته و بر در حلب دامان مهر
سکینه [illegible] و با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فراش جنون پهلو نهاده بسر وزیر با نکبت تفرس

آگهی

فتن

نبض حالش دریافته

نبض حالش دریافته حجره از غیر بپرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت سر پوشش حجاب
از سر طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش
خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره و چرخ است از آسمان معلق زنان بر زمینش
آرم و گر پری بیال و پر در اوج هوا پرواز گرفته است با فسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم نظم گر باشد
شراره در سنگ • چون آهنش آورم فراچنگ • ور مه شود و هوا بگیرد • هم چنگ منش قفا بگیرد
ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیه سرنوشت برخواند
و در یافت چارهٔ خود استمداد کرد و دست برکمر یاوری بر میان همت حسب لسنه گفت از هنگام طفلی
بنده کمیت [illegible] درد دل نشانده ام و جواهر جان را در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ بدن باشد
سر از خدمت برنتابم و هر چه رایت اقتضا فرماید سر مو از خط فرمانش تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری
و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکستهٔ خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر
آن است که بهر راهی که دست دهد خود را بدیار جانان افکنم اگر مساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید
فهو المراد و الا در کوی جانان جان بجانان سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است چون اساس
کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهة زاد برداشته و دست امید بحبل المتین توکل زده ز
انگه عزیزی در جناب سرابرش باریابد بغربت بر وطن گزیده لستیتی که هلال زر اندود آن بدر آسمان
جادوئی اوج گرای تردد بود بر کنار آب مانند باد گرم پویه گشت بحکم آنکه مصرع مرد راه نبندیشد از نشیب و فراز
بی درنگ [illegible] و دو دست در نوردیده و صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و در آن
صحرای جانگداز بجای [illegible] جانان خورده به تن عریان و دیدهٔ گریان دنبال دل ربایان میشتافت
بدین منطه پاره‌ای از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی
میکرد که خود را رفیق این ره آوارهٔ دشت غربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد بسر بریسید

که چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر اوقات گاه و بیگاه برای
مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت عیال و اطفال از خزانه انعامش میبردم اکنون که ملکزاده
غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خان و مان وداع گرفته
بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنری هست بس غریب که اگر ره نوردی پیش از شش ماه
بر زمینی گام زده باشد یا در سبیل بحر بستر دو گشته بی تامل و تصدیع پی بر آثار برم و معلوم
کنم که کدام است و کجا هست ملکزاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته رسیدن این جوان
را فوز عظیم دانست و پرسید که هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی آب رفته باشد
جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری
در غایت استعجال گذشته ملکزاده رفاقت اینجوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا
لبریز باده امید یافتند و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شدند چون بلندی از راه دیگر در نور
دیده مردی کهول از دنبال چنان تند می آید که باد به گردش نمیرسد چون برابر رسید سست تر
گام زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند از کجا میرسی و مرکوز
خاطر اراده کجاست گفت از شهر فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار و در فن خود
استاد و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی میکند و تراشه ام بر بنیان آزری
طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین تراشم که شاهدان خلخ لبان فرهاد گوهر جان
نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش رخت بر بندند
چوبرا از رنده صیقلی نسبته به انمرتبه صفای سنجنجل بخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان به تحسین
گشاینده و کار بالا دست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسد آنست که از چوب کرسی
بتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی که برو جلوس نموده اراده جای کند

اگر همه منزل

اگر همه منزل مقصود چرخ هفتمین باشد بکیوان گردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فایز گرداند
درحینی که ملکزاده چون مهر انور مطلع مولد طلوع اقبال فرمود آفاق جهان را بنور جمال خویش
منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلندپایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت
مهد دولت عهد مهرش مهیا ساختم و در جلدوش سرمایه دولت عظیم بدست آورده آنچنان
نصیبی کامل بردم که صاحب منصب گشتم درینوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندیرا
بوسیله رفاقت از ذمه خود ادا گردانم و درین غربت حسنرا دگربت ابناز بوده خدمتی از شایان
حق گذاری کرده بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنرآمود این نجار از جمله مغتنمات انگاشته برادرا
دولت وصل مطلوب و بنیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشه امید ناهمواریهای
یاس از روی خاطر تراشیده بیشتر روانشد صعوبت سفر و شداید راه بدانغایت بود که هر گام که می
نهادند در کام نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریای بهاار کردن میگذشت و در هر نفس طوفان فزون
میکرد ملاح بکشتی نوح هادی گشته آن غریق لجه تلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد
و رفیق دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال میشتافتند روز و شب یکرداره باد در آن بیابان آتش بار
گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سفید موی و منحنی قامت در پای درختی مشت استخوان را
بترتیب کالبد با هم نظم داده آبی بر آن میپاشید و بمجرد سیلان آب عروق و عصبات بر آن عظام بهم
پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمده معنی و انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها
لحما در صورت آنکار و بر صحات مبین و ارباب بصیرت آشکار گشت و بحکم قادر ذوالجلال که
یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان در وی حلول نمود و فی الحال برخاسته بانگ زدن
آغاز کرد و توکوئی من الماء کل شیء حی این معنی دانسته از معاینه چنین حال شگفت حیرت
در نهاد ایشان استیلا گرفت و از نهایت استغراب و غایت استعجاب چون پیکر استخوان برجای

خود ساکن و ساکت ماند تا دیر روز ملکزاده گفت مشاهده ریب و شایبه شک این
پیر پر نور خضر علیه السلام است که آب بقا در کفش مهیاست همانا بخت بیداری کرده
و طالع سکندری بتو روی آورده که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ خیز دوچار گشته
حالا بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر از پایش مدار تا باشد که دست گیرد و غبار
قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش زن
تا از ظلمات غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیشش نهاد خاطر پیر و صد داشته
بجهته حصول کام هر مقصود مسئلت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف
بی دستگیری عصا از جا نتوانم برخاست چه میگشاید ملکزاده ای پیر صورت جوان معنی
امید ما بر باطن مشکل کشا رفت نه به انحنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ملهم شده گوی تمنا و نو
خضری و ما گم شده راه امید ما را از بخشش خود محروم مگردان و از حال ما خستگی متمند نگاه
عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در خود بر روی خلایق بسته
و از صحبت مردم بسان وحوش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده
درین نزدیکی پیرزنی است مردانه و از تعلقات دنیای بی ثبات دست شسته و در نشستن همت
بر ارباب روزگار تا پایه دار افشانده و از عمارات شاغر جسته و در بیابان باحراز مثوبات
عقبی مسرور نشسته دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن مردسیرت اوقات
شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر میبرند مدار معیشت آنها بر شیر بزی بکاو بود و قضا را شیر بزی
گذار کرد و کاو را لخور دمتی روزی به آنها تنگ شد بجهته حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ
گیاه قوت میکردند خداوند تعالی مرا آبی عطا کرده که احیا موتی از ان ممکن است چون
درین دشت خونخوار بجز آن دو مینو بدرجه کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیه

یقین دریغ

یقین و دریغ نشینان جا بر بالش توکل ارحم الراحمین وقتی آورد مرا القای شد تا آن ابر با تحوالهای
بوسیده و از هم متلاشی شده کاو پیر و زن بکشیم و کاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصه
وجود آمد و در عالم اسباب ذریعه روزی آنها شد جز قطره آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست
اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی با همه حال بعجز من بخشای
و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار من آر یعنی درین غربت همراهی اعانت کن و دریغ و درا رفاقت
رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را بوق
عاطفت بحرکت آمده و به اطمینان در راه رفاقت آمد استان شده دشت بیمای غربت گشت

رسیدن ملکزاده به وادی [illegible] که مسکن [illegible] بود و [illegible] انداختن [illegible]
[illegible] ملکزاده چون از آنجا برفاقت پیر
پیر خجسته نهاد متوجه پیش شد مقداری از راه در نوشته بقدر طی مراتب تردد نمود
بر بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای
جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعائی نمود دم بدم نفس گرمی بدماغ رسید
در کاسه سر مغز را میسوخت و درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهایش بسان ارقم بهل
آلوده جهنم از بن خار که بدو تشبیهش کنند به آتش تشویر سوخته و زهر بر از بن مغضبه که باد
نبتش دهند جو بشته پشته در وراه ها از خار و خسک چو پاره پاره در و خانه ها از بک
روان بغارهاش درون مار و کژدم از حشرات بناوهاش درون شیر شرزه از حیوانات
ز تنگ عیشی پرورده اش پرده هاست ز استخوان مسافر ذخیره های گران ز بیم دیو بدل در
همی که دخت ضمیر ز باد سرد به تن درهمی فشرد روان از معاینه چنین حال هول انگیز موی بر تن
از سر ملکزاده پرید و اضطراب طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد

و دریغ انفعال فرود

لرزیدند و از افتضار غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریخته ملکزاده از آن پیر پرنور
پرسید که با این همه بیم انگیزی و بلاخیزی اینجه مکان است و چنین هولناک چرا است
که از بد هوایش آتش دوزخ آب میشود و از هولش عذاب جهنم بر خود می لرزد پیر حقیقت
آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ اهل
نام قوی هیکل و بد هیات و سهمگین طلعت جهانی را خراب کرده و عالمی فرو برده
درین نواحی هر جا شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر
لقمه ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجویی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس
نشان آدمیزاد و بنیادی و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه بر دد و دامی که بود همه را تناول کرد
با فیل و کرگ ناشتا میکند و شیر و گرگ را لقمه وار فرو میبرد و درین دشت بهر طرف که رو آری
روی آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی
ضعیف خلقت ازین صحرا از مردم خوار از جمله محالاتست مگر وقتی که وجود آن ناپاک
بمغاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما و تو دانا تری فکری میندیشی
در دفع آن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب برداشته شود پیر که برکار طریقه
آگاهی بود گفت مقرر چنان است که دو هفته اول که ماه زاید النور است بسیر و شکار پرداخته
هر چه از جنس جاندار دو چارش شود فرو برد و دو هفته آخرین که ماه ناقص النور باشد
بنوم پردازد و اصلاً دیده باز نکند در هنگام خوابش میتوان بساط جنت و به آسانی
بمطموره مرگ میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع شود و عالمی گرد آید دست
بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر شمار آوردند اتفاقاً مهره ماه در کنجفه مار نه سر نهان
شده اهل جهان را در نرد روینه داشت ملکزاده کعبتین مراد در مهره اقبال خود بند انگاشته و عزم

دیو دلیل

۷۰

دیو دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرده از رفقای بجهت
مدافعت آن سرگشته تخت استمداد نمود هیچکس قدم جرات در بساط جسارت نتوانست
گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جداگانه وا نموده روی توجه بسوی شهزاده آوردند و گفتند که
هر یکی از ما بفنی ممتاز است هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهده آن برآید و دفع غنیم
خاصه بتدبیر صائب ما تعلق دارد شهزاده چون از پهلو تهی کردن و بخویشتن داری
کوشیدن آنها یقین دانست که چاره و ناچار با مرکب و چار باید شد از روی کمال تهور و
ربت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده رخصت گشت و عنایت ایزدی را که چاره کار
بیچارگان و مکتفی مهمات مفتقران است بیاری گرفته دست امید بحبل المتین توکل که
بهترین قاید درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصه بلا شتافت چون پاره
راه برفت از دور عمارتی دید که دیوارهاش سر بوج افلاک پیوسته بود و بامش بپاره سپهر فرا
رسیده از بیم عفریت بظل درختان در آمده زمزمه کام زدن آغاز کرد و پنهان و پنهان
بدروازه رسیده برفتاری که صدای پای بگوش خود نرسد اندرون در آمد اما از غایت بیم
برسان بید میلرزید و از ترس نای جگر چون نمک با آب میگداخت و زهره از بیم آب
و دل مانند زبان قلم از هول منشق میشد ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که بر عارض
جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بلیغ عیارش نقد جان نثار میکرد دل بر آتش رخسارش
مانند دانه اسپند میرقصید متاع صبر و خرد غارت شده هندوی خال سیاهش و نقد جان و
دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشه عمارت پدید شد جوان از تماشای چمن
حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند پیکر دیوار بی حس و حرکت ماند آن سرو
جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق ریخته گفت

وقایع عصا کش کور

ای اجل گرویده نادان ندانی که این مقام مسکن دیو خونخوار است در اینجا مرغ بال نتواند گشاد
و مگس طنبی بنیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی
مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش
دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین گونه تازگی و ناز
زمینی که گل در پیش چهره بهارین تو خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از
مصباحست این دیو چگونه افتادی و مونست چنین عفریت چسان دل نهادی
حیف باشد زن تو الیکل که نشینی با خار ظاهر است مصلحت وقتیست در آن می بینم آن حورسرشت از استماع
این سخن درج امن لولوی تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت
گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری زمانه بر بزاد لقبم خوانده و پدر
گوهرم را در سلک ازدواج شاهنشاهی منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از
فرق خوانین جهان تاج میستد این دیو نخست مردم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد
پس از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده بمرور سکنه آن را فرو برد و پس از چندگاه
جنبنده در هیچ شهر و قریه این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی در آمد و کنیزان
یاسمن بوی و چنبلی اندام که طعنه بر شنبلید و صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بر خود
حسن خورشید جهانتاب را بنده می پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی
عیب گرفته وجود نمی نهادند همه را فرداً فرداً بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی
غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت سنگین سرزده
بیامد و پادشاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش را از گلستان جسد پران کرد و مرا بر داشته
برین ویرانه جایگاه آورد ؎ بارید بهار غم بگلی در گلبن ما نماند برگی ماه شهی

ازفلک درافتاد

ازفلک درافتاد سرو سهی از چمن در افتاد در خاک نشاند در ملکم افتاد خزان بنو بهارم
اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگذشت
کماهی باز گفت و بر اراده خود آگهی داد آن ماه از اصغای این مقدمه تبسم کرده گفت ای خون
گرفته تو هرگز مقصد این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده این کار قطعاً نتوانی برآمد کوه بی
کاه که شنیده که از جا بر خاست و پیل بتوان پشه که دیده که بر زمین آمد بها شتاب و تاب ای
داری بگریز و بیهوده با اجل ستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخن بجان نوازت دلنشین
خرد و رزین است اما لیبا باشد که از خوردان همین تدبیر صاحب کارهای بزرگ بوجود آمد
و مور ضعیف بمددکاری عقل سیل کوه پیکر را از پای در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره
سازی دلیل گردی متکفل این مهم میتوانم شد آن مشتری شمایل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بد و
راه نیابد الا بدین عمل کمینه که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بعسل اندائی و بدماغش
فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی بر دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند
اگر در اثنای عطسه زنبور بدر زر فی الحال ترا پاره پاره کند و با خاک زمین بیامیزد و گر زنبور
در دماغش بیالا شتافته بمغز در رود دود از دماغش برمین کرد و در ساعت بعدم گراید
اصلاً از هلاک خود نترسم و سر در سر این کار کنم اگر همین همت و الا کار این عفریت بانجام بر
انجام رسد عالمی را از بلا نجات بخشیده باشم و الا فدای راه ولی نعمت شده باشم این را بگفت
و خود را بحفظ الهی سپرده و سر توکل بر روی کشیده بجوالگاه دیو در آمد دید سیاهی بمشابه کوهی
دو شاخ بزرگ سر کشیده و خرطوم مثل فیل بر زمین خوابانده مصور قدرت چهره سیل بیکر
گاو و ریگ و جمع دوا نموده و دندانش مانند دندان گراز برآمده بی ستون گردانش زبان خرسی
موهای بلند برسته چشم آدمیزاد از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب

شورش مسیره میگشت بود عفریتی از دهن تا پای آفریده ز خشم های خدا خرس شبی
گراز دندانی گرد هانش بدید خندانی پشت قوسی و روی خرچنگی بوی گندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان دهنی چون تغاره رنگرزان پسر وزیر چنین پیکر کوه تمثال را
بدید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروه وثقی عنایت ایزدی زده و کمر همت بر میان تهور
چست بست و برهنمونی النحل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که همانجا رسته بود
بدست آورده نزدیک بدیو عفریت آمده و لمحه بنظر تعمق و امعان نظر نگاه کرد و فرو رفتن و برآمدن
نفس شوم آن ناپاک را دریافت چون بیرون می آمد از شدتش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود مینمود
بمرتبه که در آن زمین مغاکی پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو دست
طناب بسوی دهانش میدوید جوان زنبور النحل را اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدهان عفریت
فرستاد و خود گریخته بگوشه فرار نمود و در گیاه متواری گردید دیو فی الفور برخاست و از آزار
صدای این عشره بر اندام کوه افتاد و عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفته بود از عطسه کاری
نگشود بزیر آواز نهادش بر آمد و بطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه در اندام گاو زمین در گرفت و در
طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت مغشی بر وی طاری شد و از غلبات غضب
بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجره بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرونشست و شجره زندگی
کاشنیش مستاصل گردید پسر وزیر از سرانجام یافتن چنین مهمات شگرف و بباد رفتن آتش از الحیاتش با
زرف بدرگاه الهی جبهه منت بر خاک ستایش بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بشام
امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای برجستیه مصرع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نیکویی
یعنی پری نژاد بر آن مستزاد کرد و مقدمه تدبیر ظفر و حکایات عمل زنبور و عسل را بعبارات
دلکشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم ببالید و پسر وزیر را در

گرفته دست

گرفته دست و جبینش ببوسید و بدان عمارت رفته نخست بتماشای گلشن حجاب پری نژاد
پرداخته بعد از آن بر سر دیو آمد دید با شکل مهیب و ترکیب غریب چو کوه کرد افتاده بود بر حسن تدبیر
صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور ضعیف
دمار از مار بر آرد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند شکرانه بسود و آن نازنین گل اندام را که
از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد
بشهر مینود ماهی و سبز ساختن کشت [illegible] در مرز حیات بیمن آبیاری عنایت
[illegible] چون ملکزاده از مکان مکاره آسوده به
نصرت و کامیابی بر آمده منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار
گشت آن رونق افزای هنگامه تردد بامید آنکه از آنچنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین
که هراس صدمات دد و دیو زهره را آب میکرد سلامت جسته بمعموره قرین شد چون
گل از کربیات غنچه بر شاطر بر آورد و فاخته کردار در سروستان شکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ تهنیت
بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چالاکانه بدروازه در آمد مصری دید به نهایت نزهت
و لطافت که کنعان بکمینه کویش عبده مینوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بر سده بتکده چین
کاخش جبهه خاک می نشست خانه هایش مانند بیت ابروی ماه رخان مطبوع و دلکش و منار
هایش بسان مصرع قامت سهی بالایان موزون و خوش ترتیب معمورش بسان فقرات
نثر با هم موافق و در ترکیب دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما خیالی از
نوع انسان در مرات تقطار انسان نیافت و پیکری از جنس مردم در خلوتکده چشم جلوه گر
نیامد ملکزاده از معاینه این حال گرو سلسله ملال گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را
بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بدلیل بر رسته بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند

آنها چندانکه سو بسو دویدند و سوق و شتافتند و بچشم تفحص جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور از
جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب‌تر آنکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراغ دیدند ساز و برگ معیشت
و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامه خواب و الات و اوانی و دست طبخ بعنوانی مهیا بود که
پنداری همین نفس مردم برخاسته لختی از ملاء خانه رفته اند ازین معنی هراس بر دل ایشان مستولی
شد و وحشت و واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و
آسیبی برسد همه بیکبار از خود تهی و با اندیشه‌های وحشت انگیز برگشته مراجعت نمودند ملکزاده
را بر خرابی شهر آگهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب گردیده اهل آن صفحهٔ
ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود که یکی در عمارات
خسروی عبور باید کرد تا باشد که درین دولتگاه عنوان آدمیزاد اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی
در آمدند خرابتر یافتند اما خانه‌ها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم
از ممر زینت و زیب و حیثیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ سیر مستوفی کرده بهر طبقه
از طبقات عمارت در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانها و چمن سرا گشتن گرفتند
تا آنکه بحرمخانه پیوستند پری نژادی ناگهان برسم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از نرگس
دیده بر وجنات ریخت ملکزاده از تغیری که ناگرفت بحالش راه یافت استغراب ورزیده
گمان برد که مگر از زمرهٔ آتشین نهادان که از ممر خلو و خرابی در شعاب این مکان فراغ سکونت
اختیار کرده باشند صدمتی رسیده و الا بی سابقه سبب ارتکاب بنوحه و فریاد چه گنجایش
آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت
پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت سرمایهٔ افتخار کلاه و دیهیم و ای نقش پای
همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم عبث رفتن خاطر و شورش باطن آن است

که نهان وجودم

که نهال وجودم نشو و نما یافته آب و هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل و
صوت هزار فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعیم
در مهد اقبالش پرورش یافته‌ام که حالیا از در و دیوار ادبار میبارد چون آن لعبت و ناز و زینت و
فر دلگیران و پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون هما سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق
گیتی می‌انداخت و از زمین مناعتش کلاه گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می‌شکستم
بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه تسلی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم
در سینه جوش زد ملکزاده را بعد از استماع این مقدمهٔ حیرت آگین بر حال پرسوز و نالهٔ جانگداز پری
نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی و دلداری
بمقتضای وار کریمان و الاگهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش
پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای
گلهای چمن و نقوش غریبهٔ جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون
از آن محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی
خسروی پدیدار و از سرشتش آثار سروری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت
فرموده و فرق تاجوری بر بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سرش است و قبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین نفس بچهار بالش دولت تکیه زده یا خفته است پری نژاد چون منوچهر را
بدین حال دیده آن فاختهٔ دلسوخته بر سرو خویش نفیر جانگداز بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین
مشک آگین از چمن تارک بر کند و گل رخسار به پنجهٔ نغابن سوسنی ساخت و هلال ناخن بر
خورشید تابان بخراشید و لب نبره بر خاک غلطیده حالتی پیدا نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل
بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد (نظم) چندان زغمش بهر نالید که ز

ناله او سپهر نالید آن ناله که چون شدی از و سنگ میگرو بران عقیق گلرنگ معجر
شده از طپانچه پاره اشک آمده تا بگوشواره چون غنچه گهی شراره بیرنت چون هیزم
گهی بخاک می خفت از آتش سینه چاک چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت و به
غمناکی و آشفتگیش هایهای بگریست و اصحاب نیز از معاینه چنین حال دردانگیز همدوش
ناله و همدست نوحه گشتند در آن ماتمکده هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا
گرفت ملکزاده بر آواره کی و نیت پری نژاد رحم آورده بدان خضر پیر خصال مسیحا شمایل گفت
خداراد دست این غریق لجه نا امیدی بگیر و نقطه از آن آب بقا که داری آبرفته در جوی تمنای این
بیمار پیر بخته کردار خضر کیش امثال این امر آن سکندر شکوه دارائیش کرده سر مینای الحیات
بگشاد و نخست نیت د امید بعفو آنکه بسم الله که کلید طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است
زده قطره بر سر و روی جوان فرو هیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین را از
کرداب عدم بر ساحل وجود انداخته جوان فی الحال از خواب مستی مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن
آغاز کرد ویکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش استاده بود و از غایت
حیرت بلبل زبانش بترانه سبحان الله مترنم داشت و از اقصای غایت نشاط از کوی
خرد پهلو تهی کرده بر جاده جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر
که دست شکرانه بر روی بالان و چون چو در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت بلند دید
چندانکه سر در گریبان تامل اندوخت اصلا هیچ بحقیقه پی نبرد و ندانست که اینحال بهر سبب است لیکن جمعیت
ناچار در بحر تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود آن گل
اندام پری چهره نقاب از روی شاهد حال برانداخته بر کیفیت ماجرا آگاهی بخشید منوچهر از غایت
شوق آنسرو چمنستان ناز را تنگ در آغوش کرفت و هر دو بیاد حادثات اوقات ماضی و اشکها

زمان حالی بعد زان

زمان حال بعد زان چنان و همی که بجال این هاره یافته بود بر کام دل فایز گشتند منوچهر نشاط
بر یکدیگر گریستند و لولو لالا از درج چشم برپای هم نثار کردند پس از فراغ این امر حیرت افزا
باتفاق سر منت بر پای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصله القصور نگنجد شدند عنایاتش بجا آوردند
و شکرانه تفقداتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جدا گانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا ساخته
گفت ای مسیح زنده کانی بخش من جان که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان
تیره عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد شکر چنین
عنایت شکر و منت این موهبت والا از برده قوه بمنصه فعل آوردن همانا از دایره طاقت
انسانی و توان بشری خارج است مگر جان بر ابازم بپایت توفتانم و لعد بعد بر بالای تو نثار کنم

اگر هر موی من گردد زبانی ۝ بجوز تو رانم هر یک داستانی
بیارم که بهر شکر تو سفتن ۝ سر موی ز احسان تو گفتن

[illegible] احوال منوچهر [illegible]

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و اراده سلم یزکی تر
ثانی از مشیمه تقدیر متولد گشته دو باره از کتم عدم بمنصه وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده
رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآیین وفاکیشان حقیقت نژاد بعرض عرض آورد
که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبه مسکنت و افتقار این خاکسار بنور
اقدام خویش منور کنی و بدین نوازش سر کلاه افتخار این بمقدار باوج سپهر و اعتبار رسانی
همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشی و از روضه فردوس روزنه فیض بر جان و دل این حقیر
گشوده ملکزاده اگرچه از بهر مصلحت ملتمس او را بدرجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در آنجا
طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت ورزید منوچهر این معنی را فوز عظیم و موهبت
جسیم انگاشته مراتب سپاس معودی گردانید و از سر نو مواد جهانداری مهیا ساخته بر اورنگ شهریاری

جلوس فرموده در کم مایه فرصت این خبر در بلاد ملوکان دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمان
روایان بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و فرزانگان روزگار ایمقدمه ندرت آگین دستگاه
سخن گشت بعضی از سکنهٔ این ولایت از آنجا که بقیهٔ از حیات داشتند از دست ویلان آن
عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند بر این واقعه وقوف یافته از مطرح
فرا آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی خطبهٔ کمال او سرا پرداختند
در جا و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند در اندک زمانی
مواضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو به آبادی آورد و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی
گرایید همانا القای چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود
بجهت تنبیه منکران بی بصارت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیده دلیلی است قاطع و برهانی است
روشن خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر
بالنش بر جمال سروکی شادروان راز بتابد القصه منوچهر در ادای مراتب خدمتگذاری و اجرای
مراسم مهمانداری ملکزاده سرمو مقصر نبوده و دقیقهٔ از دقایق رضاجویی فرو نمی گذاشت و در پاس
آداب ادب و حفظ قوانین فرمان پری خود را معاف نمیداشت چون او بجهت تسخیر نخجیر و قید صید
بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بنده کی دوست در آئین عبودیت
گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت به هیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته
بال تخیل و دیدهٔ تر چون ریگ ساحل رود افتاده از صادر و وارد نشان هلال آنماه که زورق دلش را
به ورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود میجست روزی پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب
نزد ملکزاده رفته بر پایش بوسه داد و گفت ای خاک کف پایت توتیای چشم جان ... که مرا در
خدمت عالیت نسبت بنده کی و پرستاری است بنا بر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت

بیابد معروض گردانم

یابد معروض گردانم ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری
نژاد چون در حریم اجازت بار یافت بدو زانوی ادب بنشست و گفت با وجودی که چمن
چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزهت و از جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا است
غنچهٔ دل تنگ بودن و پیوسته لاله وار با داغ غم در خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی
در خاطر عاطر فرمن باشد مرا به آن آگاهی بخشی تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر
نیز بندهٔ جانداده است و در راه تو جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده
چون او را در دلسوزی یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد طاق یافت بی تکلیف بی تکلیف راز
دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر او و پشت پا زدن بر سنگ ناموس
و آواره گی گزیدن از خان و مان و برآمدن در راه ظلمت پرشوایق و شوائج محن و طی نمودن نشیب و فراز
مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال
غریق بحر فکرت گشته بپاسخ سنجی در آمد و گفت ای شهنشاه سریر شیدایی پیکر بینام و نشان چون
توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را
به درنگ و تانی توان ساخت و به تحمل و تامل بکوی مراد میتوان رسید زیرا که در حوصلهٔ این کار شناسان نجد
و پای تعجیل برکاب بی ثباتی نرسد و کلید اضطرار در تا ابواب مقصود نگشاید گر
الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد برون آید ملکزاده
بصوابدید نازنین کام و ناکام در سهو ج تامل نشست و چار و ناچار بار تحمل بست و امید بر
و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قایم کرده بگرد چاره گری برآمد و تفحص بسیار میزنی اگر در فنون
عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب موزونی و نفس شناسی عاشقی و معشوقی
علم دانایی می افراشت و در طلب مبالغی گری طبل حکمت می نواخت و در شناسایی قوانین آشنایی

آغشتن

درراه دلسوزی

و موفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد براه عاشقی کار از سوده کهی
عاشق کهی معشوق بوده بهم وصلت ده معشوق و عاشق موافق ساز یار ناموافق بدست
آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوه مقصود تعین فرمود تا بهر سمتی که دلش
دلیل کردد بشتابد و از آن هلال کشتی نشین نشانی بیابد پیر زن که پیر طریقت این کار بود بر سفینه
دو واقعه آگهی حاصل کرده سبحال بر یاراه سر کرد و بر کنار آب فراز رویه روانه شد و در هر شهری
که بر لب آب واقع بود در آمده صبا کردار در چمنستان حسن و وضات جمال سیر میکرد و بدان نکوئی
که ملکزاده خبر داده بود کلی میجست و بعشق آن کل بر هر کلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید
و در خوطلب پژوهی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود در هر کوی و برزنش
دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز
گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز دست بالهٔ حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی صف صف اندر صف
کشیده پیره زن هاله وار بکرد تفحص آن ماه بر آمد و در عرصهٔ پژوهش بکام طلب تکاپو کرده دقیقه از
دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار پی بکوی بسر انبرده چون آفتاب روشن
دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری است و مهبانو نام دارد و از بسکه شوخ
شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید یکه تنه کرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز
از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور کند و کل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن جادو فریب
کسب رنگ و بو نماید پیر زن بهدایت خرد کار شناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر
دوکان عطر فروشی ترتیب داده در کم مایهٔ روزکار با چمن پیرایان کلگشت آن آن گلزار شاد و سحر حمایل کل بطرز نو
آئین ترتیب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو می بر دطرح محبت
انداخت و بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط ساخت و به ارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام

اورا م چون منت

اورا م چون منت کردانیده سر رشتهٔ یکانکی بدست آورد و هنگام دوستی کرم کرد چون نسبت
که سر رشتهٔ موالات استحکام پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافته روزی منبطی که آستین فروشی
از طراز عوض ساده نماید بدو تکلیف نمود که در هر خدمت مهبانو را ممنون کردد در مرات ارث توجه
احسن مودی کرداند بالجمله آن زن که کردن زیر بار احسان آن مدرسه ساز خ داشت فی الفور
اقبال انمعنی نموده بوسیلهٔ رسید پردازی در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بر دا این فتنه
کر بجنبه کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز کشت و از کلهای نورس حمایل نو آئین طراز که
پنهانی با خود داشت کذرانیده آن نار در دست اشتیاق خود ساخت و هم در اولین مجلس
کاینانش کماهی آکاهی یافت پس بروزی معدود که از بوستان ترقب کلدستهٔ مقصود بدست آورد
از انجا مراجعت نموده بملازمت ملکزاده فایز و بلباس صبا سبک عنان شد و در اندک ایام خود را در
ساخته ازین مژده جان بخش مشام وقتش را برایحهٔ نشاط معطر کردانید ملکزاده از غایت نشاط
طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون بیت بربین مژده کر جان فشانم رواست که این مژده
آسایش جان ماست نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

بافتن ملکزاده ... مهبانو ... [illegible]

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطرش بر بادهٔ طلب دست میخواست که همان ساعت بر سمت یار
صبا دوام کرده چون سرشک عاشق قطره زن بادیهٔ تردد کردد و بلبل آسا ببال شوق بهوای
حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد در آرزو نصیبهٔ سعی کشتی طلبش را از کرداب اضطراب ساحل
تحمل آورده مقرر ساخت که صبحش صباوار علی الصبح رو دمتوجه منزل مقصود کرد دان
غواص بحر شوق به استکراه تمام باقبال این معنی تن در داده جبرا توقف ورزیده جوا م

گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف آن شیرزن که هر دو را از سبا فرد و مراد وصال
آن بلقیس دیدار آورده انعام فرمود خود بجهت آنکه تا فروختن یونس روز سطین ماهی مخرب در گرو شغلی
باشد بصید ماهی پرداخت قضا را با وجود این شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملکزاده از جنان صید
سرکسب طرب آگین گشته فرمود تا کباب آتش کنند و لطف باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آن
خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخالی مرصع که هاله روی خورشید را با
بود ببانی خرشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از حدوث این سانحه نوبت ها بخاطر
تجلیات استغراب در گرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بی درد دست گرفتن بغض دلش از
حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و رایحه محبت مشام جان فایز شدن
گرفت گفت غلط نکنم این خلخال یکی بپابوس آن ماه که خورشید مردم وار در دیده نشاندن ارزد
دار در سیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا هولکی ترد بیروز
بپرسید که هیچ میدانی که این خلخال را این همه درجه شرف که شغشغه جوهرش زان ماه ست خاطر را
منور بیا زدار از قریب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش به نگاه نخست شناخت و چهره
بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه طرب تا بیمان انداز که این خلخال مهر بیغ
این دولت غیر مترصده بر آن شگون دارد که به اندک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نیکویی
وجمال میسر گردد اکنون درین مقام توقف ورزیدن از پرده صواب خارج است ملکزاده بر همو
پیره زن در همان حین از منوچهر و پری شود در خص گشته بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر
بربارگی تردد بست و بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع منازل
وطی مراحل نموده متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع منازل وطی مراحل نموده بشهر حسن
رسید و دربانی به آئین خاک نشینان کوی نوبت منزل گزیده و پیرزن که پیرکار دو دلیل

سبیلش بود

سبیلش بود بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب داده کالای دمدمه و متاع همه را در رسته
حیلت گری رونق و رواج بخشید و بحسن تدبیر رسا و رسائی فهم بر بام آسمان سلم زده در صدد
که ماه بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن زن چمن پیرای که عقد خواهر
باو مضبوط گردانیده بود برد و التماس نمود که بر رفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمایل
بر سبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان
درین ایام این مطلب دست نمیدهد زیرا که در محبت مهربانو از جمله محالات است زیرا که او بسبب فقدان
خلخال خود حمایل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا بر بی منظر است که هنگام آبتن بچنید تا برود خانه
رفته و از انجا بمقتضای جدا ساخت بس که سیماب وار بیقرار است و در شب از دوازده زنکبار طره خم
اندر خم خود که مهرتارش خون بهای صد نافه چین و تاتار است نسخه مشکین بچین موج داد قضا را
در اثنای این حال خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد
متجاوز است و این معنی خود علی الرغم آرزو صورت بستنی نیست لهذا همواره در گرد ملال فرو رفته به هیچکس توجه
نمیکند و در عذر این جرم سر از خاک برنداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده پیرزن
این مقدمه را مقدمه فیروزی دانسته فرحان و شادان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه
چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستشار
موتمن است چنان رهنمون جاده تدبیر میشود که تو لباس فقرا از این باغ بیرون رفته در منزلی که غیر را
اصلا در و بار نباشد تمکن گزینی و به نهجی به محوطه احتیاج نشینی که یگانه هیچ دقیقه آشنائی این حال
نکرده و پیر مردی که در صحبت تو مانده است بلباس درویشان ضرورت است و آئین قلندران
که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با تخفای تمت و النکات دیده که از ان التهاب
دل مفهوم خلایق عالم شود نزد سلطان برد و خود را فرستاده حضرت غفور المغفرة بدین دستور

ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داد
که از آنجا که درباره مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال باقصای غایت مبذول است گوهرش را در سلک
ازدواج جوانی که جوهر منفرد وجود کامل است کشیده و عقد مناکحش را در عالم بالا که درجه والا است حسن
انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی وارد محفل
جنت تزیین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در دست افتاده و ماهی
آنرا فرو برده بالقای ربانی از بطن حوت برآورده بدان جوان لطیف نژاد و دلیقا
تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساخته محمود همانست در انجا برسد در پاس مراتب
تعظیمش دقیقه از دقایق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی به اندازه طاقت انسانی
بتقدیم رسانند بی رعایه تهاون و تامل این گرانمایه گوهر درج شهریاری را بآن دره التاج
شهریاری سعادت شرف وصلت بخشند که در غیر فقدان خلخال فرو بردن آنرا ماهی مقتضای
ارادت متعال علی الاطلاق بحکم انکه فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمه این سر مضمر بود و بعد از اتمام مراتب
پیام قدری از ان آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قولش نور صدق گردد بگذراند جز بدین تدبیر
صدای سپه سوار سفر ین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو
از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کنند و قطع نظر از ین مهربانو نیز در کمال
حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده
چنانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این
نما پرکار وار بپای سر دگر گردند ساکنین [illegible] ام البرز زیاده اجابت نگشت و ساغر دل هم
لاله وار تشنه داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیر زن را بدرود استحسان داشته بنای کار بر صواب دید
آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوری که گذارش کرده گذارش یافت دستوری داد در ادای رسالت

سلطانزاده

سلطانزاده خود بگنج از زواف رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته به آئین پسندیده و قانون
گزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را از ظرفی محتوی بر سبیل هدیه تسلیم کرد
سلطان از استماع چنین مقدمه بر نیت پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب
مذبذب ماند و چون خلخال مقصود در میان آمد بیکبار در رد و قبول جواب نتوانست کرد و ندیمان
که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطه حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان
سپس کنیز تاملی سر مینای آبحیات نگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از
آب دور روزه مفارقت داشت پاشید ماهی فی الحال از بس نفس عاشق پیدا که بنام دوست طپید
بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نموده انداز جستن نمود پس یکبار بلند جسته در برکه آب
که پادشاه بر کنارش جلوس داشت در افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از اعاجیب روزگار
تواند بود غریو از نهاد حاضران برآمد و همه باتفاق زبان بتصدیق گشاده بذکر کلمه صدقنا در خروش
آمدند و بی آنکه از سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند
پیر چون دانست که باده مطلب تخمیر شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و
گفت از انجا که درویش را در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت اجازت توقف نیست تخفیف ادائی
زحمت زانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم و با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب
تجاوز کرد اصلا استماعش نگشته بر جسر اطم مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و وزیر
ندیمان درگاه بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که دلیلک کالانعام در
در شان آنها وارد است توجه خواص و اسطه رفعه شان و مایه بخشش روش التماس اغذا
با هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیعه مصافحه رو با نفقار نهاد چون از بلیه نجات یافت از بس ضعف
ضعف شیب و نحافت تن ماند کرد در افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و در کیفیت

ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزیده پسر وزیر را
در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه ندرت آگین بدین نمط معروض عاکفان پایهٔ سریر
خلافت نمود که ملکزاده با غرور نمکین که وارث تاج و نگین و امینت فتن است در عالم رویا مامور
گشته بود که بر کنار رود رفته دامی چند از دهر چه از جوف رود دام بیارد و جوف آن را پاره سازد
و هر چه از درونش برآید بی واسطهٔ غیری خود در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا
دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون
آمد ناچار آن را برداشته متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور نا ملایم و سوانح خطر انگیز که
درین سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمد هیچ چه در قالب بیان نمی
گنجد بلکه تصور تذکار آن اکنون باعث تلخ داغ و مایهٔ آزار خاطر است لله الحمد و المنة که
ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز
سعادت گردد و آن ودیعت را به تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پسر وزیر گذارش پیام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با این همه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از
بهر چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که این چنین مهین فطرت و دوکان
طینت را که خلف الصدق خلافت و جهانداریست بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن
و از راه دراز جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در ضمیرش امری خطیر مرتسم باشد در
کارخانهٔ ارادت فرمان الهی بشرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ
باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر نبی علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی
که در بارهٔ قرهٔ باصرهٔ خلافت و غرهٔ ناصیهٔ عصمت نافذ گشته آگاهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت

تشریف ارزانی

تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلایل عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس
آمده این است که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری آرایش و الا از فرمان الهی در همه حال انحراف و مخالفت
عدول ننمود چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام این امر می تجویز تعطیل نکنیم پسر وزیر گفت
ملکزاده را برین ماجرا وقوفی نیست اگر چه از بس که عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از
مواصلت نسوان بسبب نقصان که در طینت آنهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان
فرمان الهی بدین امر شریف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر رخصت گشته
در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژدهٔ اقبال مشام جانش را برایحهٔ مراد معطر ساخت و این جز در
مشکوی شهریاری بنیر اختر رسید چون مهتاب نور بر همه گاه گشت از انجا که وسوسه
در خاطرش مشکون بود و تلویث طبیعت مستولی شد تا کنه ماهیتش برسد و بداند که شایان
مواصلت و سزاوار مصاحبت است یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایستهٔ وصلت
آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در اثنای این حال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق
خواهر خواندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بنحوی
که محمول غرض نشود سر کرد که در باغ امروز برای گل چیدن رفته بودم جوانی دیدم زیبا
طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع
نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابان است و فروغ کوکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش درخشان
رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای دار الملک قنوج است بجهت مهمی از آن شهر مینو قطع
مسافت بعیده کرده کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شصت متجاوز
این قسم جوان خجسته شمایل مطبوع الطبع و وضیع و شریف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام
و بدین ملاحت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده و گویند که در

نیروی بازوی رستم چون من را سبب واز ایوان سعادتش بدایت کسر انشای سجایت نوازش
تکلف
حرف سخا از نامهٔ حاتم طائی فرو شسته وپایهٔ همت فلک پیوندش به اعلی علیین پیوسته سخا پیشه
نورس بهار گلستان محبوبیت نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والاش فراهم آمده وایزد تعالی
کماهی ظاهر وباطن بدین گونه آراسته که این بیت در شان او صادق می آید گوهر پاکی تو از مدحت ما مستغنی است دست مشاطه چه با
حسن خداداد کند مهمان نواز انجمن آرا بهمه کمالات صوری ومعنوی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون‌تر وازفرط اضطراب عنان تمالک از دست
داده به پای شاه پیغام کرد که هیچی کار از حقیری کار رسیده از راه اجرای راه بخت مهجور داشته زودی جای اقبال باید شتافت
از سمع مبارک این مقال گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری وقانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند
مجلس بهار زینت داده دوال اقبال بر کوس دولت زدند وبفرخی فال همایون هنگام [illegible] نشاط [illegible]

[illegible] نشاط و[illegible] مسرت [illegible]

آئین داماد جشن جمشیدی و تزئین شبستان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت واجتماع ممهد
گردانیدند واسباب طرب وشادمانی ومواد بهجت وکامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در رزم مردین گنبد سپهر
پیچید وآوازهٔ خوشی نی وافراح به اقصای عالم رسیده ونشاط در جام تهنیت جوش زد ونغمهٔ سعی از تار
طرب نوای طنبور بسته آهنگ بر دوگوش گرد وچمن چمن گل ودسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن بخشیده نافه
نافهٔ مشک اذفر وشمامهٔ عنبر از هر شام افروزی محفل زینت اساس با هم آمیخته ترانهٔ مسیحان
جادو نوا قمری استان نشید خرمی سر کردند ومشکران سحرآهنگ زمزمه کردار زمزمه سرای سرود گشتند
ساقیان سمن عذار زهره بر لعل رنگ بزم طرب را آب ورنگ بخشیدند وچمن پیرایان غنچه دهان بر تمکین
ادای دلهای ایشان سلسلهٔ گیسو کشیدند یکی مجلس آراست از رودکی که هنوز سر خوش را ورده جان
نشسته برامش زهره کشوری عندلیب استادی ورامشگری نواساز خنیاگران شکرف بقانون
نوازی بر آورده حرف بریشم نوازان شعری سرود بگردون بر آورده آواز رود بچون [illegible]

انجمن افروز

انجمن افروز گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شاه با نوازش هزاران زیب وزینت
بر سریر فلک نظیر به مبارکی وبهروزی جلوه افزای سعادت ساختند وملکزاده را چون ماه
دو هفته بکسوت نو آراسته با فر فریدونی وشکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت
خسروی با حور جادو خیال رسم جلوس کرده ماه وخورشید را در برج مراد به اقتران نسیم
هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید
صدای مبارک باد وندای نشاط از بس که هر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد واز کثرت
گلریزی وعطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار وصحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی ومراسم
جلوه افروزی بغرض خندگی وشایستگی انجام یافت هوا جویان محفل چون طایران چمن سوبسو
پرواز کرده گلشن اقبال را انجام بلبل وگل خلوت ساختند صراحی باده مستان سر بگوش ساز نهاده
راز دل بیرون داده وشمع رازدار بدیده بانی حرم عشرت چشم برگشاد شراب مباشرت در ساتکین
دماغ ملکزاده بجوش آمد شوق از رخسار رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت
هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم شد وگرمی مشتری ونرمی صاحب کالا رونق [illegible] گرفت
تا آنکه ابر آذر زود در هوای کامیابی تتق مراد بست وگل از بیجابی باده بند قبا چه کشاده در آغوش
بلبل نشست غنچهٔ سمن [illegible] نی با هتزاز نسیم کامرانی بخندید وباران نیسان مقصود در صدف
سیم گوهر سیما بگون فرو چکید یکی چند در آن کرشمه سازی کردند وغنچه بوسه بازی
شگفته بجلوه های گستاخ پیچیده ودو نخل شاخ در شاخ افتاد بجلهٔ نگارین اندر شفق
از شهاب پروین ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج زرخت بدست آورد وپس از محن بیشمار
بکام دل فایز گردید وچون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب
شب برخاسته سر از منظر صبح بر آورد وبرسم کریمان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق

بهان زر افشانی کرد ملکزاده یک روز خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون
شهریاری رونق افزای صدر بار عام شد و بساط خسروبهار درم و دینار بر خلایق ایثار
نموده اهل انجمن را به پیرایه های رنگارنگ و خلعتهای گوناگون تنگ تنگ مانند بزم آرایان
چمن خورم و خندان ساخت و پیرزن را که بیمن تدبیر صایبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود
برخاسته و در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده و از
آز و نیاز مبرا ساخت و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون مار
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایامی معدود که اوقات و رکرون نشاط بسر آمد آهنگ
مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمه استرخاص بسمع سلطان رسانید
و چنگ مستعبه او بدامان التماس زد سلطان ناگزیر بیار گاه اجابت بار داده
بدستور نیاکان خویش فرس همت در فراخ نای کرم تاخته هزاران طویله اسپ
و طبله گوهر و فراوان نافه مشک و قطار استر و شتر از ناقه و نر و اقمشه و اشیا نادره
هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس
[illegible] مهندس عقل هنگام قیاس آن حرف قصور بر جبین می آورد و بسبیل
جهیز ارزانی داشت   ز گنج و زر و زیور و لعل و در   بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز مشک تتاری بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها   ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل   ز جام زمرد ز خوان عقیق   از و هر یکی در جواهر غریق
ز حبشی غلامان حلقه بگوش   ز هندی کنیزان زربفت پوش   از آن بیش
کارد کسی در ضمیر   همی داد خوش گشت منت پذیر   ملکزاده چون با این همه عنایت
و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملحض گشت

آن مهر سپهر

آن مهر سپهر بانو را در هودجی که [illegible] مرصع سقف او چون چتر جمشید زر افشان قبه اش چون کوی خورشید با هزاران
زینت و فر نشانده آفتاب کردار کرم دقیقه سنجی ترددش در راه دار الملک نشست گردید چون ماه در قطع منازل برج اثیر گردید
[illegible]
[illegible] از آنجا که کارهای کاینان را که عرایس پرده تقدیر مونس
تجدد مشیت است چندی در زیر پرده خفا جلوه های پنهانی کردن و آنگاه در آن معین و میعاد موجل در بین بزرگ کون و فساد
از حیز ستر بر پیشگاه شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصه ظهور رسیدن از قوانین دائمه و قواعد راسخه حکمت
قدیم و ارادت حکیم است درین محل سانحه غریب بر روی کار آمد چگونگی این حادثه تا [illegible] تفصیل کیفیت بدین منوال
که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام و فرا از مدت دراز در گرو محبت سلسله مهربانو [illegible] و چندانکه
در بادیه ارتکاب وصالش تکاپو نموده در راه طلب آبله پا شده ره بمنزل مقصود نبرده درینولا که ابواب مراد بر رویش
مسدود و فریادش چون فرهاد [illegible] عشق مجنون وار سر بنال دلی دیوانه بویه میپرد و میوی آنکه وقتی نسیمی از کوی مشکین
جانان بمجالستش رسد چون گرد افتان و خیزان از پس قافله در هر منزل خود را می رسانید و زنی ضعیف خمیده
که از قهرمانان او بود تعیین نموده تا بوسیله مکاید خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم شکنند زن گرد از
افسانه های عشق فسانه روزگار بود افسون [illegible] کنید در [illegible] نا گاه بدستگیری طلسم از در در آمد و در پیش مهربانو
[illegible] تنگ گشته از جور روزگار به های های گریست و از ستم زمانه جفا کیش شکوه را از حد بیش بر
مهربانو از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا داده فرمود تا او را وجهی معین کرده آنجا دست تطاول روزگار از
گریبان [illegible] ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچه از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم طوفان بلا در تنور سینه
پوشیده است و فتنه در زیر سرش پنهان چنین کس را در ظل حمایت خود جا دادن [illegible] دیگر در بغل افکندن
صواب آن است که این فتنه گر را زود براندی [illegible] اقبال دیگر باره نهی که من از شر او ایمن نیستم مهربانو گفت ای سرور
ای سرافرازی دولت و اقبال از چنین عورت پیر و ضعیفه [illegible] ناتوانی که [illegible] فلک چون هلال دو
تا است چه جای بیم و هراس است زینهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ بیقرار را سایه رفق از سر

بازگرفتن آئین ارباب مروت بجا نشد بالجمله شاه هوشنگ تقدیر بعشوه گری در آمده پرده تدبیر خود بدرید ملکزاده
نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع شد که جبلّه طراوت افزا و سبزه نزاهت پیرا
درشت و از رطوبت هوا و نضارت کیای مینای رنگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدل نظاره گیان می‌شود و صغیر و کبیر
بنا دماغ و بیمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گل زمین طرب آفرین ساعتی چند از رحیق مروق دماغ
رسانیده بر گلگون صبا تنگ سوار شد و بجهت صید افکنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته
مترصد فرصت و منتظر فرصت می‌بود در هنگام نهضت ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته هوشنگ را ازین حال
آگهی داد آن سیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف داشت و سر در راه هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار
دور از نشیب و فراز بی‌توقف بکیران برق پای جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک شد درو ان ملکزاده آمد و جنیبتی گلگون
تیزگام صبا سیر بدست نشاط طی طناز و شاد پیرزن با اضطراب تمام اندرون سرا قامت سلطانی آمده مهربانو را گفت که
ملکزاده چون بهرام بجد تنگ خارشکاف گوری بر زمین انداخته و در باغی که بی‌غایله تکلف انموذج فردوس برین است بزم
نشاط ترتیب داده اما از آنجا که بی نور جمال جهان افروز تو گیتی در چشمش تیره می‌نماید شبستان دلش بی‌فروغ
شمع رخت نوری ندارد تاب تنهایی نیاورده هوشنگ را به استعجال بطلب تو آمده دیار کی بادپای از بهر تو همچو
پرده سرا فرستاده که برخیز و به آب دیدار خویش آتش انتظارش را تسکین بخش و نایره اضطرابش را منطفی
کن مهربانو بی رکوب اختیار خرم بنده و سررشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست و بر چهره ماه وش برقع فرو هشته
متصدیان درو پرستاران از پیش برانده چون شیرین بر آن گلگون نسیم نسب سوار شد و غافل از آنکه روزگار
دورنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو پنداشته دو اسبه سوی شاخ آن سیدل چون دیده که خدنگ
بجانش گشته [illegible] قبای حیا بدامنش افتاده لب یا بکرم بوییده شد و بار کی مهربانو را با
خود هم عنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی تعبیر عبور نا ممکن کند گذشت
و بجهت فقدان بی دانعدام سراغ گشتن را در شب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت

و از نشیب و فراز

و از نشیب و فراز راه اصلا غم نکرده بجمال یعنی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری
رنج راحت شود چو مطلب شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ چون قطع راه از
اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در
مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شده فریاد برآورد که ای ملکزاده بدین
شتاب بکجا می تازی زمانی ساکن شو که از فرط تازیانی من بدرد آمده هوشنگ را چون
نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد و ازین معنی حیرت
بر طبیعت مستولی شد و هراس در دل پدید آمد شاید که غولی فرتفیه در بیابان
مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ برانداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند
که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بر افتاد صورت بیگانه در
نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه تا بناشد که سناک سنبلش
دست زد [illegible] گردد و شاخ گلش در آغوش زاغ شود مانند بید بر خود لرزید و از
غایت بیم در رنگ بیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه شخصی و ترا چه خواهند
که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طائر روح از آشیانه
عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد به تمنای
وصلت باخته و در کوی هوایت سر از جان و دل برخاسته و بنده کی تو بر جهانداری گزیده
و در حسرت صحبت آن شهریاری بخاکساری رسیده و غبار رهت توتیای دیده جان ساز
دو فرق تا جوری چون خاک ره بزیر پایت می اندازم اگر چه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگر چه
خسرو آزادم دمی از قید تو رهائی نمی‌جویم قطعه نقش نگین نیست سر نوشتم جز مهر تو
مینیست سرنوشتم سرتاسر سینه داغ داغم عشقت بشگفاند باغ باغم بیت که

انتظار بردم همبر و دل و دین بکار بردم کره بودم بروی شمشیر از همرهی تو کی شوم سیر
با چنین حال از من نفرت جستن چرا است و چون من پادشاهی را به بنده کی خود
قبول ناکردن از چه راه است مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت به شگفته کی
وکشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز
بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاک پایت کنم چه در بیت که نادیدگی منت کوه
در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون نشان شاهان جهان بخواهش من کمر بستند
و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نامه ترا بر بوسه دل نقش بستم لیکن
چون سر کلاوه اختیار بدست من نداد ناچار لاله وار رخنه در دل داغ این تمنا بود
و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام
من گشت که چشمم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده وصالت سرور گرفت
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم اما مشکلی دارم که از ان بخت
دل جنابت است و خاطر در اضطراب یعنی با خدای خود چاره کار مفتقران و در رسم اجرا
دلریشان از ورسد عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت و مددکاری اختر از گلشن امید
گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم از ان باز تا چهار ماه در صومعه ریاضت
تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و مهر در جگر دهن بمهر سکوت و صوم
زنم و در صیام در هنگام افطار مساکین و نخبار ان شکرانه وصول این موهبت عظمی و
عطیه کبری اطعامهای لذیذه و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو
با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و در مدت موعود بعدم صحبت من تاب
شکیبائی نیاورده از بوستان وصالم مایل بگل چیدن نشوی و دامان حال مرا بلوث

مهانترت

مهانترت بیالائی و از رهگذر نقض پیمان که کفر ملت اصحاب وفا است خللی در اساس
کاخ امید پدید آید و یکبار کشتی مرام تباهی پذیرد و رشته مراد که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای
صبحگاهی بدست آمده بگسلد و غنچه مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد پیداست که این
مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس بسر
گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش
خواهد داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت
شادمانی بر خود ببالید و مانند گل از نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاد و سجده
شکر بدرگاه بیچونی بتقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت
ملک و عالم نثار کلام مهرانگیزت من که شهید تیغ عشق توام و قربان کیش و آیین تو
از مال چون دریغ کنم و از فرمان چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم رواست و روح
و روانم بر خاک راه تو قربان عاشقان را سر خود حکم نیست آنچه فرمان تو باشد
آن کنند نازنین جهت اصلا ملال بدل راه ندهی و بحکم آنکه وفای عهد نکو باشد ار بیا
موزی به ایفای عهد کوش که هرچه آرزوست باشد مهیا کرده‌ام و بدانچه فرمان کنی گردن
نهم القصه مهربانو را بدیار خود برد و از شهر بمسافه یک فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در
صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کماینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و
نیز پرستاری چند کاردان هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه
موکل گماشت تا در امر حراست و محافظت آیین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایر
در هوای آن صومعه بال تواند کشاد و خود خار این غم از پای دل کشیده شاد
مانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب ترتیب داده خلایق را نوازش فرمود تا

کتابخانهٔ آستان قدس مشهد

به سر آمدن مدت موعود و زمان معهود به آیین جهانداری به سیر و شکار مشغول شد اما گوی
دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نیکویی
بود و از غایت شوق به هیچ چیز مقید نشده ساعت به ساعت چون ستاره شماران روز می شمرد

آگاه شدن ملکزاده [illegible] مهربانو [illegible] جانش زده و بر آتش [illegible] دل [illegible]
پروانه سوختن و [illegible] نسیم [illegible] و چون طبیب [illegible]
رفتار دلسوز خود [illegible] مهربانو رسانیدن و [illegible]
و کامیاب [illegible] مراجعت نمودن [illegible] فایز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته به منزل آمد بر کیفیت حال اخگران مآل آگهی یافت که غزال
مشکینش به نخجیر شیری شده و طاووس طنازش اسیر شاهبازی گشته از استماع این قدر آتش غم
سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون به دماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک
غلطیده تن گل جامه بر تن بدرید و از راه بیهوشی خاک بر سر ریخت و از دیده دریا دریا
آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر بمالید و گهی به سان مجنون به یاد
لیلی خویش به نوحهٔ جان گداز بنالید گهی از نسیم بهاران آرزو از گلستان روی یار
شمیمی میخواست و گاهی به مهتاب و به فراوان به عجز و فریاد دلبر و خود پیام میداد لذت خورد
از مذاقش افتاد و حلاوت خواب از یادش رفته از بی خبری هر لحظه به بادی می آویخت و از
احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان
نازنینش چه سان لب به تبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش به تماشای که دیده باز دارد
و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش هر که دانه در دام می نهد خدا را ای نسیم اگر به کوی جانان
گذری از من سوخته در خاک و خون طپیده پیغامش رسانی که این غریب در آرزوی رویت

از تخت

از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و به جای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر کرده
و تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون
طاقت فریاد ندارد و چندان به جستجو و روز و شب سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان
بر بیکسیش رحم آر و یکبار خرامان خرامان از گوشهٔ کنار به دیدارش شو و سایهٔ سرو نازنین
خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون نگرانی پیشش بیشتر شتاب و در
یاب و الا پس ازین جز تودهٔ خاکستر نبینی آن را هم باد به هر سو برده و ذره ذره به هر کوی انداخته

نظم
ای غم خور من نجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی نه جز تو خود یاد
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
از پای فتاده ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین
خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و
دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پیر
وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه می گشاید و این فریاد و فغان چه سود میدهد
دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است
وظیفه خواران ادیم خاک را ازین گونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه
پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوع آسیب بار بسته و در هر نورد
چرخ چنبری صد نیرنگ نهفته مردانگی مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین
کوشیده مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده به هیچ وجه از جا نرفته اند آنست که
هنگام وصول مصائب و تردد نوائب خود را به موج خیز نومیدی نسپرند و معبر تدبیر
به دست آورده از لجهٔ حدثان به کنار عافیت و امان رسند

نظم
چو گیرد غم از فرقت [illegible]

تا باید همچو کاه از جا پریدن * به آن باشد که در دامن کشی پای * بسان کوه باشی پای برجای *
بصبر اندر صدف باران شود در * بصبر از لعل و گوهر کان شود پر * بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود و نه ماه را ماه جهانتاب * بالفعل که پیر خرد هادی گمراهان کوی حیرتست چنان
رهنمون میشود که جوان ملاح در پیشهٔ راه بری و شیوهٔ کام شناسی یکتاست
کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سر انجام بسر منزل مراد توان برد چون بتوفیق الهی
بدان سرزمین فایز شویم بهر رنگ که رفتن تقاضا کند نردبان تدبیر ببام مقصود
رسانیم ملکزاده بصوابدید پیر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال
هر چه در حیطهٔ تصرف داشت همه را بر سائلین و ارباب افتقار ایثار نموده بلباس خاکساری
و کسوهٔ بینوائی تن در داد و بدنبال دلیل جاده پیمای سلوک امید شد چون بر کنار
رود پیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دایرهٔ توقف ماندند جوان
ملاح شاخی چند از درختی بریده سباله ترتیب داده ملکزاده را با رفیقانش ازان آب
مواج در کمال آسانی گذرانید و از انجا سر رشتهٔ پی بدست آورده راهی سر کرد پس از طی فراوان
مسالک عناد طریق تعب سر انجام بر در صومعه که معبد مهربانو بود بردند بمجردی که بدان
مکان سعادت نشان فایز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی
و مهمان پروری جوانان غریب زده را بطیبت خانهٔ خاص رهنمون گشتند و آنچنان
که در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند بقاعدهٔ میزبانان کریم بهادر مراسم دلداری
و مراتب اکرام مرعی داشتند جوانان چون از رنج راه برآسودند و بخاراتی که بسبب حرارت
آفتاب و حرکت مفاصل ... ده بود از شربتهای سرد و گوار فرو نشست و
حواس که از مر ... فی الجمله فراهم آمد پیر وزیر از متصدیان

مطبخ و متکفلان

مطبخ و متکفلان امر ضیافت پرسید که بانی این نعمت کده کدام یکی از خداوندان خیر
و سعادتست و بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده
که یاد درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق برآمده ایم در سیاح مرز و بوم با اینهمه نیک
بختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم حوالی ازان میان
تعهد بپاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهان است مهربانو نام که صیت نیکی
نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرمان دهان آفاق در ارزوی
رخ همچو ماهش در هر گوشهٔ بساط گیتی نشسته اند ملکزاده چون نام جانان گوش
کرد یکبارگی از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پیر وزیر نکتهٔ انکه
حرف راز بر صفحهٔ اعلان نقش نبندد فراستی بکار برده فی الفور نخل بازگونهٔ تب
یعنی گلاب طلب کرده برروی ملکزادهٔ نادان زد و گفت آیا درین مدینه دانای
باشد که علت صرع ازین جوان زایل گرداند و بدین گفتگو این مقدمه را پیش نظر
از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست و درین صومعه تن را به که در ریاضت شاقه
در داده چون ماه بمحاق کاستن چه پرورش داشته آنگه جوان خالی الذهن قصهٔ
حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز
مخزن ناموسش با اینهمه مرج مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عزتش
از مذلت دستبرد رهزن دهر محروس است جانی تازه یافت و از سراسیمه روی تیره
نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زد و سر بسجدهٔ نیاز بدرگاه ایزد کارساز
بر خاک منت نهاده منتظر آ... کار خویش مژدهٔ رحمت
برساند سروش متعهدان مهمات ... مراتب ضیافت

داد ای مراسم میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بر قاعده مستمره بواسطه
مهر محرمان حریم حرم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بستان عصمت زنی
ساده لوح کشاده جبین را تعیین فرمود تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب و
حرکات و سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت
و معیشت با یکدیگر وقوف یابد ولی کم و زیاده بعرض ملکه عفت قباب رساند آن عورت
بر کیفیت معاش ایشان مطلع گشته بعرض رسانید که هیچ تن اند شخص اتفاق را بمنزله
حواس خمسه [illegible] باهم آمده و بکسوت خاکساری تن درداده و خود را در راه ریاضت تسلیم
کرده و در انجمن هیچ تن با همدیگر در سلوک معاش طریقه مساوات مسلوک میدارند
اما در خلوت یکی از ایشان که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان
راسخ العقیده است به ایشان چهار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار
جوانان غریب اطلاع حاصل شد یقین بر کوی آشنائی برد و دانست که آن مهجور کوی
عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره از فوطه که در خوانی زر تنبیب داده
گوشه از مقنعه خود در ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست
همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشه مقنعه را دید چنانچه
از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت ولی اختیار سیل سرشک
از چشم خون پالا روان کرد و سر رشته فی الفور حمایل از گلهای یاسمن بلطافت هرچه
تمامتر درست کرده انگشتری ملکزاده را در آن تعبیه نموده و بآنکه عورت را لغت انتظار
رود به تفویض کرد و عذر بخواست که در دستار بر غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از
قلندر سبزه و از خرس موئی قبول خواهند فرمود و این حمایل است که در حین مسعود و

ملکزاده

و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که از آن خویش اجابت
برآمده برآن دمیده جامه نیز بر کار نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی ما رسیده اند مهربانو انگشتری
ملکزاده را از غایت شوق خواست که چون نگین در خاتم حدقه چشم بنشاند و از بسکه
رقت آگین بود از عهده ضبط خویشتن بر نیاید بگوشه فرار رفت و به های های بگریست
و قلم بر داشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت تا الی الآن و تتمه ایام موعود
و سلامت ماندن گوهر ناموس از دست برد رهزن دهر به نگارش آورده خفیه در
خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از
دست شد و چون به افاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهری از سر آن
برداشته بمطالعه آن برداخت عنوان نامه مهرانگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود   حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح   بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشته فرقت خود را بزیارت دریاب   زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود

روزگار پیوسته در کمین است و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت
در کمال کوتاهی شیوه مردی و شایان خردمندی آن است که پیش از آنکه عدو از گران
خواب غفلت بیدار شده گنجینه نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس
خود را بشمع غیرت منور سازید و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث بزمان
نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بنجابت در شورش میارید ملکزاده بر مضمون
نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس یعنی
سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویش فرو برده بیکبار ماتمی بر آورده و در لوزینه ما سرکه

عیش را منغص گردانید شکایتی دارم که پایانش پدید نیست و از تو خود ای رهزن
جان و مان عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو
پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس شیوه را گرافعی وار قم از نیش مکافاتش
جان بر نتواند شد در نیش خود جا میداد ای بدین خواری سرگردان بادیه ادبار نمی شدیم
و با این همه سیه بختی در سیه حال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از انجا که پای قضا و
قدر در میان است از عمرو و زید لب بر شکایت [illegible] بودن عقل معامله شناس تجویز نمی
فرماید چون میسوزیم لیکن نه جای شکایت است روزی ما ز خوان ازل این نواله بود
اکنون دل قوی دار و دم بدم منتظر لطف خداوند باش تا از پرده غیب چه بر منصه ظهور میرسانند
چون رسول نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را طلبیده گفت
اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر شدائد و عوایق که بشما دوستان رو داده زیاده
از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم خم ساخته لیکن امید یک
یاوری دیگر که مخصوص بر ذات شریف تست آن است که تختی بدان خاصیت
که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود بدست هنرمندی تمامتر بسازی و بدان وسیله
رب ما کشتی نوح ازین طوفان حدثان به جودی مقصود فایز گردانی نجار گفت ای
ملکزاده با همه که در روز نخست از نقد جان دل بر داشته کمر رفاقت تراز میان جان
بسته ایم تا بکمر استوار شکستی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت
بهلو تهی نکنیم این را گفت و زمین عزت بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد
و در چارسوی طلب نخست و جوی مطلب خود با دشتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی
رسید که از چوبش تختی که بطیران آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم به سم

هلاهل اندوده

هلاهل اندوده به تنه آن پیچیده می غلطید و جست می برد استاد نجار چون آن
مار سیاه را موکل درخت دید پیش رفت و بر کرا دست بسته ایستاد و زبان بمدح و
ثنایش بگشاد مار بر زبان آمده گفت کیستی و چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه
بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازو استمداد نمود مار بفرمان
ایزد توانا که در بارگاه جلالش مار و مور یک پایه قیام ورزند تنه درخت را اگر ده
بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرید و تیشه سحر
پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترتیب داد که هم پایه عرش جمشید تواند شد ترکیب
بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا در موعود
مهربانو یکروز باقی بود ملکزاده از اضطرار جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار چار داشت
و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین میشمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پای نشاط
فراز کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین
خدمت سترگ انعام فرمود فردای آنروز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر به نجار
جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ نشاط دماغ وصال مهربانو بزم رنگین
که انجمن فروردین را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوآئینان مدار
و خوانین کامکار دولت خود را استدعا نمود و سایر اسباب نشاط و موادی که
که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای عام داد و بشکوه کیخسروی
و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه عطا برداشت و به بخشش زر و جواهر
جهانی را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمه نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشه سر

لبان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده بترانه های مسرت انگیز را
خود میزد اگر فی المثل خشم در ان مجلس مینوطراز گذار میکرد از سرخوشی باده طرب و شادی
ترک میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند
غافلان مست بجام ذهول است و نقد آگهی را بنا و نوش در باخته گوش هوش
لبان سرمایه بپنبه غفلت آکنده دارد فرصت را غنیمت دانسته تعطل عنایت
سبحانی در آمده بوای توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته بر آن تخت
بنشست و چهار یار را که چار رکن دولتش بودند و تحفه اقبالش را بمنزله چهار عنصر
بنفس خود نشاند بحکم ایزد متعال بی اهمال آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود
لبان سریر سلیمان بپرواز آمده در عینی که ماشطه کان نوآئین کار صبا کردار بگل
آرای و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهر بانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال را
مانند نازنینان بهار هر صفت کرده بر مسند دولت تمکن گردانیده بودند و حمایل
گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجه دست از حنا چون پنجه مرجان گلگون ساخته
و آن پیرزن که مهر بانو را بدان فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون پیر رقص
میکرد و از غایت انبساط پایکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمدند
پرستاران و خادمان از معاینه این حال غریب بیمناک شده لبان بنات النعش
از هم پاشیدند و مشاطه ها مستغرق لجه حیرت شده چون پیکر دیوار خاموش
ماندند مهر بانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون باد سکر و ح از مسند برجست
دست آن مدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود بچابکی بگرفت
و بر آن تخت اقبال بر آمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس افغان شد سود نکرد

و تخت چوبین

و تخت چوبین چون طایر فرخ بال اوج گیرا گردیده کرسی کردار هوای عرش در سر گرفت
و ناگاه محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بجمال مینوی نشسته از شوق وصال
مهر بانو پسته ها دهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شکفته
هاسیمود که ناگاه اهل مجلس آن را دیده از بس غرایب هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه بر سر و زیر
آن عجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرده و در آن سر صورت
هوشنگ خورد و نقش در وسط مجلس افتاد و برخی از اهل انجمن فی الفور راه فرار پیش گرفتند و دانستند
که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته بگوشه فرار رفته و سئال
کردیدند که این قسم ماجرا دره راه توان تصور کرد و هوشنگ سیر پای نبات الهی دامن استقلال
بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این حال رقیبان صومعه
مضطرب و مضطر آمدند و با تحکم تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که سخن از در
ورن آن خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و
مهر بانو را به آن پیرزن وفاکیش بر آن تخت نشانده باز بر هوا انصعاد نمودند نزول
و صعود تخت چون لمعان برقی در طرفة العین واقع شد که کسند ازان اصلا بر آن
آگاهی نیافتند مگر بعد زان که کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز
دیوانه شد و فرمان داد که برقندازان برق شتاب و بالین داران یاد کرد از چهار طرف
بدوند و به بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا
جسته از دست رفته بود چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده بر آن مرتب نگشت ناچار
سر حسرت بجیب تحیر فرو برده با انگشت تحسر سر خاریدند و بزم سور بماتم مبدل گشت بجای
نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیده هوشنگ خون جوش زد

نظم درچرخ ببین کرم وسردش ☆ صد بوالعجبی به هر نوردش از راز ازل
جریده یکتای وزهر بن موی دیده یکتای ☆ بینای خط زمانه میباش ☆ حیران نگارخانه
میباش ☆ ملکزاده بکامیابی وکامرانی وفرخی وفیروزمندی به دیار خویش فایز گردیده خورشید
وار بنور مقدم شهرفتن را چون بزم فلک نوراگین ساخت و اصحاب را درخورد
ارادت واخلاص نوازشها فرمود و به هر کدام رتبت ومرتبه حال او حیا نگاهی درخور
تیول مرحمت کرده مرخص گردانید [illegible]
[illegible] طوطیان نطق پیرای لب تین سخن روایتی تازه
ازین دیرکهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله کراولکهنت از ممالک وسیع آباد جنت نشان
اورنگ آرای بود کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای لمعفش
نتایج ستم را به تیغ فنا داده با رعیت وسپاه آئین مراعات مرعید اشتی و با وضیع و
شریف بطریقه مدارا سلوک ساختی پسر بلند اختر بهرام نام در کمال نیکوئی وزیبا منظری
در خدمت معلم داناعنون شریفه کسب میشگرد وعلوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره
نام با بهرام همدبستان بود و بمقتضای نحدات سن ومزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ
حاصل میشد ببازی میل کردندی وبوسیله ملاعبت در میدان استیناس
نرد کتبازی مینمودندی تا آنکه کثرت موانست ومصاحبت دوام منجر به محبت شد وروابط
وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره گذشت آفتاب عشق از مطلع
حال سر بر زد وشعشعه از آن بر روزنه دل تافت ورتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید
وفی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آنکه بیت خوش است از بخردان این نکته نقش
که عشق ومشک را نتوان نهفتن بر دیباجه اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ

نهاده بودند

نهاده بودند صفحه احوال از رقم ملامت طراز وصمت ساده بود چون مراتب دولت
ونادانی طی کرده بسر حد افاقت وتکلیف رسیدند از هر طرف سخن گویان بر خاستند
وپهنان ابواب نصایح ومواعظ مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشته محبت
بگردن جان بهم پیچیده بود و باده عشق در ساغر دل جوشیده در ربوز موعظت پذیری
گوش اجابت نگشت وناچار گردن بیار ملامت نهادند وباندک زمانی از گفتگوی
مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز نهاد ورشته عشق چون طره دلدار روز بروز تا بدار
شدن گرفت وزیر برین مقدمه که مقدمه رسوائی وننگ شیشه شکن ناموس است
آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاندند واز رفتن دبستان که فی الحقیقه
دار الشفا رنجوران عشق بود بیکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس
عشق باد تکرار مینمود چون اوراق اندیشه مضمون عقل فراموش کرده واز علم خودبی نصیب شده
اظهار بیطاقتی نمودم همچنین زهره پرده صبر دریده بقانون جنون زده کان چنگ در
دامن اضطراب زده واز آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته
لاوبالی وار بسوی مکتب شتافت واز شناع بد رجالی نگرفته نزد بهرام آمد وسبق شوق
از سر بخواند وبهرام نیز حجابی که از ممر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن
یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند واز چشمه چشم رود اشک روان گردانیدند
رقیبان کیفیت حال وشیفتگی بمقال انهما سمع وزیر رسانیدند وزیر ازین ماجرا رنجیده شده
واز خشمناکی لسان طومار بر خود بپیچید وزهره را از مکتب طلب داشته در حجره تنگ تر از روز
درویشان با هزاران وبال ناکامی محبوس ساخت وچندی از پرستاران بی آزرم گزنده خوی
ناگوار موکل گماشت وفرمان داد که از رهگذر اکل وشرب تنگ عیش کنند وبستر وبالین بنجر

برحصیر گردانند و در سیر امر وقع و وقارش متهند دخود در رعایت ملال و اندوه بلازمت
سلطان رفته به تکلیف ادب و رعایت آداب بنده گی چار و ناچار بمهمات دیوانی
پرداخت و در امور وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت
بر ناصیه وزیر آشکار یافت و جبه پژمانی گل خاطرش و غنچه دل باز پرسید وزیر بقاعده راه
شناسان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت و مهد حضرت
جهانبان سایه یزدان که معمار عدالت جهان خراب را اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم
خلقت ازهار امید گیتی شکفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بره از پنجه گرگ
موی خود را شانه می کند شاهزاده رخنه رسوائی در سور ناموس من اندیشه کرده و در
هتک پرده ناموس بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق فدویت مانع این
ذلت و سزاوار این نا سزا است و انصاف شاه نیز این تقصیر بر ادر ایام شیب شایسته
چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که بریم و در کار خود کرا داور کنیم
بیت ای با شیر احمد ظلم داوری پیش آیت انصاف شاه باد درین قصه داورم پادشاه
را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این
امر خوض رود وزیر را التصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان ناقد بشرف قول
نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاد و به تهیه
اسباب آوارگی پرداخته قدم به بادیه بیکسی سپرد و به آئین آن کشور از دست
پدر پایان گرفته سر بصحرا نهاد و اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا
اندوه گین شده بود و چون خبر به زهره رسیده اشک حسرت از دیده ریختند دایه که بهرام را در
رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز مطاقت شده آمد تا او را در کنف الهی دواده

مرغ فغان سازد

مرغ فغان سازد بهرام بهنگام تودیع گفت ای مالک مهربان من اگرچه به انچه کلک
قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه من رقم کشیده بحکم آنکه بیت خدا را اندرست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد بسی خورسندم و بهرچه شام ارادت از رنج و راحت نصیبی
بدانم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون بیت که رنج بهشت
آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند ازدر مجلس بهیچ راه لبر برسانی
نیستم اما از لطف تو چنان توقع دارم که یکی تر دو زهره روی و اگر توانی پیام مرا بدو رسانی
که محبت تو مرا بدین روز نشانده اکنون محرمان بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن
بی اختیارم امروز در پای فلان درخت بسوی آنکه باد را لحجه جان رسانند و نسیم غباری
از کوی تو بچشم دل فایز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیا
تو همدم ناله جانگداز باشم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آواره
دشت غربت شده ام اما نومیدانی که از تربیتم سبزه عشق تو بصورت مهر گیاه رویده و مهر پرستش
چون سوسن زبان آور گشته ترانه نام تو کرده و در مرگ و زنده گانی از مهر تو گزیری ندارم
درین صحرا اگر تماشائی مرا مجنون دیدی لیلا دا آتش عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مراد اعتبار
تر از خود دانستی اگر بار هجران بینوائی کشید ناموس پدر نگاه دارد دیوانه گی و رسوائی تنها را
یکذار دگر ز راه عشق کشتر عنان گر جان بیرزند و محبت سوی المناس بلا در جگر میریزد بس
بشتاب که وقت این است و الا بیت ما بر فتیم تو دانی و دل غم خور ما بخت بد تا بکجا
میبرد آبش خور ما دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته
بخانه وزیر آمد وزیر به اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس اخراج فرموده بود دایه را
در کمال آشنائی صحبت او میسر شد و پیغام بلکام دل بسمت کذار ارش یافت زهره گفت نه

بیداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضه
اقتدار من نیست بجز از انکه بسوزم و بسازم چاره ندارم ✱ تا لبم اینجاست جان در کوی دوست
خلق را وهمی که جان در قالب است ✱ عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم
اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی بادپا برق شتاب بچابکی هر چه تمامتر
بیرون در حاضر کنی تا سرانجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بی آفت انتظار
راه مقصود سر کنم دایه امتثال این معنی نموده زود برخاست و اسپی که چون ذرهٔ آفتاب
از مشرق تا مغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند سنگ اندیشه بیکدم مسافت
گیتی طی می‌نمود ✱ جهان نوردی کام روزش ای برانگیزی ✱ بجا ملیست راند که اندرو
فرو است بر درگاه وزیر حاضر ساخت و زهره را از آن اسپ ... خرداد زهرهٔ مشتری
منش تیز دانش در چنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود راست کرد و از
تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر ریخته زاد برداشته در پردهٔ شب از خانه برآمد و بر آن
ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن بیدل که دلش را اسیر زلف
چون زنجیر خود داشت مانند صبا سوی چمن روان شد بهرام در آن شب دیجور تیره تر از
کوکب بخت خویش لب نهر و بیکپا ایستاده انتظار مقدم دلنوازش می‌برد بیادوری نسیم صدای
سم سمندش از راه دور و مسافت بعید استماع نموده و اسپ با شعبانش شتافت زهره
هلال ابرو چون در وسط لیل بهرام را مانند آفتاب بر لب آب آسمان بها تابان دید
از هول ظلمت و تنهائی دل را بجا آورد و از همانجا از بس شوق آغوش گشاده بیبارگی
براند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان خرسند
و سرمست سیخ گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شده و سکهٔ دولت

هفت اقلیم بنامش زدند القصه از آنجا از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته
تا آستانه شبانروز بیک و تیره اسپان گلگون نژاد در تاختند روز چهارم ✱ سحرگاهان
که زد چرخ ملوکیت زر زرین کوس کوس دولت شب بر چنبهٔ ساری رسیدند که در
میان سبزهٔ مینارنگ بستان خیمهٔ مهر در گشت سپهر سیه رخشید چون آئینهٔ دل نیکبختان
از کدورت پاک و چون تبسم شیرین لبان شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در و
جا کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن انگشت در
بند حیرت ماندی ✱ منور همچو چشم تیزبینان ✱ مصفا چون دل خلوت نشینان ✱ کرمیان
رسیده عمق آن تا گاو و ماهی نموده همچو عینک در سیاهی بی کسب لطافت الحیوان
در وی گشته چو دردانه نشینان چون آثار مانده کی کسل در اعضا و مفاصل آن پامیل
پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل دم آبی از آن
چشمهٔ خوش گوار بخورد و زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان
مینو نشان باهم قران داشتند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلکاخ
را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پریشان سبزه
نهاد بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نپسندیده
آهسته برخاست و از بیم دنباله دوان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمد
و در دو شهر بر سر تلی ایستاد تا نشت پیدا اگر کسی از دنباله گیر از این سمت گذار افتد
غفلتش که سرمایهٔ نکبت است واسطهٔ گرفتاری گردد ناگاه از دور گردی برخاست و از
میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرد ازرد کار و انشگافد
پاره راه پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از حملهٔ لشکریان وزیر که بجهة تفحص زهره

بهر سو تاخته بود و بجد افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را بشناخت و بی محابا
اسب برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار پدر ستیز ار زبان مار و خبر بازده وگرنه حالی
سرت را به آهنگ خونخوار بسپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن باره
غضب باشتعال آمد و بچالاکی هرچه تمامتر سنان جنتلی عقاب آهنگ را [illegible]
ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف چنان بر سر آن تیره اختر
فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش به
آتش فنا سوخت و اسپش چون خانه زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ
خانه بدوشان بیکردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام بانجام رسانید
بجانب زهره متوجه شد از انجاکه سپهر شعبده باز از پرده نیلگون خویش هر ساعت
بازی تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد انگیخت شعبده زمانه نقش عجب از
طلسم خانه ناگاه غمی بهم بر آمد تاریک شبی ز در درآمد نی غم که محیط غم کاهی نی شب
که جهان جهان سیاهی رسیدن [illegible]
آن دو سیه اختر خون ریختن و مراد بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و برآمدن
[illegible]
درحینی که بهرام متوجه خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه
خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقچه مراد در گرداب بلا دیده باضطراب تمام
بخانه زین درآمد و بیک تاز بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام
تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از بیکه اورا تنها گذاشته قدم برای
بیوفائی سپرده خشمناک گشته جبین را پر چین ساخت و گفت انجا نشنم که هم درین

زودی بر توگرانی

زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین
صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آیین کجاست
جوان بیشتر و صدای سم اسپش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی
آشنائی بمشامش نرسید ناچار بجمال مالوف و سراسیمه سری مراجعت نمود و بهرام
رکیب ازانطرف بر چشمه آمده همان سوار مقتول کرد آنرا که زهره آنرا بهرام
خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد
و زهره ابهنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پیاده در خفی
گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت
و چون خشک مغزان و مجنون زده گان گرد چشمه تحیر و جویش پویه آغاز کرد
دو قدم در منبها دنهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از هم نازکی دلی که بود
در خشت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران
بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشت و از سوز دل فغان فلک شکاف برداشت
و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد ناکی و درد بیچارگی می گشت
تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو داشت
روزگار بر او از طره او تیره تر شد و از سایه خود هراسیدن گرفت و هر رگ گیاه از
دهای جان گزا انتظارش در می آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدنش رسیدی
از بس نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خان و مان
آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه شده
بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار رسول انگیز به بیابان بلا جوش سرگردان

دستراسیمه سر و سرگردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت و با این همه از زخم مفارقت
مطلوب خون از ناوه چشم چکیده و پرکاله جگر براه دیده بیرون تراویده و رشته
عشق با هزاران نوع پیچ در گردن جان پیچیده به آه آتشین جگر گردون میشکافت و
آتش جنون بشجرهٔ کلیم از سراپایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میداشت و
گه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند نظم از هر مژه اشک آتشینی
میریخت بهر گلی زمینی میکرد خروش بخود دانه میریخت سرشک دانه دانه هفت
شبانه روز بدین وتیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلف بتان همه تیره و پرپیچ
بود قطع کرده هنگامی که صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که کلوخش را الحرام تبسم در
طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که بنای عالی و عمارت
رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله صعوهٔ دلش از صعود اوج هموم فرود
بکنار رود بار رفت و الانس غبار را از چهره خسته بجهة آنکه بیگانه کار از در کوی
راز بی راه آشنائی بنا شد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر درآمد شاهزاده
که همت صیادی بتقیید احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت بجا گماشته با چندی
از خواص میرفت ناگرفت دو چار شد و از کمان ابروان معنبر نیش تیر جوشن شکاف
مژگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت و چون خود صید شد هوای صیادی
از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از آن بید
پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی به آرزو زندانی میشود
و در پیش خال هندویت عزیز مصر خط غلامی می دهد لب آفتاب عالم گیر یک نیمه
بکجا میتازی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاهی

خمول وارد

خمول وارد از کدام مرز ناهنجار میرسی زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد
بمقتضای این منظومه نظم ضمیر دل خویش منمای زود که هر که خواهی توانی نمود ولیکن
چو پیدا شود راز مرد بگوش نشاید نهان باز کرد در شادروان راز بار تیش نداد
شاهزاده که شیفته حسن گلوسوزش بود به آستانی از مهرو انشده دست استبداد
بدامانش زد زهره چون خود را از دست او درچاه فتنه گرفتار دید ناچار گلگون زبان از
میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد
جوان غریبم و بعزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صید تاختم و از دیار خود جدا
افتاده دیگر برفقا نه پیوستم اکنون برجناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد
که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر یکی کلبه آخران این مسافر را
بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و میل کردن بجفر بنواز زهره چون دانست
که دل جوان بار دست او در چاه زنخدان فرو شده و طره پرچین مشک آگینش
کمند کردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع
ناموس همراه و لعبت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالم نتوان
ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را به اجابت متلقی ساخته تن بمطاوعت
در داد آری نظم مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده از یمنی موعود در
بند انشراح کشیده بدولتخانه مراجعت فرمود به آئین شاهان مسافر نواز لیبر انجام اسباب
ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خوردنیها در خورد شربتهای خوشگوار آنچنانکه
سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان
دمساز در خلوت با زهره طرح صحبت انداخت و پرسید که بااین حسن دلاویز که در

پیش قامتت شاهدان چین و چگل از بس حیرت چون سروهای در گل اند چه نامی
زهره درین مقام که پیش عود را به پردهٔ دیگر تاب داده گفت این نوبت زده تا بجد را
بحکم آنکه [illegible] بر عکس هند نام زنگی کافور خردمند میخواهند پس از آنکه بساط طعام در نوردیده
و فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند به تکلیف میزبانان میل به آسایش
کرد و شاهزاده بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبیده نشسته
راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش و مفتون شدن خود بر جمال
او حکایت کرد و گفت اگر چه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما حرکات و
سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردان است غالبا از زمرهٔ اناث
باشد اگر تو تجویز کنی امشب او را در بستر مباشرت کشم و دل تشنهٔ خود را به آب زلال
وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار
از سبزهٔ نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترتیب
و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه بازنان باشند یا بکثرت مصاحبت
نسوان و فراولت باطوار ایشان طبیعه که در قول و فعل مصاحب است کسب آداب
محاورت و دیگر خصایل اناث کنند پس نشاید که البته این جوان از دایرهٔ مردان
خارج باشد در این صورت بنقض حال بسیایه امتحان ناسوده و سراغ گوهر حقیقت
نابرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز
نکند چه اگر در آن حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست
ننشیند مهر آینه خجالت و انفعال بار آورد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر
در اهل روزگار انتشار یابد نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که این نوبت

از راه سیاست

از راه سیاست بجا آورده و بعجب های سر و بهر شهر و کشور بار شکایت بر دوکان حکایت
باز کنند و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمار گذاران در خدمت سلاطین و ملوک آب و
تاب عقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بهر تقدیری که از گروه
نسوان باشد بسر آغوش نکردی زیرا که اهل سیاست و اصحاب غیرت پای از رنج بر دل
نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است [illegible] بزرگان مسافر بجان
پرورند که نام نکوشان بعالم برند تبر کرد آن مملکت عنقریب کز و خاطر آزرده
گردد غریب شاهزاده گفت ای دایه اگر چه این همه در رغز نصایح که بنوک زبان سفتی
قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده و متاع صبر و هوشم تاراج
نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست
از روی دانش و عقل در جریدهٔ حالش به تفهیم معنی ماهیت گوشه و بی نفر حقیقه ربای
آنگاه از مطلب مخفی حرف زنی تا خجالت نکشی [illegible] تا نکنی جای قدم استوار پای منه
در طلب هیچ کار در همه کاری که در آئی نخست رخنهٔ بیرون شدنش کن درست شاهزاده
به نصایح هدایت آگین دایه پذیر گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزه گان
سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون
غزال مشکین در دشت دلبری می جست هم چهره ساخته به تعین خلوت استمزاج
کرد خردمند گفت ای شاهزاده فریدون فر اگر مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است
با وجود کثرت غربت دامان عصمت را بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت
ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود سر رشتهٔ مقصود بدست
نیاورد نقد حالش را از راه دیگر بمحک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن

اندیشه کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما اشارت فرمود تا اسباب تماشا حاضر آورد و بخرد
مند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه‌ایست در نهایت لطف و صفا و هر دو کنار آن
و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته در بیوتات
نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پدید است اگر در کنارهٔ آن
خسرو دهر بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگر چه این
معنی باعث آرامش بدن است و انشراح طبع اما چون چند شبانروز علی الاتصال
در بادیه تردد بوده تاخته‌ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سایر
اعضا و مفاصل عرق آلود در بنصورت خود را یکبار به آب زدن از آیین حکمت
نباشد اگر این عذر پذیرفته از این تکلیف بنده را برکران دارند گنجایش دارد این را
بگفت و به استدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده
در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند تفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای
مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد گفت
مهربانیهای سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان
فریفته که طایر دل هنگام تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را
و بال جان می‌پندارد و گر علاقهٔ احمال و اثقال با تجدد حال و علاوهٔ حرمان از این
سعادت غیر مترقبه نمی‌بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی می‌انداخت
شاهزاده از این معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگامی که نیر گردون
از بنهٔ خاور برآید شاهزاده باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته
هر دو در معرکهٔ شیرافکنی دست از مالش بگشایند شاید که در بنصورت بحیله روی کار

آن غزال

آن غزال رعنا افتند و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون تیر اول صبح از سپیده
دم گرد آفاق دام نور بچید و شعلهٔ انجم در هوای سبز سپهر بخفته نگار نیر گردون عنان
توجه سر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکارگاه رفته قراولان را مبلغی
صید فرمان کرد تا نیر را بر مثال روباه گشتند چون اهم شیر از سعی آن سگان سرانجام
یافت خردمند هر دو گوش و دمش بریده تر و خود نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد
تا تر و شاهزاده شتافته و مانند ظلم دیده دادن بانگ تظلم برزدند که جوانی هرزه از طلوع آفتاب
بی‌محابا بشکارگاه خاص خسروی درآمده ناگاه شوخ نیر را بیاد شمشیر بخاک عدم انداخت
چابکی که امروز در این کار از آن جوان تجلدپیشه مشاهده شده ما که پیر این کاریم از هیچکس
ندیده‌ایم شاهزاده از استماع شکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت
حیرت بسان آهو از خود رمیده به بیدای ناپیداکنار حیرت درافتاد در اثنای این
حال نوعی جوان نوبت زده یعنی خردمند دررسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده
انداخت از معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین شیر غرین را
بر مثال گربهٔ حزین گشته نوا از نهاد حاضران برآمد همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق
شدند شاهزاده از این مقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال
باز گفت دایه گفت ای شاهزاده وجود شریفت سرمایهٔ شادی کیهان رخ شادی
بناخن اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شراب زن که از این چاشنی عیارش
خود پدید آید که برنج است یا ماش   سنگ محک می است می آید در میان
پیدا کند کس و ناکس همین می است   شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن داشته
بیرون آمد و شگفته گل دست داد جبینی دست خردمند بوسید و گفت بر این کار دست

[illegible]

سبزه که از دست تو آمده بجای آنست که فلک پای بر زانوی ادب نهد و سزاوار دولت آنست

که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشا اش مست باده حیرت گردد

ترتیب دهیم و در آن جشن بزمی العالم آب بیار آتیم که اتش نشاط در جان خاکیان زند

و یادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد قوت جان از می خانه کنیم نقل و می نوش

عاشقانه کنیم چون می تلخ و نقل شیرین لب است نقل سعی بر خوان نهیم و می بر دست

خردمند گفت تو راه این خاک نشین کوی نسبت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان

عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت

آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده

نباشد اگر این صحبت سرور افزا در سایه شب که ماه نور افشانی کند و از فروغ خود صحن

جهان را منور سازد بر کنار رودبار که فسحت آباد دست بدیع حسن الاعتقاد یابد حاشا

از لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست طرب گشته فرمود تا مهماندار

فراهم دوان و پیشکاران آداب شناس اسباب بزم نشاط بدستوری که مقرر شد مهیا

سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر رحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز

کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آن ماه آسمان جشن باده بهای نشاط گشت و ساقی

سکرع گردش جام را چون دور فلک بر نوائی ساخت خردمند از راه هوشیاری کران

جانی نکرده باری گشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان

نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده به بهانه جرعه ریزی از بکف می ریخت

دلهای بلغ خواهی بر لب نهاد و از چشمه نوشین خویش ما را مال زلال حیات تا آنکه خبر

بام شب از صدمه کوس سلطانی کج شد و نیمه از جی مشکینش بر دامن روزگار ریخت

درخشنده ازان که اهل زمان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد و در مهد خواب

ساقی بر گردن مینا لب و مفتاح هوش از بهانخانه دماغ شاهزاده و ندمایش بغارت سرد

و همه از شکنایه یکی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سر بر پای دیگری بالین کرده و دیگری

از لاعقلی سر بر بالین سر بر سر بر نهاده بهیات غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند

و سبو بر خرابی احوال ایشان قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را دید سر

بسجده نهاده حریفان خراب از می لعل رنگ سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

روان جمر چنگ او فتاده نگون تو گفتی شده است از بط گشته خون خردمند عیار

بیشه فرصت و قیمت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را به

خود اندوخته و بجز لکه بر لوح جبینش چون خط سر نوشت بجهت یادگار شکل چلیپا

نقش کرد و دست های ساقی و حریفان و ندما را بر دوش بست و مینی هر کس بریده

بر دست او نهاد و خود بر پشت ترین رنگون جهان پیما سوار شده از آنجا مانند

صبا بگریزد و چون در شهزه صبح هنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس ما

دیده از زین باز کرد شاهزاده به بخت و اصحاب سگر اهش از بیخبری باده به افاقت

گرائیده بر کام مرتبی معکوس خود آگاهی یافتند چندانکه بر چهره هم نگاه کردند مینی ندیدند و از

غایت حسرت دریا دریا عرق تشویر و خجلان از هر موی بدن روان کرده در ماتم مینی

مردم چشم را سیه پوش ساختند منادی غیب در ساعت این واقعه غریب و سانحه بدیع را بگوش

جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک

قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند

تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم

نسیم جهان نورد سوار بود و بیک شبگیر از قلم روان چون باد در رفته خود را بسر حد ولایت غزنه
دیگر رسانیده و بخانه زنی گلفروش منزل گزیده یکقلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون چشم
بر چهره بهار زمینش گشود و از روضه جمال دلفروش گل نظاره چید چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند
و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن و جمال **بیت** که چون عارض تو
ماه نباشد روشن ۞ مانند رخت گل نبود در گلشن ۞ هر وکدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری
یا پری یا غلمانی که دیده روزگار مثل تو ماه از نسل آدم خاکی نژاد ندیده [illegible] چهره گشت ای مهربان جوان
غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله بر رسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگانی است
چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت و سودای خام تجارت بدماغم پیچید برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از آنجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی
تن بآغوش [illegible] نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضا را روزی از راه صواب بکران افتاده
جاده مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه کردم اصلا راه بدو ننموده دیگر با جمال و اثقال تنها گشتم و در رنج
غربت و ذلت بیکسی و غمهای مستزاد شد اگر ناپدید آن فقرا از روی کرم در منزل خود جا دهی
و باینقدر عنایت همچون احسان گردانی بقیه عمر کردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را گفت
و مبلغ زر چندی زیر کفش نهاد گلفروش از این معنی بغایت محظوظ گردیده مانند زر سرخ روشن و بسان گل شگفته
روی او کرد و چینی گفت اگر منی از روی لطف پا بر سر نهی و مردم دار در دیده منشینی چون بود در کل
و منور در چشم گردانی بکنی **بیت** رواق منظر چشم من آشیانه تست ۞ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
القصه خردمند در کاشانه آن گلفروش آشیان گزیده بندی از اسباب تجارت بدست آورده و بسودای آنکه
باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دوکانی ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید
باز داشته سرمایه عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره ساز حقیقی از لطف عامش

و مرهم بخشی ریشهای

مرهم بخش دل ریشان التجا پرداخته از دست برد زر گشتار زمانه در حصن امان مصئون
بودن مسالت مینمود درکم مایه فرصت از حسن جهانگیرش به کوی و کاشانه آوازه در افتاد و
جهانی سر در سودای او نهادند پریها یا دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود
و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد در غیبت حسنش وقوف یافته غایبانه از می محبتش
سرخوشی بهم حال گرفت و پس از چند روز که باده عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را
ساخته [illegible] که تو مستان [illegible] پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغ کبابی گاهی صیاد مرا
افتاده دل را بسته زنجیر طره خم اندر خم او کرده به تمنای پرستاریش جان میداد و همیشه در جلوه گاه جمالش دیده
از دور مست تماشا میداشت روزی بادشاه عنان نقره خنگ آهنین سم بعزم صید افگنی بسمت صحرا
سبک ساخته گاه آهو را بتفنگ و خدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون [illegible] در رنگ
بزم رنگین آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دو رنگ و شادی تیز آهنگ مو از ناف
غزال شوخ و شنگ و نافه روباه پر نیرنگ میکشید و گاهی بچنگ شاهباز قوی چنگ صیات از سر کلنگ ربوده بچنگ
و بار زندگی سنجاب و دراج و هدهد [illegible] ساختن تاج ساز اولی چنانچه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد در
اثنای این حال خردمند بر جنیبه [illegible] سوار شده بآیین شهریاران [illegible] پیدا شد و مانند کریم غزال
چشمان بجان [illegible] تیر فرگان دلهای [illegible] بیاد بهرام بناوک عقابان کور بر سرش
صید وحشت و پهلوی شاه چون ماه در سپاه انجم [illegible] سلطانی از تماشای تیر انداز
جوان کمان ابرو صید [illegible] حیران شده صید سبکدستی او گشتند و شهنشاه نیز از جا
از حالی گرفته اسیر دام زلف عنبرین او شد با وجود شکوه جهانبانی و فر سلطانی در پیش گیر حالش خود را
بخود نزدیک مرتبه آورده بوسیله شفاعت چشم [illegible] از سرخون غزالان دشت در گذشت و دو
مراجعت [illegible] رونق افزای چاربالش خلوت شده [illegible] کیفیت حالش باز جست یکی از

ملازمان مراتب زمین بوسی و ادب آداب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش را بجلوه گاه تبیین
آورد سلطان از همه استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد خردمند بمقتضای
نوبت سرانداز پرده امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن جان به تحمل بار اطاعت فرمانش
نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و لمعان
آفتاب از مطلع بار استطلاع گشته خلوتکده خسرو را بنور جمال خویش رشک خانه خورشید ساخت بادشاه را
از بس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر صورت انحلال یافت و زبان در کام لالی ماند اصلا میانجی نطق
مجال گذارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت اگر بودی منتظر
در راه او اینک رسید مرد باید که اینجا تاب دیدار آورد در این اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد شمع
رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از نخوت برآورد و از مستی عشق بادشاه را اندیشه نظر بر
چهره انجاه منظر دوخت و زبان را به تکرار این ابیات بر سبیل چهر جفت داد رباعی
دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار گل چین بهار تو ز دامان گله دارد در بزم وصال تو بهنگام
تماشا نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان
حالش مرده یافت و مینار ناموس بر سنگ بدنامی خورده فی الحال خردمند را وداع کرد و مدبران ملک
و متصدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده بود بی واسطه حجاب در میان نهاد و مشیران مستشار
پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قرین و بصواب اقرب
آنست که ازین آتش که در کانون دل گوهرکان [illegible] دودی برخاسته
و ازین دود سودا که در سر سروبستان خدارت پیچیده است آتش سر برکشیده سمن برا با سرو در کنار
جویبار مواصلت باید نشانند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت
این جوان نیز بر حسن معنی دلیل است میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در

جز تاخیر آفتها ست

جز تاخیر آفتها ست هر چند این مهم میمون زودتر حسن سرانجام پذیرد در پیش خرد کار فهم حسن
و مستحسن خواهد بود بادشاه در اصوابدید وزرا مجلس استحسان فروز آورده فرمان داد تا خردمند را
بر فیروز بختی و بیدار اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز شدن ستاره طالعش
باوج شرف بغایت نزدیک است زودتر به تهیه اسباب دولت کوشند و خود را آماده این
سعادت سترگ گردانند خردمند پس از استماع پیغام دست ادب بر سینه میانجی نهاده باستفسار و الحاح
ازین امر استعفا نمود بادشاه ازین معنی استغراب ورزیده یکی را بر گماشت تا دریابد که وجه امتناع
و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پستش از بلندی اقبال باز داشته
بر نشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر که سری بحجاب داشته تا بواسطه حرمان ازین سعادت
عظمی میگردد فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته علت تنفر و توحش از چنین دولت
خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نمیگنجد استفسار کرد خردمند پس از تامل سر از
زانوی تفکر بر داشته لب بپاسخ نکته گشود و گفت پیداست که دربارگاه عزت و جلال برگزیده های
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف بار یافتن و بالگرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک
مواصلت منسلک گشتن بی دستگیری لطف سبحانی و راهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نه بندد ولیکن با وجود تفهیم این مدارج علیا سر قبول از مرای اقبال برتافتن ازین روست که این
خاک نشین کوی غربت را مهمی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که بعلت انفکاک
از خانمان و پذیره شدن به آوارگی ترک حال و سر در نهادن بکوه و بیابان غیر از ان هیئت دشکل ز
آنکه بجز عالم الغیوب در پیش هیچ یکی از شناسنده گان عرصه گیتی پرده از روی شاهد این راز نتوان
برداشت چون مدت ناکامی با متداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه
سار امانی بخس و خاشاک نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از راه صبوری و تنگ حوصلگی چون

چون غریقی که از ممر اضطراب در گرداب دست و پای زند با خود عهد بست و با خود پیمان نمود که
تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی
بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده تمتار
این تمتع نجوید و راه ندهد میانجی دانا سخنان دانش طراز خردمند را آشنا ساخته نزد پادشاه آمد
و کیفیت را معروض داشت پادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفاء نایره
اضطرابات پری پیکر امر وصلت بآئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانید
و تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان گذاشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نکنند یعنی بواسطه ناشگفته
ماندن غنچه پری پیکر شیوه زیبای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند ننهند و این
امر شگرف را شگفت نداشته پیوسته بر تفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانش ور و بشکاران
قاعده گستر بآئین شهریاری و قانون جهانداری در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را
آئین تهنیت بستند و گهر بار ابا یاقوت در خانه فراد و وصل بستنه سمن را با صنوبر بقاعده تزویج
پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوه دامادی
یافت از نیرنگ سازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلجه حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله
این چه نیرنگیست که معمار قدرت در کارخانه اراده ریخته و این چه نقشیست که رسام قضا در کار
خانه مشیت بسته یعنی زهره داماد است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت
نشاط بسان گل بشکفت و از ساتگین صحبت خردمند باده کامرانی پیمودن گرفت و خردمند
از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن رازش به بروز و بتاراج رفتن گنج
عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بر روغن اضطرار بر افروختن و بیاد بهرام دل را
چون دانه سپند بر نار حسرت سوختن آغاز نهاد [illegible]

[illegible]

بازگشت [illegible] منتقل شدن [illegible] یعنی آمدن [illegible] و کامیاب گشتن

او بکام یعنی بوصال بهرام اشهب عنبر بار کلک بدیع نگار در
عرصه کیفیت طرازی این ماجرا که نشاط طرب فزای دماغ خاطر سخن پرورانست چنان جولان میکند
که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موسوم است از بوالعجبی های روزگار نادره کار اورنگ
آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاد و پری پیکر از فریب فلک کند) ما جو فروش
ساحل سرابرا از رفرجه زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت تشبیش ماه
که نیمه از ایام موعود باقی بود وعده حیات پادشاه سپری گشت و کاسه عمرش لب ریز باده تلخ
زندگانی آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبد بشقاء منی اجل سپرده سبکروحی متوجه جهان جاودان
شد و چون خلفی از وی نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطه اعتبار
اولی الالبابست امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره
چون قدر خود بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست
مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق بر داشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که
پایه خطبه صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهره شایسته اورنگ شاهی
و سزاوار کلاه دارائی نیست و این قبائیست که بر قامت آن آواره دشت بلا راست می آید
اگر پیش از این مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته
از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین بار خطیر در قبضه اقتدارم سپرده یقین دانم که
امانت آنست نه مای کرنست از جهته مصلحت بندگان خود در انتظام سلسله شبانی
مشت ریزه این مرز و بوم که همه ودایع فواندند زودتر رسان و من سرگردان بادیه حرمان را
بطفیل بنده های مقبول درگاه خود بگوی مقصود فایز گردان الهی بپای اقبالش این تخت ارجمندی

مدار دولتی بر فرق دولتش این تاج بلندی نهاد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری
او بهدف اجابت رسید و اثر مناجات پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ عالیش وزیدن
آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش روی بشگفتگی [فرموده] چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام بقانون شهریاران عدالت کیش
برای مهمات خلایق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی که در آن گل زمین واقع شده بود لب
مقبلان ظل رفعت بر خلق گسترده و با وجود رفعتشان بوار بزرگان بفرمان این مصرع
تواضع ز گردن فرازان نکوست بجانب همه سر فرو افگنده [illegible] ستاده در مقام استقامت
فگنده بر زمین ظل کرم است نگاه کرد اتفاقاً زاغ مطبوع مشکین بال چون بنگیجنان حرم از حریر سیاه
دیبر پیرهن در بر کرده از فرخ فالی طوطیان را گفتار بسیار کی بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته
صالی مرغی چو ناقه خاموش همچو صبح شده سیه پوش چون زلف بتان سیاه و دلبند با دل
چو جگر گرفته پیوند بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد از غایت شوق بدو حکایت کرده گفت
ای مرغ همایون بال وای طایر همایون خصال که طوطیان زمانه چو تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار
مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ خجستهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال
جانان میخواهم اگر ماه من تیره روز از مطلع غیب طالع گشته حالیا شب هجرانرا بنور وصال منور ساخته
رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و دران آشیان
دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و به آرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که یک ناگاه
بهرام بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران برسبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده درآمد اما
غافل از آنکه ماهش شاه این کشور است و تاج سر من صاحب تاج این بوم چون نزدیک آمد دید بادشاه زنان
بر تخت جلوس نموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهانرا منور ساخته بهرام را خیره از کار بود و با دل
گفت صورت این صاحب سریر بچهرهٔ زهره بدان غایت مشابه است که پندارم همان است و این مضمون

برزبان راند

برزبان راند ای گل بتو خورسندم که تو بوی کسی داری و بی اختیار در کانون دلش نیران
شوق سر برزد اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمت و وسیلهٔ همزبانی پرده ز
از میان براندازد و زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب
و گرد غربت گلگون عارضش پژمان و خمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دلها بهم تافتند
و در کشور باطن جوش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مقربت سپرده پرسید که ای مسکین از
کدام اقلیم میرسی که شهریاری را سزاواری و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده
چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلاتحاشی از تخت فرود آمده بهرام را
در کنار گرفت و هردو بیدل یکدگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک
بپای همدیگر نثار کردند و از آنجا بخلوت شتافته علی الرغم روزگار بی رحمت اعتبار مقابل هم نشستند
ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند
چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری برافروزد چراغ آشنائی رهائی
یابد از داغ جدائی زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش
مودی ساخته بمشکوی خسروی رفت و پنهانی بشاد دستی زینت از پری پیکر طلبیده برخود راست
کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده زینت
ساخت و وسمه بر ابروی هلالی کشیده بنای شان دلبری و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
و لباس طاوس طناز با هزاران کرشمه ناز از خلوتگاه بیرون خرامید پری پیکر چون او را
بدین آئین در کسوت عروس آراسته دید از هوش رفته چون پری زدگان مدهوش ماند
و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بخبر حقیقت نبردند که آیا هیئت پادشاه
بیکناگاه چه قسم تغییر یافت و تاج دامادی را بمقنعهٔ عروس مبدل ساخته اند ساحل رجولیت

به ترک گاه انوثیت چون درافتاد زهره دست پری پیکر بگرفت و گفت باعث اینهمه حیرت
و استغراب چیست من نه شهریارم ملک زهره ام کسی که سزاوار شهریاری و شایسته دامادیست
در خلوت سرچار بالش شاهی تمکن دارد من و تو هر دو بی‌عروسی و شاباشم یاد باد آنکه از پدر تو مهلتی
خواستم و اظهار کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم این مطلب است که امروز بحصول پیوست و از آتش
انتظار دیدهٔ من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده از روی کار برداشت و او را بر اسرار خود کماهی
آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت مکتب و نهایت مسندآرا برسانید و خصوصیات محبت و ترکتازی
عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از آنجا نزد بهرام آورده گوهر خیر را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج
درکشید پری پیکر که در بندهٔ از صحبت زهره بجز انتظار حاصلش نصیبی نداشت در گلشن وصالش
بغیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره‌ور شد و تن برضا داده چشم بر جمال جهان‌آرای بهرام بگشاد و فلک را
بکام خود دانسته دل به بستر او نهاد و از نخل رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات
چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر داد عیش و کامرانی از روزگار
ورنده کانی بسته بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ
بینوائی فراز سریر فرمان‌روائی فائز گشته از دولت اقبال و امانی و امال تمتع وافی و بهرهٔ کافی برد

حسن تاجر پسر نهادن ادم سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سود کردن الماس جگرسای عشق و دوچار شدن
[illegible] بنتیجه زنار نوائب روزگار فرو رفتن و جستن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم‌افروز است و نسیمش گره‌گشای غنچهٔ
عشق خردسوز هر طرف خوبین نگهبان عقل و فریب بزم‌آرای حسن و ناز گشته و هر سو شورابه
نوشان سرشک هنگام بیدلی و شیدائی آراسته

نظم

هندست و هزار عالم عشق ... هند
جهان جهان عالم عشق ... خاکش همه ذره ذره مهرست ... هر ذره چراغ نه سپهرست ... سوداگر سیری

بود حسن نام همین عنایات

هندست و هزار عالم عشق
هندست جهان جهان غم عشق
خاکش همه ذره ذره مهرست
هر ذره چراغ نه سپهرست

بود حسن نام همین عنایات یزدانی و تائید رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران
گوش کرده حلقه‌نشین پیروان زمرهٔ سعادت گوش و نغمهٔ سداد کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب
نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت صحبت
درویشان و برکت انفاس متبرک ایشان که راه‌شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات
جسمانی که در سطر انقطاع رشتهٔ امالی و امانی جهان جاودانی است سر خاسته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس
نفس کوشید و علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از
خاطر گسسته مردانه‌وار قدم همت در راه تجرید نهاد و تا بآئین تجردمنشان تنهانشین کثرت
گذاران وحدت‌گزین از خان و مان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات
بقاعدهٔ ارباب سلوک به سیر پرداختی و بر خلاف مانع زدگان دل بطریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزار
شب را زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل را از غبار تعلقات منزه داشته
در عرصهٔ بیقیدی این پرگار رخ میزد و بیرامون مرکز آزادی دایرهٔ کردار بی سر و پا میگشت
از آبادی جدا آمده روی به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوا جادهٔ انحراف گزیده بکوهستان
درافتاد و چندانکه پویه زد هیچ رو در راه نجات نیافت زیرا که در آن مرز مرکب خیز کوه همه سوی یک
توده البرز مینمود و جادهٔ راه چون عنقا و کیمیا بی نام و نشان تا آنکه روز بسمت رسید
از حدت تموز آفتاب به شده تابش چهر که سرگرمی چهری بود ریگ توده‌ها چون کورهٔ آهنگر
شعله‌زن شد اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطش تاب و جود از او
روی نشان سوسن زبان برآورده از ... دل بر هلاک نهاد و با آنکه از بالغ عیاری در
نهادش عیش بی‌بقیتی بود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند برگ کاه در آن کوهها
بریگ آتش‌بار بر افتاد و در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی هر بن سم و چون

آهو چشمان سرسبز دلداری آغشته و لبان پاک سرشتان سراپا از آهوی چینی بناخنش
بکرد از طره گلرخان سنبلین موی تابدار و سا قبرز ... سیم تنان لاله عذار
نظم منقش پیکری طاوس زیبی چو چشم دلبران مردم فریبی چو آهوی نظر صحرانوردی
چو فکر تنگدستان دورگردی نهادی هر کجا پا چست و چالاک دمیدی نافه مشک از دل خاک
با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از کوشش تل
جهانجهان در رسید و از پیش درویش گذشته با تمنی که شاهد طناز به مستی ناز در صحن چمن
خرامیده کرد و قدم شمردن گرفت ... خرامان شد و در حالت رفتار به نخوت
چشم بد و باز نگریست انگشت لب گزیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر دو حال
حسن ابرو دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور به هر تقدیر به دنبال شتافتن اولی است تا هر حکمی که قضا را
درین ضمن مسطور است بنفاذ رسد و هر امری که قدر را درین میان مستور است بوقوع پیوسته
آید هر چند تابش از رکاب منشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت کرده در پی آهو پویه برگرفت
و آهو چون باد پیر رفت و جوان آهوی نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام میزد چون دو
فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیدا گشت
جوان بلا گرفته بقصد سعی در ام اجل گمنده خود را بدان مقام مینو فرجام فایز ساخت اتفاقا باغی بود
بغایت مطبوع و دلگشای درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا و دلاآویز و هوایش
چون موسم شباب نشره افزای و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه نورس بسان خط بر
عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله‌اش چون طفل از پستان دایه نامیه شیر لطافت
خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طره زنگاری بر رخ شنجرف گون نارم اندر رحم
شکسته نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر جا بالش لطف به پهلوی هم نشسته و در وسط

خیابان که چون

خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آئینه دل قدسیان مصفا
از سرخونی نثار بلند و رسائی بیانی ... بر برنیان سبز گیاه غلطانید رفت گل سرخش
چو خوبان ناز پرورد برنگ عاشقان روی گل زرد درختانش کشیده شاخ در شاخ بتنگ
آغوش هم بنیک گستاخ نشسته گل ز غنچه در کناری بنوقش نارون در خیره داری سمن بالا له و
ریحان هم آغوش زمین از سبزه تر پرنیان پوش ز خط سبزه خاکش بوی تعلیم
کشیده جوی آب از جدول سیم حسن از تماشای آن ... که در رضوان زیب بستان گل شکفت
و از آن نهر که بجد و جهد و لطافت کرد از نسیم بر کوثر می برد آب زلال خورده آب رفته بجوی
حیات خود باز آورد و در ادای چنین الای بخوبی صد و بلبل بدیع زبان بر شاخسار شکر مترنم گردانید
از آنجا که بارادهٔ آنکه در کنجی پناه بسایه سروی برده زمانی سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند
فراپیش رفت خانه‌ای بطرز نو آیین ترتیب یافته منظرش در آمد و در پیش آن آتشی که باد از
باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه
و خلیل این آتش کجاست چندانکه تأملی رفت از لی صدای و از آن آتش دودی بر نخاست
و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از آنجا گذشته فراتر شد و پس از گامی چند چبوتره دید منقش
در میان چهار چمن که هشت باغ خلد را سودای آن در سر بود و بر آن چبوتره پری پیکری که گرد سرش
حور چون دایره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع
نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش برج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض
عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون نشست به
بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل هوشمندان ربوده بلکه
حسن گلوسوز در منت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون

کتابخانه آستان قدس
وقف ...

پروانه گرد شمع رویش میگشت بساط نبات از شرف پای کوبش خود را بر دیبای مصری عزیز میگرفت
و پیراهن خاک بغرت هم آغوشش پرند چینی را خوار می انگاشت نظم سلطان شکرلبان
آفاق تنگ شکن شکیبای عشاق کردن زن عافیت فروشان تشویش ده صلاح کوشان
مشعل کش آفتاب و انجم دیوانه کن پری و مردم از دو سو چشم دیو بسته تسبیح فرشته گان گسسته
فرمود کلاه را سواری داده طره را صلاح داری سرتا قدم کرشمه و ناز هم سرکش حسن و هم سر انداز
آن آهوی مشکین نفس صبا کام که مادی حسن شسته ازان جولستان ملاحتش بدین باغ جنت
زیب آمده در پیشش با سلسله چین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود
شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری بر ماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی و تخالف الرحمی
به تیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی پیر در نهایت پیری سن و سیه فامی بند انگشتی ردیش خال چهره
لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و مشابه ابرو
تیز قامتش را مقوس گردانیده مثنوی دو لب تا چون دو خیک آب رفته ز زانو زور رواز تن تاب رفته
شکنج ابرویش در هم فتاده دهانش را شکنجه بر نهاده چون مار بر گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی
الذهن نزدیک شده ازان وهم همنشین بحبس و دو مصاحب نکفو استغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ
در نگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون در انثنا میگفت و غافل ازان بود که دم بدم برق بلا در خرمن جانش
میزند و خرقه عافیتش را سیل عنا می برد تا آنکه با کرامت آنجا دو نظر دو چار شد پری شمایل بیک نگاه
چون نرگس خماران ستمگر تیران در کیش بلا کوشش تاخت آورده متاع صبر و هوش یتارا ج برد در طرفة العین
دل و دینش با تش عشق داده چون ترسا بچه صنم نزار از صراط صمد پرسته آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن
دران حال از حال بحالی شد که رسمان طاقت پاره کرده تبکلیف عشق بی‌هوش بحلقه مجانین در آمد و در میدان
ملا طبل شیدائی زده مانند علم برابر راه بایستاد و عاشقانه ببلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت بیت

پنجه از طلعت

پنجه روز عشقت لباس پارسائی پاره شد طاقت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد آن غارتگر هوش
چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بفرمان حیا چشم آهو ترسیده و ماه کردار
بی سبب نقاب در شب حسن بی نور جانش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و منزه اشک برق
غلطیده ناطقه ربابه ای این منظومه بپیرایه فصاحت بخشید بیت روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر طلب تشنه لب آین مدارا آب دریغ بر سر کشته خویش آ و ز خاکش برگیر
نظم کردن حسن از نظاره لعبتی ترکتازان عشق در پیش عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره جهت
از شناسائی نام گوهر و آشنا بحر مراد شدن با مداد همت آن زن مشفق
پیرزن عنبرین چهر چون حسن را از انجمن عافیت بر کران دید و از دیرسیده که چون شد که در یک لحظه از فراز
گروه دانائی بر فرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین از دست دادی حسن بآستماع این
نغمه دو را هی تازه و تر و کرم بطریق که بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان منتش حیران عزیمیم و ماکهان
ناوک بلا بر پهلو دل خورده ام خدا را به بیکسیم رحم آر و در باب چاره کار من دلسوخته یکی همت بر کار و بدان
ترک ستمگر کو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار
سیه چرده گفت ای دل داده سودای اگرچه مرغ دلت اسیر دام طره عنبر فام این گلرخسار گشته و گل عقلت
بصرصر عشق از شاخسار ملامت ریخته اما میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات
افکنی و هنوز که نهال عشق در مزرع دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا بجز آنکه سر دهی سودی نکنی
و درین هوا بجز آن که خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نیکوئی گلبنی است
در چمن عفت رسته و سرو لبیست از جویبار عصمت سر بر آورده مسمی بگوهر در صدف از انوثت
و آلائش منزه و مبراست شبها در از بجهت تحصیل سعادة عبادت و تکمیل مرتبه عبودیت مانند
سرو از پا نه نشیند و بکردار ماه دیده را دمی بخواب آشنا نکند پدری دارد خلف دودمان علم و یقین

سلاله سلسله ملت و دین از کنش مکنش این خرابه بست آساس رسته و چون سوسن و سرو علم در
میدان آزادی برافراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و لب از آتش
عشق شاهد حقیقی سوخته تن بکسوه خاکستر کون در داده **نظم** چو بیت المقدس درون آفتاب
رها کرد دیوار بیرون خراب بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته در میدان
وصال چنین پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جای او
مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن بخشیه ناکامی ابد بر پای عمر زدنست و حلاوت حیات را بمرارت
حمات مبدل ساختن از سر این داعیه محال برخیز و از این گلستان بیوی خورسند بوده چون صبا سبک بگذر
که هوشیار دلان ماه را بکز پیمودن اندیشه نکند و بیدار مغزان باد بکف سنجیدن تمنی ننمایند آن مرغ
نوآموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مراثیه بپیرائی داشت گفت جزاک الله فی الدارین خیرا بپیرائی
که در حق من مسکین بذل جهد نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین
مطرح مردار زمانه افتاده ام و بخواهش خویش مبتلا در دام بلا نگشته مردی بودم از قیل و قال درس عشق بیگانه
و از محبت و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از گلشن ملکش زمانه چون سوسن
رسته ناگاه پنجه قضا که بیان حال بکرفت و کشان کشان بجنبات دوست آورد و سلسله عشق بپای
دل پیچید و رشته محبت بر گردن جان بست اکنون میدانم که مرگ و زنده کانی چیست و غم و شادی مانی
کدام است لیک اینقدر دانم که تا آن چهره گلناری از پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان
بر آشیانه عنصری صفیر هذا فراق بینی و بینک میزند درین صورت من کیستم که از کوی جانان پر
خیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بر دارد **ابیات** اکنونکه شدم ز عشق بیدل نی صبر بجای ماند نی
دل آن صبر که بود همعنانم بر تافت عنان با متحانم این شعله ندانم از کجا خواست کز هر بن
موی من بلا خواست ای وای ز بخت چون کنم وای نی دل بخود و نه صبر بر جای خدارا برین

تن خاکی

تن خاکی که شعله عشق در جانش گرفته رحم آر و رای بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده
گفت ای درویش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود
را از کوی آشنائی بیگانه کنی و بکوشه چمن بر سجاده طاعت بنشینی و در مزرع دل اگرچه تخم محبت
صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه گردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال بیند همکیش خویش پنداشته
فریفته وقت تو گردد شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب
شوی جسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال
لیلی خونریزیهای در دامن فرو کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزید باندک ایام از ریاضت بسیار چون
رشته سبحه باریک شد و بان حصیر نقش حق با خاک درست گشت درویش صاحب مقام چون از سیر دامن
بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان چون شعله بخاکستر
نهفته و از تن تزار چون رشته بگهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته
و ازین بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفته حال زار او شد و شهید طرز لا ابالیش
گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست جام وحدت انکی باز چون مسیح کلبه احزان ما را رشک
خانه خورشید ساخته و در بدایت تزول از کجا و کیف خود اسیح رمزی و العنقه سیه چرده یاد بود دارا
سعادة صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کشید بگشاد و نخست حرف از فای فریب سر کرد و گفت
حاشا لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خدا پرست همانا فرشته بهشت که ایزد
جهان آفرین از عرش برین برفرق زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مستی بیاد
الست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه رخ
نکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی که اختر با ماه ز
یبنده است و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنا است که حی هزیم و این دانه هوس است که

می کاریم این نه همایست که بدام ما افتد و این نه گلی است که بچمن ما شگفد درویش گفت تا توانی کرد
چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سپه چرده گفت
بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازه طاقت خود بال سعی بگشایم و در هوا رهوا خواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در وی اثر کرد فلک لگام شماست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش بجهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون
نی و نال زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژده وصال جانان جان تازه در قالب
افسرده اش در آورد و حسن بجد استماع نوید امید بجانی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را
از ترشح سحاب دست دهد سپه چرده حسن را در دام منت کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلاده امتثال
در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچه دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین
امید از هبوب رواج انبساط در مرز خاطر ببالید و از مساعده بخت بیدار پای طرب بر تارک
سپهر نهاده بر آئین مسکنت و قوانین بی برگی سرانجام ساز جهاز پرداخت و مواد طوی جهان
ساخته بفرخی و فرخنده گی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید
عاشق شوریده دل از وصال مطلوب چون گل بشگفت بلبل این نشاط در صحن انجمن بال افشانی
کنان و سوسن در انجمن گلشن بزبان رخصت ترانه طرب داد و فاخته خلعت خاکستری بدراعه ککلونی
بدل کرد و عندلیب چنگ خوش لیس بقانونی نو ساخت که ناخن بدل صنوبر زد و مرغان چمن از نشاط بر دو بالای
مینای سرو لحن داودی بر کشیدند و نسیم از مهب مسرت وزید و در رسیده بقاعده پرستاران مروجه
جنبانی نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید بزم آرایان باغ سر به بالین استراحت
گذاشتند و نرگس دیده بان چمن استعلم زمردگون بپاسبانی مشاطان گلشن برافراشت
حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین بوسیله زلف ساعات

برتبه افزوده

۱۰۵

رتبت افزوده عمر عیش دراز میساخت و مسکین از مستی جنت خرمن گل با غوش گرفته کلاه طرب
بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست به برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل
چاک گشت یعنی بمثقب الماس گوهر مکنون شکافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت بیت
حسن بسته کمر را چابک و چست ... از آن گنج گهر درج گهر جست ... نهادش پیش آن سرو گل اندام
مقفل حقه را از نقره خام ... کلید حقه از یاقوت تر ساخت ... گشادش قفل و در دری گوهر انداخت
حسن مدت بدین آئین بعیش و کامرانی در آن بوستان بصحبت گل مراد چیده با آن کام دل
بکام دل بسر برد و پس از آن شوق وطن مألوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه
بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم برکاب تردد در کرده گوهر البال رو در راه نورد گردانید
و مانند ماه منازل پیما گردید [illegible]
و انتهای حال شکاف رسیدن بگوهر نهی از آنکه زردوی آب گشتن از تاب آتش همبوم لسط
حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بهم عنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از
طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آن تاج جبه چون شود از نور خرد مراد اشت بهمه
و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی که کنایت از نشیبانی کافه انام و پاسبانی
خاص و عام بقبضه اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه
حق شناسی لسان سرطان میتوست کج میرفت قضا را از آن رهنهادان چون موسم شباب
بزودترین زمان آخر شده بکیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار رحله طاقت از باد
و از عدم فوت نافه دل بستر دلی کرده بار همت در بادیه بخ انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد بیاز
ایستاده در سرای منقبت گوهر چون سلک حالی بدین منوال گسسته دید سر کلاه و توکل بدیعت بر بند
آورده رشته نسوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت نهان از نظر بدنگهان نشسته بر جاده مکر وار

ربّ النوع مانی از رنگ نگاریدان فولاد نهاد پر جوهر کلی چید با بریشم الوان که از رشک سرخ و گلیش زرد
بر روی شب تحلی و روز قرمزی می‌شکست و از حسرت گلگونش گل چون باد مضطرب میگشت نقش
لبت بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع زیب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلفروش بهاران
مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقش بند چین بحرف حرق تشنو برشده خط خطا بر عمل خود میکشید چون
در تکمیل حسن آن گلدستهٔ خرد فریب را بیاز ار برزنا از وجهش سرمایهٔ معیشت بکف آورده سره راه
رسو سازد جمعی عندلیب کردار بتماشای گلهای نادره طرز نوآئین نقش گرد آمده رونق بازارش افزودند
و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار تر دو وزیر اخبار نمودند و نقره ماش
حسن برایا آن کمر در انجمن جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود
بارزبانیان درست میکرد حقیقت گوهر بد و گفت آن انصاف دشمن لیکه تماشای نقض گلدوزی
و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده بر خیال گوهر عاشق گردیده بود و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای
فاسد کنزین خویش کمر را از مال خود چون شیر مادر حلال قرار گرفت حسن را بجرم سرقه متهم ساخته بعنایت کسوهٔ
فاخته گون طوق در گردن کرده مانند خونیان واجب القتل سیاستهای منکر در حق آن بزرگ بیگناه تجویز
کرده در زمرهٔ عاصیان زندانی سخت و زمانی تخته جند کرد مالک دوزخ و میانجی مرگ در شان
آنها صادق می آید موکل گماشت تنی چند ستم کار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی
و پاکیزه نهادی جبراً از دایرهٔ حرمت بیرون کشیده رقعهٔ بندگی بر رقبهٔ عفتش اندازند و با این همه
بانوی دامان جانش را الشنیع پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن
باحرف فطرار کشتن ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانهٔ وزیر برده
بر برجی منحوس محبوس ساختند هرکه از زن و مرد چنان بیداد در حق آن دیوان دو خوی بدین خواری و خوشوند
گرفتار دیدی بی اختیار اشک حسرت برخسار جاری آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزیدی و همگنان

باتفاق برزبان

باتفاق بر زبان آوردند که واعجبا که این ماه داد باشد و از این چنین پاک سرشت عمل زشت بوجود آید
گوهر از بیم بیکسی و دردمندیهای و اندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورد و از پردهٔ چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و عندلیبت که چاره کار خود چون کند و بچه تدبیر حال خود مراهم
کرم از که جوید چون گوهر روز در طبیعهٔ مغز بنفشه و شب بر دوده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی
سر در هوای نازنین که جلادت تماشای گلزار جمالش بر مذاق دل تازه داشت چون مستان به پای برج
بر آمده کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل انداخت و طنابی را بسر سنگ بسته فراز باره فرستاد گوهر چون چشمهٔ حیوان
و نور عین در ظلمت و سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته لب از غبار روی زمین بر فراشت
و بپای برج که سر بسپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست سعادت پرچم بفراز برج باز داشته
چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود و گوهر آثار حسن فرا گرفته فی الفور سر طناب بکنگره پیچیده
مانند داربازان در سرعت از دروازهٔ سمایر حمت ارض فرود آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه توز کم جهر چه
شعبده در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرایش گرفت
و بادکردار در بادیه نورد قطره زن شده آهنگ شکیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با همه نازکی بدن
نسبت تن اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی هاتش منقبه گون گشتی بر خار دخارا برهنه پا میشتافت
چون بندی از راه درنوردیدند پای ماه ستاره وار گشت و گفتی بر چشمهٔ نور حباب بر خاسته یا بر برگ گل
دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج آبله پاهای در وسط راه نشست جوان نیز بناچار
بیچاره‌وار بتوقف سکون اقامت گزیده ابتهاج زبان را از جولانگری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای
بیگانگی نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری وزیر چون منقبض
عاشق بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیشرس صبح است از پس آفاق سر کشید
از ورود موکب صبح با کوس زرین خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان نشست روی که چون آفتاب روی بسپهر

بهنگام سحر نوری بدانست نگاه کرده مانند مردم غافل که بر دام مار کام سپرد یکبار از جای خود برجست
و از بیم هلاکت و اسیری تا آغوش اجل قرین نشده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جان
سپاری گشته فغان و ازین آب و تاب آرزو در باخته و با خود گفت اینچه طالع نگون و بخت واژگون است
که از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده بسیه چال عنا در افتادم کو شاهباز اجل و
شاهین تیز بال مرگ که صعوه جان ملالت خیز مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهایی
بخشد ابیات مثنوی من آن تشنه در ریگ بیابان برای آب سوی تشنه یابان نماید ناگهان از دور آبم
فشان خیزان بسوی او شتابم بجای آب بینم در مغاکی زنم سر بر در و سوره خاکی
القصه از اقصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده در آن صحرای اجل سوز
از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و لسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبرد
و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای اینحال جوان حجازی
سوار چون موسم شباب از دور رسید آن درد فاملکه که تا آتش سودای گوهر دیگر تمنای محبت آن آزاد زیر
خیال کرده از غایت تنگدلی دست و پا کم کرده صحرا با این همه فراخی تنگتر از چشم میل دیده گریه و اراده
فرار سر کرده و چون موش بسوراخ در شده شتر سوار بدانجا رسید گوهر را دید که با چهره ماه چون در رنگ ماهی
میان ریگ بسیط بیابان پنهان از دیده گهر می بارد گفت ای خورشید آسمان نیکویی سرو کدام گلشن و گل
کدام گلبنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان سال خورد یاد ندارد و ... ماهی
نتافت چون رخت از چرخ نیکویی سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن اگر ماهی از ذروه
فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ بصحرا چرا آمدی سبب آن راه شد گوهر بر
رنگ تماشا تنهار و داد گشته مگر از سوز و درد شعله آواز سوخت و صبا را پیش آه که غنچه دلت منقبض است
مگر از ناتوانی چه صبر فرسوده گشت گوهر شمه از احوال کثیر الاختلال خود معروض تبیین آورد بختی سوار را

حق احسان

حق احسان و کرم بحرکت آمد گوهر را از میان ریگ برکشید با خود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بر
باد بر کند گل در آن دشت پر خار براند گوهر دل را ملتجی بجناب کبریا الهی که دانا راز دل بیچاره گان است
کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آواره گان و دانای راز بیچاره گان بخش صحرا نوردان براه مهر
و تنهاروان بادیه عشقت که دامان عصمتم را چو لیده صحبت نامحرمان مکن و باز چون گوهر مرا
در رشته حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدین گونه مناجات میکرد و از بیم چون حجاره ناز رنگ
بر رو لیس سکینت و آن شتر دل که چون غول گوهر را به بادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار
بسوراخ خفا خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید عیاره است از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد
جوان آن گربه بهت زده را در میدان شجاعت کم گرفته شتر را باختیار نسیم بهمعنان ساخت آن لعبت
فطرت مانند گرد در ره باند در بین آشنا وزیر با جمعی از بی شناسان بر سر آن عاشق محروم در رسید
و از راه کام سنجی چراغ بکوی جانش برده دستش را بر لب جیب ساخت و باز خواست گوهر را
در میان آورد [illegible] ملع از زر اسپ کنیز ندیده تمامی سرگذشت چون سر نوشت زشت خود باز خواند
و از کج بازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر بسیه تا به آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته
دنبال بختی سوار تاخت و از ولایت قلمرو فرمانده خود بر آمده بسر حد اورنگ آرای دیگر داخل شد قضا را
امیر آن سرزمین در آن ناحیت گلگون عزم بعرصه نخجیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور دید که بر جناح
استعجال میراند با حضار فرمان داد بختی سوار سگ گربه منظر نو امیر گوهر را با شعبه همسلک دیده بر دو کس
احوال همو و بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم شریعت غرا حلال من است هنوز امیر در
پژوهش میکوشید که وزیر با آن جوان شتابان در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک من است
و از انجا که صفحه حال این طایفه ناقصه از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند محبت و رابطه
مهر درست کرده بهنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهمرکابی این تیره اختر فرار سر کرد اکنون بهر جه

عدالت امیر داد گر اقتضا فرماید و درین باب حکم منفاذ رسید درین ضمن جوان نخبت باز که در دست ملازمان
وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاهانه چنین است که این مرد بموقف عرض آورده ملک این زن
منکوحه من است که این انصاف دشمن که وزیر آن کشور بر گشته بخت است مفتون حسن این مهوا گشته
باغوای شیطان قدم در راه شهوت نهاد و متعدی و عنف بخانه خود برده بر برجی محبوس کرد امید
چون دست بیکسیم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب ماه
خود را از ان بام فلک فرسا فرود آورده از آنجا شبگیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسر حد
مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از ان نمونه خلد برین است رسانم از آنجا که این درنده زنات
سگ گاهی بچنین روز سیه گرفتار شده بود تا به تردد بنیاد کرده در نیم راه لبان غبار بر زمین نشست چون
کوکب نصیب محمل هستی خود در بادیهٔ عدم انداخت و جنازهٔ روز بازرین سلاسل خورشید از وادی مشرق
پدید آمد این ناقه سوار رقیب بر روی ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار فرا گرفته بدو التجا آوردم
تا وسیع زاده سواری شتر مدد نماید و از ان تنبیه بلا نجات دهد شتر سوار در آنوقت چون اهل کرم
کرمیها بکار برده فی الحال مرا بر شتر سوار کرده هم در زمان جنیبه رحیل ساخته ناقه را مروت را بسیه یعنی بیری
پی زد و از راه حق هزار فرسخ دور شده جنازه را بمثابه باد تند براند که من نا بهیسم پالش بنیاد و در
در صالی سیه بختی افتادم حالیا عدل آن است که توکتی و الانصاف آنست که فرمائی امیر از استماع تقاریر
متضاده این مدعیان کذاب مانی متامل شده فرمود تا گوهر را چون در در حقه درج بود نشده بمشکوی معلا
برده و آن هر سه تن را جداجدا در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه
مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن بتمکین خویش و کش بهائی نه خورشید ساخت گوهر از محبوس
حضور پر نور آن شاهزاده یافته کورنش و کردن شاهد ماجرای خود را به راه آرائی آینه بیان پیرایه زینت صدق
و سداد داد و کیفیت شبدانی بودن حسن یوسف در نواخانه بلا و امتداد اشتداد اشتلم و جفا و زیر

وزیر گرگ سار سگ سیرت

وزیر گرگ سار سگ سیرت و منحرف گشتن از مراد مستقیم دیانت و دین آن دد جوان شیاطین
بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که نسیم آسا خاک نشین کوی
یاس و حسرت بود مالیده از جفای زمان فرده امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خفا از درج
مغرب فرو رفت و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنار ستاره پذیرفت امیر بزم خسرو را بشمع و چراغ
رشک فرمای چرخ هشتم ساخته بدستیاری جلوس بپایهٔ اعتبار عرش همدوش کرد رسید دکه گوهر را
که یکتای جهان دلبری بود بمحفل شاهانه و در [illegible] شبستان اقبال فرود در حجرهٔ خواص
منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود را که در جا بهشت عالم سنجی هیچ نوبت حسن میز دندم
کرده فرمود تا در فروترین مرتبه بالنشاندند و آن مدعیان کذابرا که در بادیهٔ ضلالت تکاپو
داشتند فرد بعد اخری طلب داشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سفتهٔ ستاره
سلک لآلی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارهٔ دست ممتاز کنند آنها
چون صدائی بخال و خط چهره گوهر آشنا نبودند فی الحال یکبار دست غلط در افتاده ره بساحل مقصود
نبردند و هر کدام از روی بی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامن یکی از آن جواری زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده منتر صدد حکم گشتند و هر یک از آن طویله خر
از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع بیرون گوهر تیز کرد چون حقیقة حال بر
مکشوف امیر انصاف کیش مکشوف شد مقتضای عدالت که لازمه جهانبانیست از آن منحرف روان
سلوک ضلالت و کج خرامان عرصه شهوت دست را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف
تنبیه بسر داد و یکی را که وزیر تیره اختر باشد به نهج برغال با سلاسل و اغلال مقید ساخته بخانش از بن بند
بلا موقوف و مشروط بر حصار حسن باز داشته و زیر رخیم الی قبت چون دید که سپهر لگام عادت
زد ناچار حسن را از دیار خویش طلب داشته بپارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن

سرخوش بادهٔ طرب شده کوهر را بدون تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص کرد انید

برانگیختن کردون دون بار دیگر حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و ستم در باره ...

از انجا که چرخ کج و فتنه فروش فلک کج رفتار روانش هم چون چشم خونین نکهتان و دیده شقایق جگران بکینه کین خونریز اند همواره همت بلند برایزاو کردند ابنای خیر مقصود داشته پس در هر دور هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش باریده دلها را چون ابکینه خورد بشکنه پای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد بر خاطرش از صرصر حوادث روزکار چون بنای کنبد کل و سر رشته کاکل سنبل خراب و پراکنده گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا برین نهج است که در حینی که حسن کوهر را بیمن معدلت امیر ملک نظر بست آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر نقابون شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلا لیل مجنون اساس در سر سودای سوادگرفته و سیاست بین از سیه کری شب دجا چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آکین گشته حسن کوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبرافشانش نافهٔ تبت و تاتار تار تار می شد و از رشک بیچ و بالانش خاطر سرو و کل لب دل صنوبر و حبه شمشاد تار تار میکشت در کلبه تنگ و تار چون نقد بسی در نقب تنهان ساخته از بهر انکه چراغ قمر ابرافروز دل طلب روشن بیماز ارتش گشت قضارا تند باد بلا از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در تنگ نفس خاموش ساخت حسن را اتفاق سودای دعوی بالیقانی افتاد که دو روز متصل عیاری چراغ دو کان آن مرده دل کشته همکی نقد نشاط رندانه ربوده بود و آن شیوه باطن تاریک درون مترصد انتقام و در دشمنه در بند آن که مشت باسیر ش کند در چنین هنگام که هنکامهٔ فتنه کرم بود حسن برگشته بخت وارد شده روغن بخواست از انجا که قضا مادهٔ کار بخت مهیا ساخته بود در وقت برکشید شاهین میزان از پلهٔ راستی رو تافته بود در روزکار شیوهٔ فلانی انکار کردانید آن اسیر بیچه شاهیاز نقد بر طاقت غبن بیاورده باز پرس کرد کیف در افتاد و غافلانه دست بسوی شاهین باز رانده خواست که قساوت قلب میزان سالح

نور بصیرت

نور بصیرت بیدا کردانداتفاقاً در اثنای کشمکش از هوای آتشین حسن چراغ خاموش شده و بقال او را بهمان عیار فراگرفته بانگ دزد دزد برزد جمعی از چپ و راست رسیده آن بیکناه در بند گرفته و دستهایش بر چنبر سخته تردستی به نزد بردند چون این مقدمه از ممر استغاثه بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و باده تجمل کشته اصلا پرس و جو نه پرداخته و شاهد مصداق صاحب نه گشته بیمجد دار جام چنانکه از دیوان مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بنیاز زیانه و چوب شب بپهلوی بیچاره حسن جا کرد ساخته یوسف آسای سابقه جرم بزندان در فرستاد و در ملحانی چون دل زندانی تنگ و روز مظلوم تاریک مجاور اینش را البان اصحاب جهنم بر پاو کردن بارهای آهنین بیچیده ساکنانش چون کل شمع بغیر سوختن و سر تیغ سپردن چشم بهی از بهار دهر بریده کردند سیاه و تنگ چون قاروره و قبر متاع ساکنانش غل و زنجیر درش بسته بقفل ناامیدی ندیده بخواه صبحش سفیدی موکل بخت روی چند در وی مجاور تلخ کوی چند دز وی مقید سخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز دستخوش این سانحه بلااندوز در ورطهٔ تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی اینچه شاهین بلا به پرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجه هلاکت انگیز او شد و از مهب قضا دیگر اینچه باد فتنه در زیده که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همان کل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره که خوان سالار دهر روزی مرا بجز خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امید بجز آب دیده می نریخته خاطرم از بیمهری فلک مینائی چون شیشه ساعت بیوسته بغبار غم پرست و بهرهٔ دلم از از چون سپهر و صراحی همه اخگر است و خون جگر آسمان در کشتنم عزم کند دایم دو کار وقت شادی باد بپائی کاه اندوه لنگری و بخندم وان پس از عمری که دیده زهر خند و بگریم وان بهر روز نیست که دیده خون کری القصه حسن بعقوبت زده فریدی بران مقصور بناشد و دران مقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحفرت یکتا همی نالید و کوهر در آن کلبهٔ تنگ که تاریکتر از زندان بود شب را در تعب انتظار حسن دراز تر از زلف

دیده تا صبح ستاره کردار چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهة
رعایت ادب عصمت و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه را ماتمکدهٔ آتش اندوه ماننده شعله بخس در سراپای خویش
زده چون در پیراهن سوختن گرفت و از انکه در ان دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدت دراز
از زندانی شوهر خبری باز نیافت چون بار تعب امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار
قدم در راه جستجوی خویش نهاده بکر و تفحص بر آمد و پس از چند روز بسمت زندان گذار کرده مسکین را
از دور بدید که در زنگ حرامیان با غل و زنجیر در کنج زندان سیاه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظهٔ این حال
سیل اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سرت بیخت آه
و با وجود بیگناهی سپهر غدار در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهرت بی سابقهٔ جرم در دایرهٔ ارباب معاصی
چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده
کشاده بهای های بگریست و ماجرای خویشتن بدو باز گفت موکلان نوافانه کیفیت حال بسمع کوتوال
رسانیدند کوتوال باحضار گوهر فرمان داده بدین گستر سرا آهی حسب چون تمامی داستان گوش کرد
از انجا که حسن سرشت گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از ان پاکدامن مترصد
نرد امنی گشته خلاص حسن موقوف بر روای حسب خویش داشت گوهر از پیش کوتوال بخواهیت
گیتی مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید
سلسلهٔ جعد عنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش سوخته از نار گیسوش زنار رسوائی بر
کمر جان ببست و درین قضیه با کوتوال مسلم همت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که
ناکامی کونین کنایه از ان است مشروط ساخت گوهر از رود اد چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب
غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر ناقد قاضی نهاد و بدانچه اشاره
کرد راضی شده راه کاشانهٔ خود دیدن نداد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود کردانیده نزد

کوتوال

کوتوال آمد و بتجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غریب و بیکسی و بسیار شیوع ملت ساخته در
باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه
وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در ره من انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاد و معشوقهٔ مقصود را
در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و نعقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته بذاق
تمنایش را بنوش داروی امید حلاوت آگین گردانید و از انجا در غایت یاس و حیرت بکلبهٔ احزان
یعنی حرف — مراجعت نموده مترصد آن نشست که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ زلف برچه زاید تا انکه عنبر فی
دهر از بن قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته مشت مروارید بر زبرجد بن بساط سپهر پاشید و ماه
عرصه را خالی دید و دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کام جو چون بدر قمر تمنایان تشنه دست
سعی بفتراک همت زدند و از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود کردند جناب قاضی که
بعشق جمال گوهر هر لحظه پریشان شده مانند رشته بخود می پیچید و بتمنای وصالش هر لحظه بی تاب اضطرار
فرو منید فرصت وقت مغتنم الحالته بتجهیز اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از بستر تکاسل بر خاست
و بروز زینت و خود آرائی زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده و محاسن سپید چون
عاج بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ شهوت سیه کردانید و عصای آبنوس پیش کرده
بکمال فروشان قدم توجه بر منیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده
بازوی سعی بکتاده چون بر در کلبهٔ گوهر فایز شد تا و از کلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار قانون
شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذر ما خواست
و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالیشان روشناس جهان بکلبهٔ احزان
مو — من بکنامی بی سر و سامان نزول فرموده بچنین مرتبه قاصر است لطف نموده بی ونداری زبان
عذر این عذر را حواله بلطف تو میکنم قاضی از کرم چو شهای نازنین چون رنش قاضی بر سان

خود را بزیر الحافته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خشنودی راه تواضعات
آرزومندانه سر کرده گفت ای هدیه مصحف عذارت که سورهٔ نور در آن مسطور است بنقد جان ارزان
بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کاینات و جوهری شریف که موجد کونین
بتکمیل آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای مواهب
بزرگ الهی است موجود چنانچه سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب
از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید و معنی شکر آنست که این نعمت بصرف موقع
بکار رود تا نتیجه ولئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر سجادهٔ صورت قدم نهاد که از طرف
احراز این سعادت بازرسند همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازل است که بصحبت این
نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش و از نتیجه جسیم بروزگار خجسته آثار
عاید گردد گوهر استماع این مقالات استشاد سمات کردن بزیر بار منت کرده خود را در خدمت
قاضی سراپا تسلیم نمود که گفت مصرع ایکه دیوان قضا قایم بدیوانت شمات زیاده برین نعمت
در حوصلهٔ تصور که میگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ توقع کرمی آید که چه شوکرم روبادیه حقیقت
و یگانهٔ جهان معرفت بحلیهٔ مسکنت مثل من بینوا تنزل فرموده مصاحبت خود که هزاران سعادت
در ضمن آن مسطور است ممتاز گرداند زبانرا که پارهٔ لحم است بیش نیست چه یارای آن که از عهدهٔ منت مسطور
و سپاس کما ینبغی تواند برآید سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامدآمیز که نازنین بتقاضای
وقت و مصلحت کار بر زبان راند از نه زبش میگذشت قافیه لغایت محظوظ متمنی فتح الباب شد
و قایم اللیل خود را در محراب ابروی بسجود آوردن و از قیام القعود و فایز ساختن تمنا کرده در مقام
استدعا آمد درچنین هنگام طرب آمود اقضی القضاة بر چار بالش سعادة حسن تمکن داشته

جنت وهبت دیانت

جنت و هبت دیانت و قوایم جوش شرع را منافی می‌یافته که کوتوال چون غم ناگهان رسیده
حلقه در زد قاضی بمجرد استماع این نغمهٔ کج آهنگ کلمهٔ لاحول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند
محتشمی فرود آمده رنگ بسیار شکست و دندان لب گزید که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه مختصر آیین
رستگاری یافته سالما بکنج عافیت برسد کوتوال چون دید که مادهٔ کار چنانچه بایست صورت
تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک ظلم عذار ناتوان بین برین صحبت جان
پرور ما که محسود هزاران جشن جمشید بود رشک برده بیمر بلا در نوزینه مراد مسکین کرده بر
خدام حضرت راه سلامت مسدود مینماید غالبا درین کلبهٔ ویران خمی است چون همت حضرت
بلند و چون حوصلهٔ شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنابر مصلحت در آن نشسته بتجدید احیای
مراسم افلاطونی فرمایند که هر آیینه بمعنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان اذا جاء القضاء وعمی
البصر فی المجال بخم در آمد و آن پاکدامن بدین حکمت عملی آنچنان دیو لعین را در شیشه کرده از
شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را از لوث عصیان مبرا داشته سرخم قایم بست و پس بهمت
بر تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز به تقدیم رسانید کوتوال را بدرون بار داد
و گفت ای سرو بوستان رعنائی دیر است که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای
محبوبانهٔ توام همانا غزال چشم تو بر حسن خط کنعان آهو میگیرد و خط عنبرین کمان استاد قضا
بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده و بر نافهٔ ختن خط خطا میکشد مشکه در کسوت مسکینی چون پرکار
گرد عالم برآمده‌ام برین مرکز خاکی در دایرهٔ خاک مثل تو نوجوان زیبا شمایل ندیده‌ام چشم بد دور
که خوش جمال داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وصالت فایز ساخته و
چشم همایون فال خود دیو مسم که چهرهٔ تابنده دیده کوتوال ازین نخاه جادو آمیز بخود بالیده
بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخته بر چار بالش محبوبی تکیه نشسته از غایت

از غایت شوق بیتاب بکردن بنا کرد و بوسه بر لب جام زد و گوهر هوشیار ز متر این معنی را از جمله
مغتنم دانسته بکردار کاسه باز آن کیسه را باهمت بر افشاند نقد شورش کاشت و دیده و پیمانه و جام
دمادم آن خراب باده غفلت را زود از [illegible] جون دانست که در عالم آب قصر دانش
او بر خاک عدم نشسته یکبار از روی اضطرار برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته بلا برخیز و چاره کار خود
ببین که اینک دستور معظم در آمده دستوری بار میخواهد آن مصیبت زده عقل را که در بیخودی از
تن [illegible] طالع بود از این لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت خداوندا
توجهی بر کار و آنچه دانی بذل احسان کن که ازین ورطه ... بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم
فدای هر مویت درین کاشانه مسکنم بجز حوالی منیت حالیا مصلحت کار است که در آن درایی تا
دستور از جمله اسباب معیشت ذاکر [illegible] سلیت از گردش این ...
که درین دار منقلب حالیا نیز گاه گاه از [illegible] جون در زد [illegible] حسین را از جمله ...
شمر دو [illegible] مراد بدست آورده فی الحال [illegible] حوال است و برسبیل آن [illegible]
بعنایت ایزدی مودی کردانید چون [illegible] کرد ماه تختگاه تحت الارض شتافت و افلاطون روز
از رخ مشرق بر آمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال بر داشته ببارگاه خلافت برده بوسیله عاکفان
پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا
والآخره را در خورد عمل بیاداش رسانید و بر کمال عصمت و رسائی مهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها نمود
حس [illegible] از اشکال ایدان و وبال احسن نجات داده بزاد راه و راحله معاونت [illegible] منزل مقصود
خود پیوستند و بوطن مالوف فایز گشتند [illegible]
[illegible] گلبندان المیاتین اسمار و چمن پیرایان
حدایق اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند که در شهر و کشوری [illegible] نی

قالب بیشفر

قالب عنصری و پیکر هیولانی را بر جر فنا در شکست و با سعد او سفر مملکت بقا کرده روان تنگ زنده گی پایدار
و جاکی خواران مائده حیات مستعار را از آن که زیر حیث [illegible] وجود بر بارگی بر تست و هر که از اسباب دنیا
واسه متنعم بر روی زمین گذاشت که نه قابل [illegible] از بسیاری استعمال و راجا بس القصال راه
یافته و هر کیش از تطاول افتاده بسری و در بیرون ریحان بجای ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر میر امون
لاله نورسش پیچیده اما گوهر شر از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معنی بی نصیب در اندک زمانی آثار تیهی
بر روی پیدا آمده و بر روی و قش روزگار تیره کرد و در زمانه راه معیشت منحوی بر وی تنگ ساخت که هیچ کرد از تمنیا
نان گلی بر سر آتش بر دست روزی از تنگ عیش شکوه پیش مادر آورد که روزگار بر من جفا آغاز کرد و فلک
روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائده نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است و از خرمن
نوآئین قمر بهره من بکردار فالیست ستم تیره کل از دود ایام جانک نقش موش را انبان پر از
گندم است و من نان که به تیر [illegible] جفاکار روبه مکش چون انگبین شیرین نیست
و من از تلخکامی مانند موم بر آتش محصه میسوزم در زیر این زنگاری سایبان بر زنگار ننگ عیشی بر آید
[illegible] دیگری بینائی و بر روی این صندلی نطع ساده کارد لفکار تر از من نه بینی هما تا نسیم این دیار غنچه امید
نکشاید و از این قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته بیرون آمدن چاره نیست و از روی شما بخواهم که آئینه بخت چون اختر
نه بسندی و از من بود اع خورسند کردی تا بازوی بخت سری کشور دیگر کشم و از این مقام راهی نغمه دیگر
کن یم باشد که بپیمایش سفر و ملکاه نوبت پرده از چهره شاهد مقصود بر داشته آید و از نقاب غیب
معشوقه مراد [illegible] من معهود ایم درین شکنجه بخت خویش بیرون کشیده باید از این ورطه رخت
خویش مادر از روی شفقت در دوری و توجهات باطنی التماس بیاسخ تکست دو تا ای آبدار نصایح مسبوق زبان
سفته بسلک بیان در کشید که ای جان مادر از نتیجه سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد
ثمره راحت کمتر حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب بیرامونش گرفته

وتیرگی بخت

غنچهٔ مراد بر روی کسی نشاید که اسباب فرحش موجود و مواد عیش مهیا داشته باشد از انجمله یکی مکنت و ثروتست که بدان
وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اعوان اراده شعار بر وکردانیده نادر چنانست نقش جرهت مال
و نمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج متحمل زحمت نیفتند و بااعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل
ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر کردد و مصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه مخصوص است دیگر
استعداد ذاتی و نجابت کوهر است که بدان سبب بجا ارباب عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب لعب و مرح
توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل عزت عزیز توان گشت و از آلای مشلول کیتی
و نعمای مشکون دنیا نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و ازین است این جمعی سفالین آساس سر خوشی جاوید حاصل
توان کرد و دیگر زننده بافان بوستان سخن و بلبلان حدیق معانی که از لجهٔ ذخار طبع بدستیاری غواص فکر رسا
لآلی شاهوار سخن بکف آورده و بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فرودین
فکر باغ گلهای معنی را با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب خجلت دسته بسته مشام طبع دیده وران
بلاغت اساس و خرد پروران فصاحت سرشت که لبعاد و صدرت و دولت معنی فایزاند معطر کرداننده و اقسام
معانی لطیف تر از نسیم و شریف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صافتر از حیوان در آورده
منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در جریدهٔ لیل و نهار ثبت کرداننده چون سخن خود
بهر سواد کرو ند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشوری که رسند مانند معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند
و در مصری که وارد شوند در رنگ کلام خود معزز کردند زیرا که از جنها اصلاً نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی
بهره نه ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت بیشتر کربت بیوندی همه اصحاب معنی بیع صورت مصور ترانه
لپسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند ملک علا کیرند مجردان حقیقت به نیم جو
نخرند قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر
خودکمان وقع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با این همه حسن صورت چون از معنی بی

نصیبست قدری بنیاد و که با وجود سر زرد کچون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و دارفلی کاتقدین با همه
شکفتکی و رنکینی مشام را راحت نمیفزاید پیکر تصویر با چندین زینت ظاهر صحبت را انس نه بیدیر کربس
و سیاحت موقع بود اصلا در بحر موعظت راه در کوش جا ندادو گفت کوهر نصایح کروالدهٔ ماجده بسلک نطق
کشیده بنجایه زیب سزاوار است که در درج کوش دل کذاشته آید و حرفی از کلام حکمت نجام که بیان فرموده بنظر
دیده نکاشته شود لیکن چهره پردازان صورخانهٔ نقش و رسامان نگار نامه خرد که عیار حقایق عالم المعاد تحقیق دانسته اند
وحسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقاب بیان از روی شاهد حقیقت چنان کشیده اند که سفر مفاتیح ابواب دولت است
و مقدمه فتح الباب فیروز سعادت نقد کامرانی در تحت تحرک کام موجود و کوهر مراد در رشته تردد منخرط الحق که همین نتیجه
خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ مکان بیرون نشتافته کمر بند و بر رحیت الکان کیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین
فلک شکوه جا نیافت و تا کوهر از مکمن صدف سر بر آبه لبان بحر قطره زن نشد بشرف سر کوشه خواقین
کیهان شکوه نرسیده آبرو و منزلت کرد که صبا با وجود بی نوائی تن بمیامن سفر بمصاحبت مشکان چمن یافته
و سپهر بر برکت حرکت از جواهر زواهر انجم کنجها اندوخته بیت سفر مربی مرد است و آستان خطر سفر خزانه
مالی است و استاد هنر اشهر خویش درون بخط بود مردم بکان خویش درون بیقدر بود کوهر درخت
کر متحرک بدی زجای بجائی نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این یکی
ز آرام و آن یکی ز سفر درین صورت خود نه پسندد که از سعادت سفر باز مانده با کلیان کردار در خانه کرد
پارکین بکردم و کربه وار نظر بر در سوراخ موش افکنم القصه بهر کیف از خدمت مادر رخصت شده بار توجه
بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان کشته پس از چند ماه بولایت مازندران
پیوست و بمحلت ماندگان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت کسترد و از رهگذر تهی دستی و بی هنری
و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانک دریوزه کری درداد و بوسیلت
بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپرند به تعهد تیمار

او کرده فهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه بندی از روزگارش بدین دستور بسر گشت روزی دختر تاجری
که سرگروه ارباب دول و سرکرده اصحاب مکنت بود دیده بیننده برآمده از کمان ابرو و ناوک مژگان بهر گوشه
میکشت دو تیر ال چشم جادو خیال خود را در مرغزار دلبری حسبش رخصت میداد و به تعلیم حسن دلهای مشکین
کمند طره تا ید ار بستن استعمال مینمود و کرشمه را در شیوه ستمگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضا را
جوان بزیب جمال از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از کوچه مسجد بر آمده نا گرفت نظر بر محراب ابروان
هلالی آن ماه چهر انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گذاری در میدانش
سپری سپر بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را
به پنجه خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پردازی همت حسن جهانگیر بجون چنین صید لاغر و
شکار مختصر چنگ فرو بردن از مختصرات جهان جمال انگاشته رایگان درگذاشت آری شاهان کم
التفات بحال گدا کنند القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامیده
عشق و مانع دل چو از ابنای جنون بخار بد شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز جا
بسرش گرفت و نایره بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو سوختن بسر کرد لیکن از بیم عدم مناسبت تا الفور
اظهار این معقده بدون جاده صواب بیرون راه مصلحت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت
و لب بستم و دست افسوس بر زانوی صبر زده بلبل زبانرا بدین ترانه مترنم ساخت بیت اینچه استغناست یارب
این چه نادر حکمت است کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست پس از تمادی ایام و امتداد اوقات
چون هنگام آن قرین شد که ستاره طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش
چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد دولت را مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شیفته و شیخ
و دلاکش بود بتقریبی برنجید بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوی که در آئین خرد نا قبول
و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از هر دو طرف دریای غضب منبعش جز جهل و سید اشتباه ناشد

متلاطم گشته

متلاطم گشته بسر سیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را ملتهب های کار خویش کرد عین ناکامی آن دو تنهی
سلوک نا بخردی بود و از دهشت و شوهر بیکبار عنان عقل که هادی راه صورت است از دست رها کرده ببادیه خطا
قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان
بزم سعادت ره گرای کوی حرمان گشته دست انوای دولت در گسیخت و مرصعهای مباینت و انفکاک نهاد و
حرمت وصال بر خود ثابت کرده اند چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرو نشست و سرش که اکنده
سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و از رسوائی عمل و قبح استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت
جانان ذریعه رومیت ندامت آمد و چشم که چو کر نظاره جمال یار بود از مم عدم حصول ارزو جهان را در روز
سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایه شفق لب ناچار جوان خامکار زبان بپوزش
و اعتذار گشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود بوساطت میانجیان محرم در قدمت نازنین استعفای
تقصیر کرده همت باصلاح مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت بقاعده خلوت
دستوری بار خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای
محبت دیرین طریقه بهتر را مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت و کردن راز زیر بار رضا
کشیده التماس شوهر را بحل اجابت فرود آورد لیکن از آنجا که پاسبان شرع پرده ممانعت در میان
فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست فایز شد و کار از اندازه اصلاح تجاوز کرده
بدان رسید که بفرمان فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره وسیله تلافی طرفین گردد و بر سبیل
تجدید واسطه اتصال و تقریب وصال آمد لاجرم آساس کار بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی
اجنبی که ناآشنا فراهنگ آورند تا بمد کاری انگور وسیلی خویش این عقده را گشاده نعوذ بالله
میرزای حمیت دشمن رسوائی دوست را مرهون منت سازد اما باید که لاله وار بیک جرعه غیرت
خورسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت آید و هنگام دیدار صبح صادق نفس هم اندرد

قدم سلوک متابعت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار برون جهد و نفسی که ران حق القدوم کیف آورده بی آنکه
راز از پرده بیرون افکند بر خلاف عشاق به راه عراق و حجاز بخشی گیرد هر چند در پی خواهش آیند مرد که تحقیق
این معاملت داشته باشند سعی بکار برند قابل تری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار جهت انجاح مطلب
بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع
چنین نغمه مراد که هیچ اندیشه سروش بگوش او رسانید مجنون گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلوتکده مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود جوان از آن
بر بستر حسرت و خار نک پهلو زده از کارخانه گیتی توقع جامه خواب نمدی نداشت و تکیه سجده ناز گستر از سمور
و سنجاب خسروانی التماس نکرده خشت را نرم تر از چار بالش قیصر و فغفور می پنداشت حجام برده از آلایش ظاهر
طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جاده مثال پری
تمثال که خورشید خاوری تمنای نظاره جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میلرزید بقاعده زنان
شوهری بر یک بساط هم جلیس گردانیده بشرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشاط طلب باده و جام مستی آغاز
نهاده گاه از غایت استغراق حصول این دولت بی نظیر صده در عالم رؤیا تصور میکرد و گهی از مشاهده
چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از استیلای حیرت هیچ نه میکرد تصور چشم عبرت باز میدید و
با خود میگفت بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب بهر تقدیر تا انتشار صبح نقش مراد را
از آغوش رها نکرده نقش نفس کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته
بجهت بقیه حیات ذخیره نشاطی اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود جوانرا
از سرا بیرون کنند زمانی متامل گشت و با خود گفت هر گاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری
طالع اقبال انگیز در کمال آسانی میسر گشته و فلک جفاکیش پس آن همه جور آزمایی از ستیزه و بدخویی و عناد
بر خاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چهار سوی ادبار

بر خاک مذلت

بر خاک مذلت با هزاران ندامت نشستن از آئین خرد خارج است بیت دامن دوست بصد خون دل
افتاده بدست بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد مصلحت آنست که یکی آزمون بخت کرده کرد چاره
بر آیم و بجهت حفظ سر رشته سعادت تا مقدور باشد پای همت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طرازی
تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و آبیاری عنایت ازلی کشت امید شادابی پذیرد فهو المطلوب و الا
ادبار خود بایست که بعد از تصمیم این اراده صواب با جوای هیبلی خود در آن شیوه طالبان صادق در خدمت آن
لیلای خیرت عذرا کنیز معروض تبیان آورده نسبت خویش با سلسله مجنون و وامق درست ساخت و هم چنانکه
از ضمیر فراستش با نو ظهور نهاده با قباهای محبوبانه و افسونهای بخردانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرده بتمهید
جاودوانه آن غزال وحشت دلبری را بدام آورده گفت تو دار بابی خود دیده است که با وجود حرمان عزیز
سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که پرتو انوار جمال خود بر خاک مذلت ندران را در کنج چهار ام
گردانیده در اندراس اسباب محبت او است که باندک مایه سخن از نارسایی خود کار را بر جدا انفکاک رسانیده قدر
دولت وصال چو تو شاهد نازنین ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی در مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشته و چون
تخلل در میان دو دوستی پدید آمد از دایره محبت خارج افتاد و آری هر سفله قابل چنین دولت بزرگ نباشد
و هر سری سزاوار این سروری نیاید بیت محرم دولت نبود هر سری یار مسیحا نکند هر خری
و این نیازمند که سراپا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقبات نامحرومی و محرومی
میدان دراز بر نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف یافته و همین خواهش از خلوت متجلل
منتج سعادت مواصلت آمده ساعد را حایل دار بکمر باکردن سمن رنگ تو بپیچید و لی فرحت اعتبار
لب بلب و کنار بکنار ملحق گردانید از وصال حقیقی که آن رفرف است خود نصیب بهره وافی برده هر گاه
رتبه حال این کمر روبادیه محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت نمود و اقصی نهایت اتحاد
و پایه دوستی را ما فوق آن بانی و رفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر است که غیر از دلجویی و رضا طلبی امری

دیگر از مکمن باطن سر زدن هیچ صورت متصور نخواهد بود با وجود این حال سر بوفای مصاحب قدیم فرو نیاوردن و از استیناس همچو منی پهلو تهی کردن و پذیرای وحشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور
اولی الابصار نباشد بیت میل کسی کن که وفایت کند جان هدف تیر بلایت کند جان که از آن
به که جهان یار منیست همچ نیرزد چو وفادار منیست جوان اگرچه آگهی بر که نداشت اما خالی از ادبی
هم نبود بیت زن نگر و دگر و مرد نیکبخت کرد آن کرد که دارد خرمی سخت و گوشه از موسیقی نیز
داشتن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفائی نصیب مقتضی الس او گشته فی الجمله تن برضا
در داد و گلدسته مهر شوهر سابق را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول کردانید و حرف دوستیش از حاشیه
خاطر محو ساخت جوان چون آن پری آرام دیده فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و بر بخود
امید بند آورده فرین جمعیت نشست تا آنکه مقنعه ظلمت لیل از فرق لیلای جهان برافتاد و آفاق عالم از نتایج
صبح اشتهار گرد ربیان آثار که منتظر وقت بود بندی الحال چون حلقه بر در گردآمده چو از اطلاع جوان بر آنکه باقیتاح در از در
از اندرون نهیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست ولی سابقه مولفه از نکاح تصدیع حرامست مگر بسر نخسته مرد در این
محلت کی است و قاعده مروت اصلا منعدم آنها یکبار بر شیپیچیده افتاده گفتند ای جوان انصاف و شمن آخر نه
ترا استیعاب کامی از این ثمر منهی شرط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل ازینجا جایز
بلا بر خیز و بیهوده بجنون خود مستیز که روضه خلد مسکن بو هرگز نشاید و در باغ فردوس صورت آن خیره
نه بند د زنهار بر آن مباش که کار بستم دشنده منجر کردد و خواجه باستر داد مواهب و استرجاع عطایا بر خیزد چون تقاضون
هوشمندی تعهد پاسخ نمود گفت ای عزیزان قدر اندازه جا نهادن و پار که بوسعت میدان اندان نو نشتر است
امر بکیه مقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از خرقوه بفوا رفعل رسیده بتکلیف مرجوع بوالفضول و نقاضای
جمع از اصحاب اغراض اصلا در بنیانش امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عجب طرازی
کالیوئیکه چشمین حال لخوند و خود را از کشمکش سوای عتره داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی

بخشید عزیزان

بخشید عزیزان چون این نغمه تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت
دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده بر آمده بر منصه اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه
در افتاد و مرد و زن اهل شهر برین سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را
رخصت سخن دادند و جمعی از اقارب و خویشان آن زن از وقوع این سانحه عبرت افزا رو ملال گشته انجمن
کردند و بواسطه مدافعت این امر ناموس سوز همت گماشته بر قانون مطارحه با هم رای زدند و گفتند ای
چنین کمبهی بی وقع و وفا در یوزه گر کم نام کم عیار را که نامش سرمایه هزاران ننگ و عار است و غالبا گوهرش
آشنای نجابت نباشد با چنین سلسله شریک و خانه دان کریم چه مناسبت که مستوجب مواصلت کردد
هانا برین مصاهره مصادره رجحان بلیغ است فلک حیلت انگیز صفت ما را باد در سبل است و مینای ناموس
بر سنگ رسوائی زد اگر این معاملت بصریح نقط سمت استمرار پذیرد دیگر درین دیار زنده نگذاشتن و با بنای جنس و اهل روزگار
ماهیچه شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف چو گوهری که در سلکش قید کوهرنشکند همسر آهوی شاید و نام نخفی
که گوهرش سلک نجابت نسفته در مهر با لولو لالای جاه طلبیه آید اگر این عیار زبان انگیخته آن جوان بی حمیت نخست
قدم یکی مد لیت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در کلستن کل دست زن در بوم شوم کرده و خار ابیش با همین برزد نصیبه
چمن سپرآنچه نفرین و نکوهش نباشد اکنون صواب بدید خرد آنست که درهر صورت که دست دهد زنگ مذلت از روی آینه جاه
خویش بایر زدود و چون رای همه بدین قرار گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل و فراست مخصوص دیگران بوده نزد جوان
رفته نخست از راه نصایح و موعظه در آمدند و با فسون و افسانه خواستند که رامش کرده آواره کوی مقصود
گردانند اصلا فایده بر آن مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بروی مفتوح داشته سخن را به نشیب و فراز بردند
این مبهم هم در مرات مقصود صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظر تش جلوه دادند جوان قطعا
بدان التفات نفرموده گوهر مراد از کف رها نکرده گفت ای رضعت عزیزان پوشیده مباد که پیش از نیل این
سرآسیمه گردانیده غربت بمساعدت بخت فیروز و طالع مسعود اندوز بشرف مواصلت پیوند و مدت دراز کوی دل

در بند صولجان جرأة معتبرین خاتون عصمت قباب دانسته و هو سته بجهة تحصیل این سعادة عظمی و دولت کبرای
نخل در آتش میبود و اکنون که بتائید آسمانی بر چنین دو تیز فرصده که هیچ وجه در حوصله توقع و کیلال
ترقب نمیگنجید دست یافته باشم رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بغیر ما نیند
که خرد چون فرماید خدا را از سر این واهیه محامی در گذرید و ازین آراده ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر نیک لکاو
کاو جگر مرا بسیل اشک نشیده و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غریب عزیزان را برین مید انگشته باشد و ازین راه
بخ کفو دانسته بی بادیه جدائیت و بیگانگی می سپرند هم در آئین خرد ناز زیبا است زیرا که سامان ثروت
دینار را اعتباری پیش جنیت از ممر انقلابی که هو سته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و اولو الالباب مردم بوسیله
کسوه فاخره صحبت در جاه و عالی به هند بلکه بقدر دانش و پایه هنر منزلت و مرتبت کیاب اند
بقدر هنر رتبه باید محل بلندی و پستی مکن چون زحل نه منعم بمال از کسی بهتر است خر ار جل اطلس
بپوشد خر است و همچنین والائی خاندان ها و بزرگی پدران اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل
آیمه یا از نسل اکابر در صدد تحصیل فضیلتی و هنری نگشته باشد از بزرگی اجداد و اعاظم شرف و از کمالات
پدران او را چه کمال و قطع نظر ازین مجرد ملاحظه جاه کسی را اگر بحسب صورت در لباس دریوزه گری و
کسوت مسکینی مبتلا است بجا مذلت و استخفاف فرو آوردن و بچشم حقارت و خفت نگریستن
سزاوار دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد زینکه خوضی در حقیقتش رود بر خلاف گمان نظهور
خاکسار این جهان ز احتقار مت منکر تو چه دانی که درین گرد سواری باشد اگر چه خود معروف حالی خود
بود لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد بعید باشد اما ضرورة در بیت و قیت جگر گشته ناچار برین مید ار دبیاید
دانست که مولد و منشأ این خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل نامند و آوازه
فضل و کمال اهالی آن زمین و الا بالائی کشیده هر گلی که رنگ و بوی و دانائی دارد جز در آن گلشن فیض شکفد
و مهر و ری که آب و الائی دارد جز از آن محیط فضل نخیزد دیده‌ام مردیست که آوازه دولت خداد ادیش تا کناف

عالم رفته و از خیر اسمش انس و ضیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند و الحق که تقاضای تجدد است سنگ
خیوه نشو و نما یافته که ان مهد دولت و ناز است سهل ترین تقریبی که اکنون بندکار آن بجز انفعال نتیجه
دیگر نبخشد از آن بزرگ صورت تر بخشیدم و بضاعتی مزجاة را ذریعه اسباب معیشت فرا گرفته بقاعده
ارباب تجارت سفر بوطن کریم و از ممر سود تجارت اندک زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین
سودای خام بغیر ندامت سود نکردم و بغیر مال مشیت لم یزل و سر نوشت ازل از دولت ضائی بکدائی
افتاده رسیده بشهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب بیدار از جای بر افتال حس خبری باز جویید و برین
حال زار درد یار غربت رحم نکنند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از
جفا بر خیزند و بوفا گرایند که بی سیران راه بیکسی را بدرقه لطف ممنون و افتاده گان خاک غربت را
دست گرفتن شیوه رضیه کریمانست و ذریعه نام ننگ و آوازه ذکر خیر تیمار غریبان سبب ذکر جمیل
یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست اعزه بس از استماع این مقدمات از شده قهر و وحشت بیگانگی
یکبار بسر حد لطف مهربانی فرا رسیده جواز استمالت ساختند و گفتند اگر شاهد مقالات
پیرایه صدق و صفا آراسته است سید الله سجل گفتارت ببرهان ساطع و ثوق گیرد هر آئینه ترا مستوجب این
وصلت دانسته جز شیوه یگانگی نپذیریم و تا ممکن بود در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار
مردی و شایسته فرد است چنان است که مدة یکماه مهلت داده دست غرامت از دامان حال من کوتاه سازند
اگر در عرض مدة موعود پرده ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقاصد بطغرای صدق و سداد
موشح و مزین آید عنان مراد در قبضه اقتدار باشد و اگر معامله بر خلاف دعوی بر روی بروز افتد از جاده
انصاف دور ماند شما را اختیار است بخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت مصلحت این معنی را مسلم داشته تا انقضای
ایام معهود پس رز انور تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از مشق خفا چه منصه ظهور رسد چون بنای معامله
بدین رنگ قرار یافت جوان غریب چند بر مال و منال و اسباب دولت میرزا نقد گماشت جز فالب

فرسوده خشت ریزه خام وزادی چند از آجر کلبه در غایت کهنگی که بیوزه طور همه تن روزن بود اصلا چیزی دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع رشته امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب نقاب را در تماشا از جمله مواهب الهی دانست و باندازه توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاقوش را نفسی از آغوش نگاه نمیداد چون بعضی از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا انکه سه روز از مدت عیش وصال باقی ماند و اندوه هجران بر دل مستولی گشت حال طربان این حال یکبار از اوج استقامت به حضیض بی استقلالی در افتاد و روز رحمت باز هنگام سکرات شب آورد و از شکستن باده یاس نغمه جانگاه سر کرده ناله جگر خراش بر داشت و غزلهای درد آلود و ابیات غم اندود برقتی که در دل خارا اثر میداد بقاعده فرومانده کان سلسله نوحه‌سرایی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اتصاف دوست و دشمن بر سبیل تفحص و تغیر شان فرماندهی بهمه جای شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و ناله جان سوز جوان بگوشش رسید چون نغمات بیت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان بر خاست پرسیدی و درین هنگام که مرغ و ماهی در کرو آرام است بچه مصلحت رسیده سلطان گفت اگر ادوست قلندر هم بسوز دل آشنا و بدرمان درد مبتلا در آتش محبت برشته و از سوزناکی متمتع گشته نغمه درد آلود تو باعث در نگاه تصدیع شده بمحل گستاخی فروز آورد اگر قانون کرم مرعی داشته باز دهی همانا با حیای مراسم جوانمردی توصیه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر هما فر بلباس دارائی ملبس و بخلعت خسروانی مخلع از معاینه این حال عجایب بطبیعت جوان طاری گشت و تغیری در رویش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زینهار و بدین ساز ابریشم و تار زر که در بر است مرا مخالف مگیر در زمانی بنغمه زر نشسته چون چنگ بنغمه از جوان دردمند از چشم خون بالا سیل سرشک گشاده چون کوه در آتش غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق نغمه در دیوان سمندر صفت را که در آتش

بالسوخته اند

بالسوخته اند ما جمع خطران آرمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده و از نکات معتاب بیمانی نداشتی که رقتی پیش نمیارم و بر جود و خیالی منکه نفس بازپسین شمارم نوحه میکنم نواز ساده لوحی آن نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بریان تو دل ما تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث از نکات این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوشی و تنبیهی بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب این همه سوز و گداز چیست و این همه ناله و افغان از چه روست جوان از بیت حال ما نهایت کلفه قصه خود باز خوانده ناله را با آه آمیز نشخوار داده صوتی بر کشید و در خدمت سلطان بعذر بچوهت سلطان بیچه طلوع نیر گیتی افروز یکی را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و حیرانی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره از اسباب نقدیه و نقدی گران از سر کار خاصه بر داشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش وانماید اتفاقا وقتی که والیان زن از انقضای ایام موعود و موا ماندن شاهد حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار بخلعت عزیزی مخلع و بر اشهب نژاد مرصع ستام سوار و نشاط جیب قدم چابک ادا در جلو جهاز زنان بجوان کنعان در رسیده و از مردم آن سرکوی پرسید که منزل پیرزاده شیرازی که چون صنم در نوبهار هند پرورش و نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل آن مقام گمان بردند که غیر از آن جوان غریب بیان شد غالبا در دعوی خود صادق بهم فی الحال بمنزل رهنمون گشته خبر بخواهد یا برهر بردند و جوان ازین مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دو چار شد آداب ادب بتقدیم رسانیده نقد و جنس که در دست بود تسلیم نموده و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز پرستید در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شد خدا را از کوی پیر جمی بر خیز و پیش از آنکه خاک شوم دیده از خود آبی بر آتش تمنایم بریز ترسم که پیک اجل در رسد و ندیده جمالت ازین خرابه ست اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم بیت

ترسم که بکوچ رانده باشم
ای تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی
نالی زفراق سخت نالی

جوان ازین معنی بجان

مشاهده شده با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی بغیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مرده از خاکش
خشت زنند از بهر بس چگونه خراج مملکتی فرستادیم تا در این ضمن بیت مشهور بهر تقدیر این بدایا از
عطایای نامتناهی الهی است خاصه در این وقت که قافیه بغایت تنگ است اهم بستند و در خدمت خواجه
تاجر نهاده بدرگاه درآمد منت که لطفش وسیله سرانجام مهام بیچارگان است آنکه اش ادای مراتب شکر
فوق بنیاز بر خاک نیاز سود روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت مرزا بدیع تاج جوانی
از اکابرزاده های نیشابور که از پدر خشم گرفته و در این شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله بشما که الآن
که سلطان بپایگاه خویش طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطان شد و خواجه
تاجر نیز از ذات نشاط بهره خوشی آورده بدنبال افتاد در اثنای راه از خویش و آشنا هم که دو چار شدی آنکه
استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم آورد کیفیت حال را به تبهی میداد و چون مردم بنابر رسم
ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود وقعی نهاده مخشیانه باشاره ابرو و حرکت ریش
مراتب تواضع مودا مینیست تا آنکه بپایگاه خلافت فایز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد در
که معامله جبینت و پیش آمد اقبال و ورود دولت از کجا است فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم
زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت بیت اگر بر روید از تن صد زبانم
چو سبزه شکر لطفت کی توانم سلطان درخورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع
عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان
نوبت بعنایت کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد داستان [illegible]
[illegible]
باده نوشان مصطبه حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان لب غربیان بهم اند که در کشور اندیب
فرمانروای بود فریدون فر سانکین حالش ز نیر اکامرانی پر و دولت روزگارش بطیب امانی معطر اقبالش

پالهنگش عهد

پالهنگش عهد موافقت بسته زمانه بر روی بخشش ابواب دولت گشاده بیت او سر در پی خیل و خیل رایان
بر در که او کلاه سایان بی بنی او زنجبت نابان زمانده خیل کامیابان چون در شبستان
دولتش شمعی که کاشانه امید را روشنی جاوید بخشد یعنی خلفی که حیات پدر بنامش تازه گردد و
نام آبا و اجدادش آوازه گیر و نبود و پیوسته خود در اندر گرد ملال میبد است و همواره نحو این تمنا بوده در فکر
روشن دلان صبح نفس التجا میبرد و اوقات شبانه بمناجات می سپرد و از آنجا که عنایت یزدانی کارروانی
مستمندانست پس از مدت دراز که دامنش در این سودای لایحال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد و
فردی از زمره تنها نشینان شب زنده دار که بغیر از ذکر تنهای مطلق هیچ جز استیناس ننهفت و مطمور
باطنش بنور عنایت ازلی و بارقه الطاف لم یزلی تابان و منور بود از گوشه غیب بر دل آمده سیبی
در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره دوحه امید است باید که آنرا بخورد بانوی
حجابگاه شاهی و در خلوت صحیح صحبت بیاری که نتیجه حقیقی بیمن این ثمره سعادت اثر شجره مراد ترا البته بار
گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه نوید سراسر امید سرخوش باده نشاط
گشته مطابق اشاره بشارت آمیز درویش صاحب نفس مسیحا دم بعمل آورد و قضا را در همان شب که آبستن روز
سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعده مستمره گرستنی یک کت
آمده و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید و پادشاه
بسیر شناسان افلاک دوار و رازداران اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشته ساعات و ضبط مراتب دقایق
سعی بلیغ بکار برده بطرز دقیق طالع وقت کار بند و از نظرات کواکب سعد و نحس بازجویند اختر شناسان
راز نه بحر و فراخ شناسان هفت گوهر تسویه البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم سنجیدند که کواکب
از اقتران گوهر چار بر سبیل اعتدال در دایره گشتن جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص گرده
معروض عاکفان پایه سریر جهانبانی است داشتند که این مولود مسعود همان اختر راد ایل دولت

وسعادت بسیار است اما پیران انکه سن شریفش از چهارده تجاوز نماید خطر عشق بسیار است و از احکام طالع مقتضای
آثار انجم بهار جنبش و سکون و نظرات کواکب از اجرام علویات چنان بظهور میرسد که سلسله جنون کرده و منشار
مواد عشق تماشای صفایح اشعار یا اوراق منقش و مصور شود در تصویر شاهزاده را تا آنکه ازین عقده
فتها فرازکند از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محترز و منتخب داشتن شرط تدبیر است و بجهة حفظ سررشته تبنی
چند هوشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب دید پادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان
عقیدت نهاد را که در آئین آگاهی و قواعد بخردی مالامال عیار بودند تعیین فرمود تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده از
آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحه اراده ستردن بگزلک تدبیر دانا از هیچ
ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فایز شده بود باجازه موکلان مشکوی معارفت و از غم غفلت
مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمده صندوقی را دید مقفل و کنیزان موکل بجهة ابادر کیفیتش تروش
ظاهر شد که مرقعات خاصه خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار مقاطیعات عالی بخط استادان نادره کار
شاهزاده بافتاحش امر کرد کنیز بلطایف الحیل خواست که از سر این [illegible] اند از انجا که هنوز کس مقتضی
این قسم خواهشها نشده بود دست ازین اراده باز نداشته مراتب استعداد بکمال افزونی رساند تا آنکه کنیزان مصلحت اندیش
پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را [illegible] داشته بند از سر طوفان بلا بر گرفت یعنی سر صندوق مفتوح
کرده مرقعات را در پیش آن مستعد آفات بلا گذاردند چند قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری افتاد
دوشیزه کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد عنبر از کمر گذشته شیوه ناز و تغافل از جنبش پیدا و آئین بیداد
و غرور از چشم نیم مستش هویدا بیک نگاه قلابه مهرش در دل بند شد و طره مسلسلش کمند گردن جان گشت خرد
خزانه تاب عشق کشور وجودش بخیود جنون سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغش راه هزیمت سر کرد ناچار
کیفیت واقع بمسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه ازین معنی سخت اندوهگین گشته نزد پسر آمد
و باعث تغیر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان

کرده مجنون

کرده و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون تنگی در کار خود دیده کنیز بحکم فرزند کیفیت دیدن شبیه
و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود پادشاه این مقدمه را با وزرای صایب رای و حکمای والا خرد در میان نهاده
چاره کار پسر طلب کرد چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه گلگون سعی تاختند ره بجای نبردند و پور پادشاه
پای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی
بتدبیر انسانی تغییر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده
چون از محوطه حراست موکلان برافتاد عشق جهانسوز عالم گشت که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت
کشان کشانش بحکمی از جهات عالم بر دو بی آنکه شناسای راه مقصد شود سرش بصحرا داد و جعفر نام
وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آواره گی او وقوف
یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق
متابعت و سبیل مصاحبت همعنان گردیده با کربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و منادی
ایام در بیابانها بر خار و خار اندوه کرده از پیاده روی و آبله پایی زحمتها کشیده بشهری فایز شد که بکمال
آبادی و معموری موصوف و معروف بود انقدر که در حوصله قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه و در گشت
چون زالچه امید بنام جانان نرسیده شهر را رها کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت
رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند ماندن دادن فرخ فال و جعفر دالی آن شهر را از دست
[illegible] روزی جعفر بجهة تسکین خاطر منکسر
فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوندش که حالیا خانه بر انداز دل و دین اوست نشانی باز
یابد فرخ فال تنها در گوشه دیر افتاده تا آنکه لعبت زرین چهر بکلیسای مغرب منیفت و اقتاب نورانی اجرام
انجم در نوبهار مینارنگ سپهر جلوه افروز گردیده [illegible] بسط ویرانی چون تا ایلن بود علام معموری شد
و فرخ فال از ممر ظلمت ازان گوشه برخاسته در موضعی که بیت قیام داشت در ان محل شمع چراغی افروخته بود

بجای وفتنی منتست و بیاد صنم خویش اشک شنجرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آوازهای در
بر در دیر بلند شد فرخ فال در آن هنگام آنها را از ذره ناری فرا گرفته و از رهگذر تنهای به رسیده از روشنی برخاست و در
سایه بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پس بت بقاعده هنود دراز افتاده گفتند که شنیده‌ایم
دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیوری که خراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب همین
نوع حاجت روا نشود بدست آریم سر آن دختر را در این آستان سجاده کنیم این را گفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سر کردند
فرخ فال از آن مقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه که حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت بر
چار بالش ناز مینهد و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه پی برده دست بند القصه
سپس انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را که در حالتی که غلبات نوم بر خرابی حال وقوفی نداشت با تخت
مرصع پیش بت حاضر آوردند و باز باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار
در لجه حیرت فرو رفت و گفت آنچنان پری رخ خورشید دیدار بجرم و خیانت ستم پیشه کی دلالت در باره استخلاص
او توجه بر گماشتن بر وجه همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده تا او از پس بت گفت که نذر شما بدرجه قبول
موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل گشای … بفتوحات
غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صورت بت انگاشته در عقیدت افزودند و در رتبه اخلاص خود را مافوق تصور دیده
مجدد مراتب سجود مودی ساختند فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشت بار دیگر گفت که پیشگاه سعادت ما چنان
حکم نفاذ پذیرد که همه بیرون رفته یکی را که در وفور عقیده و ارادت متصف باشد تعیین کنند تا سر دختر از فراز دوش
بر داشته بپای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده یکی را بجهة سرانجام مهم سر دختر بدرون فرستادند
فرخ فال از پس بت بچابکی برق برجسته به تیغ خارا شکاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی
بگذشت دزدان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس کار عبث طبع او بر روز بو ظن برده دیگری را فرستادند تا سبب
اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گرداند دزد ثانی نیز به پهلوی دزد اول افتاده ساغر هلاک از

چشمه فولادپوش گرد سخن کوتاه هر هشت تن جرعه فرمان اجل اخری بر خاک عدم غنودند و محن سپنجی از خون
خبث آن تیره کلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از کار دزدان پرداخت …
باده استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو دفتر شیرین دهنان را بجای معاینه این حال لرزه
بر اندام گرفت و رنگ رو شکست شاهزاده چون او را از بس جمیع ناکی بیگانه اندیش دید به دلجوئی و تسکینش پرداخته
بر کیفیت واقعه اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار سوی اندوه سراسیمگی مپوی که هر آینه
غم خوارم و سلامت بازت بکویت رسانم این را گفت و کوکبان آن خسرو شیرین منشش را با تخت بسر برداشته
یکجهد تمام زیر پای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته سر شن بپایه تخت قایم بست و تخت بگرد
غازیان داد از بازو از قلعه بر شده آنگاه به نیروی همت بر کشید و سالماً بخلوت خاصش بنشاند دختر مرا
… سپاس تقدیم رسانیده موبموی بسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق
هنگامه مروت اینهمه بذل و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد آفرینش از
اینجنس درحق هیچ یکی بظهور نرسیده تا نپندارم که حق صحبت از ذمه خویش چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگی در
پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر ده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای
وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان انگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت ای جان و سرم فدای
خاک قدمت اگرچه در خور این احسان خدمتی به وجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی
پیش نهاد خاطر عاطرت از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مجال خویش بانجام آن سعی جمیل بتقدیم
رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اعظم در پیش است اما سرانجام آن
بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام بوده و ثوقی بعنایت کامبخش بی نسبت
ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون
صوابدید خرد چنان گشت که مرا رخصت فرمائی زیرا که توقف من درین محل بنا بر چند از مصلحت بعید است

دختر گفت ای برادر غمخوار مرا بر من لطف عظیم داری جسمانی در رحم من تابست گشته سزای الطاف بی نهایت و مروت
بجز نکند که با وجودی که ترا مطلبی عالی و مهمی ستبر گر دامن گیر دل است و یکجهته سرانجام آن خاطر فیض مآثر منزه
بی ظهور مراتب امداد در مراسم اعانت ره کنم و نه پسندم که آواره دشت غربت باشی خدا را یک شب کلبه احزان
را بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل آسایش گزین چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده
تماشای هنگامه گیتی نماید برگ و سازی که شایان آن مهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت
بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کنیزان خواب استیلا آورده
متاع هوشیاری بغارت بردند شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصه بانوی مسند آرای
جهانداری غنود و بانو نیز بسبب غلیان باده نوم ستانه بر صدر بستر جهت افتاد و نرگس نازش چون دو تش مانند مخمل خواب
آلود گردید و در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو به پهلو گشتند آغوشها
باهم ضم شد و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق
سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامه خواب بر آمده بعادت معهود بواسطه اقدام خدمت در حجله حاضر
گشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده و رخنه رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از
بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بی حرکت ماندند
و درین باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاکت خویش دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته برین مقدمه بلا پرور
آگهی دادند ناظر اول حال قول کنیزان تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایره امکان دانست
و بس بلند اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکده دختر آمده دید آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس برق
بلا زده بیکبار از هوش تهی شد و نایره قهرش بباد غیرت باشتعال آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را
بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش حجله کشید فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین بر خاسته
بیکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت بلجه حیرت فرو رفت و بیچاره خود را آماده سفر الجهان

دانسته گفت

دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نیکوئی وبال جان گردد و احسان واسطه هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل
مقصود این شورش کده خرابات بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان که مهر جان بمقتضای اجل تسلیم نمایم چاره نیست
در اثنای این حال دختر چشم باز کرده دید که جوان به پنجه بلا گرفتار است فی الفور بانگ برزد که ای ناظر این جوان
برادر دینی من است نشاید که بیادی سر موی کج سازد و نسیمی با طره اش نگسلد ناظر سخن دختر را محمل استخفاف
فرو آورده از روی غضب بر آشفت و گفت ای دختر صیاد دشمن آخر چشمه ناموس پر رنجاک ذلت
انباشتی و در دوشیزگی خاک معصیت بر فرق روزگار خود ریختی و با این همه در صدد شفاعت این نابکار و
مستوجب دار توئی از نگاه شوخی چنانی و ندانی که از مرگ تو نقش پیش میست دختر از انحراف ناظر از
جاده ادب نائره غضبش باشتعال آمده و چون دستگاهی نرسید ناچار از دیده باریده رخسار گلرنگ را
مانند برگ گل از شبنم بقطرات سرشک تر ساخته ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا
کرده گفت شاها بقای عمر تو مافوق اندازه قدرت مهندسان دقیقه رس باد امری بغایت منکر
در حرم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینه آن باده هوش از پیمانه دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانم و نه رای آنکه با غماض و پنهان داشت آن در سازم پادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت
واقعه چیست و معامله چون است مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شد یا پیوند عصمت از
سلسله این دو گسیخت ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از پرده برون انداخته صورت ماجرا
باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرمانی بانهدام بنیان
هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را العقوبتی که مزیدی بران نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده
بجانش به تیغ حواله کرد و آن بیچاره ناچار تن به تقدیر داده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه
سخت مضطرب گشته بر سبیل عجلت بحجره پادشاه آمده بی حفظ مراتب ادب بموقف ایستاده گفت
ای پدر تا آنکه در معامله خوض رود و حقیقت حال از پرده خفا بر روی بروز افتد خون بیگناه ریختن و بی سلیقه

محمل

جرم به تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن نشیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان
روایان که بناسازی خلایق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف است برنیاید بقتل این جوان
که مستحق هزاران رعایت است و حقی عظیم برین دودمان ابد طراز ثابت کرده حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق
را بر خود بخشم آوردن است آخر بیندیش از ان وقت که در پیش داور عادل این ماجرا رفع شود و چون تو سلطانی
باگدای در موقف مساوات حاضر آمده به هنگام بازپرس تعهد جواب نتوانی نمود پادشاه ازین سخنان بغایت
متاثر شده حکم کرد که در قتل جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش احوالش توجه فرمود
دختر هم چون فرمان یافت صورت واقعه بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و کف مصداق انجیل
روشن طراز آن است که در کلیسای هند تن با غناده چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق
یافت و در همان حال جوان از نوبت بنیاد عقبش هم برابر آمد پس از انکه [illegible] سلطان عرق انفعال بر
جبین آورده فرخ فال را العنوان تعظیم تر دخود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بجانب
موقر و محتشم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمهٔ طبیعت انسانی
در سرشت بشر است بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر که گوهر خلافت و جهانبانی است به پرستاری
خویشتن بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه هر گاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم
چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی درین باب سر بشکایت چون صورت بنابند و از بیگانه این
آوارهٔ کوی غربت را میخواهند که بغلامی درگاه عزیز گردانند کمال عنایت است که اصلاً در حوصلهٔ توقع نگنجد
لیکن باعث حرمان ازین سعادت [illegible] آن است که مطلبی دشوار و مهمی صعب که از دیر باز همتش بهای
همت این خاکسار است امید که این مسیح وجود را بزود ترین هنگامی رخصت فرمایند که بزرگترین غنایم
در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد پادشاه در رخصت او فرمان داده گشته گفت خواهش خاطر چنان
بود که چندی درین مکان بذیرای توقف نموده بنور جمال خویش چشمان دل مشتاق را منور میساختی

تا آنجا

طبع

تا آنچنانکه مکنون باطن همایون است در رعایت و ترتیب نوبدل توجه فرموده اما چون طبع گرامی مایل بدان است
که بدرد مفارقت خویش دل ما را طلب را مبتلای داغ غم و اندوه کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه همت باد
لیکن به همه حال باید که جناب دولت ما را خانهٔ خود دانسته از سلوک رسل و رسایل و اطلاع بر احوال اشتمال خویش
باز نه ایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سر انجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی
تا با حسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی
نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل سپردن بدان شبیه جان پرور بمعرض تبیان
آورده معروض داشت که اگرچه امثال این مقدمات و امور بعرض عاکفان سریر سلیمانی و واقفان اسرار
خسروی رسانیدن بسزاوار طریقهٔ ادب نیست اما عنایات سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد اتمام
از شاه ثریا جاه چنان مسئلت است که نخست جعفر را که مونس کنج تنهایی و رفیق طریق آوارگی است پیدا کنند و پس از ان
ملازمان درگاه معلی متحقق باشند تا تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر متاع دل و دین
احقر است مامور گردانند تا بطریق تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان دو انگشت قبول بر دیده نهاد
کسان را بتعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده تر دفرخ فال آوردند و سایر بندگان روشناس خود را طلبیده گشته
بتوسط ایشان مراتب تاکیدات و لوازم تنبیه مودی گردانیده مقرر فرمود که همه بلاد و امصار معروف و غیر معروف
رسیده انقدر که در حوصلهٔ امکان گنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ ربعیه استفسار کرده
بچهار جهت گیتی بپای طلب برآمده بتردد ش تکاپو نمایند آنها چنانکه بهر سو شتافته اصلا پی بکوی مطلب
نبرده بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی ملول [illegible] تشویر فرو رفته
تردد فرخ فال عذر خواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت مرخص شد بچهار جهت گرد گیتی بپای
طلب برآمده نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن بهوی گل خویش وزیده در کهکشان درازی او
چنبر امون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فایز نشد و پا در راه طلب سود

سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه لجاهیه جعفر را بر آواره گیتی رحم آمد و گفت ای شاهزاده پیش از
مجال خویش در راه طلب پوییدی و زیاکر رصد امکان گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره ره بمنزل نبردی اکنون
همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابانی درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا درآیی صواب دید
خود آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فروافکنی و بعروهٔ وثقی عنایت ایزدی که کشف
مهام مفتقران است متمسک گشته سر انجام این مهم شکرک موقوف سعی داعی باز گذاری باشد که بمیامن شکیبائی
مفتاح مشکل کشا بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پاهایش تا زانو سوده بود بنای کار بر مصلحت دید جعفر
در شهر او وصین طرح اقامت انداخت و از بهم سوردی التی لحیات الوبیت آورده مترقب آن نشست بیت
فضل الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سر دش [illegible]
را مقصود شدن [illegible] بکوی ناهید نشان یگانه جهان بردن و در آوردن فرخ فال را بمنونی او
[illegible] جعفر از آنجا که گلبن دانشش نشو و نما یافته
گلشن وفا و پرورده آب و هوای حقیقت بود دیده ادراک بسر رشته مراد فرخ فال طرفه نافت و در علیه اشته اهتمامی
که در حوصله امکان بشریت نگنجد و کوششی که مزیدی بران بحیطه تصور نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانید
از کارخانه عقل و الا و دانش رسا که مجموعه اسباب صولت مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود
مترددین چار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای نفیسه هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را
که باعث تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه
عرض میداد و خبری از اصحاب محبت و ارباب دانش باز پرسیده علمی بر تحقیقش میخواست تا آنکه پس
از زمانی که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع تنگ بعد و از ناسازی سپهر ضعیف تا در قوای امید راه یافته مردی
وارد شد اقصای عالم را بالجام سیاحت پیموده و خطه خاک را الطناب ترد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون
آگاهی و بر حقایق نوادر هفت کشور کماینبغی دانا سیاه و سپید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده

و کرم و سرد زمانه بر سبیل تجربه چشیده بمجرد ملاحظه شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بدو تفویض
کرد و عقده اضطرار از رشته حالش بر داشته گفت زنی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو سهی
آزادی گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور است خود را یگانه جهان لقب کرده او در ملک فرمانروائی و ایالت مستقل دید
بتشخص سامنش برپاست و افسر فرمانروائی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیباست بلندیش تا فرق بدل سخنوران
رند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بند و همواره شکار میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند
و علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید و در بزم بهار منشش نغمه طرازان چادو نوا بالحان
بار بدی و اصوات داودی دلهای پریرخان بقربانگه ساقیان لاله عذار پیاده درق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود
آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار مجبوبی بجولان
در آید مهمات روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزه گان ماه سیما که بکرشمه جادو انگیز
رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزار زن با [illegible] ماه خارشکاف در سیاست صفدر در قد تنش
کمر بسته که بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم
کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج و در جوالی
ممالک قلمرو ش تا صد فرسنگ جولستان غیرت هولناک و بیابانی است که دانه و آب که اصلا جانداران را در آن سر حد
قدم نتوان نهادن ممکن نباشد زیرا که بغیر از مشکلات دیگر نیستهای ریگ روان مانند پارهٔ فلک بلند افتاده
خط جاده چون ساده عذاران اصلا ناپیدا با این همه جمعی از زنان جرد شکوه شیر شکار بسلسل شکن را بنا بر احتیاط
بچار دور حدود ولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرموده که اگر احیانا مردی اجل گرفته را بدان سو گذار افتد به تیر خارا
گذار سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند نظم زنی از بس دچالاک تر بگو مرد در یا
بسی باک تر قوی رای و روشن دل و سرفراز بهنگام سنجه رعیت نواز هزاران زن بکر در بارگاه مجد هیت
کمر بسته همه یک رو چو ماه زنانی سمن سینه و سیم ساق بهر کار یار او کسان اتفاق شده و ز باده و نکو و ندیم تماشا کنان

فرخ چون بحقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی ترا فرخ فال گفته فرزند دولت داد
[illegible] اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسیده که صبح نوید از افق
امید دولت بدمد و آفتاب مراد از مشرق سعادت و اقبال طالع گردد نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال مرتبه [illegible] گردید که از غایت
غلیان باده طرب [illegible] هستی خود را فراموش ساخته عنان خنگ صبر از دست داده خواست که طایر آسا بپرواز
آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان فایز گرداند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته
دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند
و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن شاهی باز دانسته اسباب نغمات و آلات
رامشگری فراهم آورده منجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت اهل تسلیم و زاد توکل قدم تردد
در آنچنان سلوک پر تعب و مسالک خطرآگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود
خویش گردانیدند پس از آن اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند
بکنار آن جول پر هول رسیده با اجل دست و گریبان های در راه بیابان جان سنتی نهادند و دامن عافیت
از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا زدند و در غایت جابجا قطار زن وادی مشی گشته در زمانی که نیر جهان تاب
بسمت الراس شد بپای درختی فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده [illegible] جادر استراحت
انداختند اتفاقاً بر آن درخت سیمرغ آشیانه داشت و ماری قوی هیکل قاصد بچه های او بوده بالا میرفت فرخ
فال در میان خانه های آنها در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانید و از لختهای آن در پای درخت توده کرده
از مطربان نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر نیز رشته گسل تردد در مفاصلش راه دریافته بود بخواب رفت

تا آنکه سیمرغ

تا آنکه سیمرغ زرین بال بچه خورشید نقاب بمغرب در رفت شد سیمرغ که برای تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد
و از روشنائی رنج سکون فوائد گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد خصم بچه ها فرا گرفته قلب
بداعیه هلاک آنها جناح بگشاد بچه ها بر اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ
داستانی راندند و طلب اللیلا شکر و سپاس او گفتند سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ندامت گشته
ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فوائد بسیار بر سبیل ضیافت
حاضر آورده گفت در صله وی بذل جانی که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گرفتم
و چاره کار تو از همه راه برزنه همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی غوایل حجاب بیان اطلاع
باید داد تا در انجام آن سعی بلیغ بتقدیم رسانم در مراتب اطاعت بذل جهد بوقوع آید فرخ فال ازین همه تعقدات
بیغرضانه و توجهات ناممکنه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری
شکفت و بتائیدات فلکی مؤید گردیده قصه خویش در میان آورد و بر اراده خود آگهی داد سیمرغ گفت
ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را تکلیف نمودی و دشوار پسندی پیش گرفته اما دل
قوی دار و یکامشب دیگر شکیبائی ورز که فردا بعون عنایت باری مشکل تو حل شود و
دشواری تو باسانی مبدل گردد چون شب روی کهسار سپهر از آشیانه خاور بر آمده در صحرای سبز فلک سما
بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگل دیب سر کرد و بهنگام طلوع
آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال داده تلقین
کرد که در هنگام ورود شداید و نزول مصائب پاره از آن بر دارد و در آتش نهی تا بر خرابی حال تو
آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و از آن صوب بر وارنه فرخ فال آن پر را چون تمیمه بیازو
بست و سیمرغ را رخصت ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و ساز
چند در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض هر دو از خط سبزه عرا بود و گیسوی بغایت بلند [illegible]

نسوان بدان مرتبه مانا کنند که هیچ یا بسط رجوعیت بجال اینها راه نمی یافت تا جرم از رسیت یگانه جهان
این گشته در کمال شادی دل اینجا در آمدند و از اتفاقات حسنه بمجلسی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجا گرد
آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت داشتند و شراب بهجت از جام طرب سر داشته حاکم و وینده
بود مطربان نوروس الحان خود را المجلس در انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر
گستاخی خواستند اهل مجلس و صناع و اطوار آنها را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند چندانکه تامل میرود در ادای آشنائی
از چمن حال شما بنا بر دل فایز نمیشود و کل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت بمذاق ادراک رسیده این دیار و غریب
این شهر دیده شده از کیفیت حال باز نمایند و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعده ادب دانان و قانون
مصلحت شناسان نخست مراتب دعاسنجی و مراسم ثنا خوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار هیچمقدار را
دلپذیر صدونی میخوانند و این خواهر یعنی جعفر بناهید مسمی است از انجا که آوازه غریب پروری و صیت مسافر نوازی
شهنشاه خواتین روزگار و سالار سلاطین والا تبار یگانه جهان که زمانه بنام نامی او نقش میبازد و جهان
بنامش می بالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم البرکت بسته با اراده طواف جناب اقبالش سر بشانیم
و راه دور از کمال صعوبت نشیب و فراز طی از منزلت بعید که تصور آن خالی از هول و هراس نباشد بر بن مکان مینو
زینت فایز شده بمساعدت بخت اقبال آوریها بسعادت محفل مینو طراز شما و امیکنیم و اگر از سر منتهای
عنایت رخصت رود نغمه از هنر خویش که در کلبه مسکنت موجود است چون گل گلستان در جلوه آرش
ارباب انجمن از این مژده بنیاد مسرت آگین شده تا بتیمن مقدم مسافر نواز آنها را موقر داشته در محل
مناسب جا تعیین کردند این دو حریف یگانه گوش تنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان بدین
ترانه مترنم گردانیدند (نظم) وه که ز دست میرود این دل ناتوان من هست صنم که میبرد سوخته نیز جان من
باد که هست میروی خبر که هست مبر سر چونکه رسی بیاد رسان بندگی از زبان من بیکبار از پرده حجاب بر آمد بنو
نواختند که از مخالف غیر نوای آفرین بر آمد تا بموافق چه رسد انگاه ساز از چنگ رها کرده ودف را از دایره مجلس

بیرون برده

بیرون برده بنظمی آواز رود کشیدند که لحن داودی بر شعله آواز ایشان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی
در پیش نغمه ایشان همچون سحر سامری که در جنب معجزه موسوی خویش را کمتر از بانک کوس رفت اصحاب مجلس گاه
چون غنچه از نسیم صبا در خنده در آمدند و گاهی بکرداب بیخودی بکردار افتادند و بیکبار از هر گوشه انجمن آوازه زه
و کلبانگ آفرین بر خاست و دینار و درم لب برگ گل در موسم بهار از هر طرف بر پای آنها نثار شده چون
مجلس انجمن رسانیدند اهل انجمن به هر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر نیز از انجا بر آمده
بجهة مبیت مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صادق سر از گنج خلوت بر زمین بر آمد صنوبر نام
دستور اعظم یگانه جهان که برسائی فهم و ادراک و کمالیت طبع و لطف مزاج موصوف بود خاطرش را با نغمه میلانی
واقف بر حقیقت اینها اطلاع یافته استدعا حضور همه آنها نیز این معنی را فوز عظیم داشته بلا تهاون در خدمتش
شتافتند و بخت بقانون قوالان شیرین سخن بنده سنجی بپایه رسانیدند دلپذیری کرد و حسن فرس طنبور در
مضمار خرامیدن بهار آوردند و بنغمات دلکش و اصوات دلکشای پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا
واقتدار خود درین فن عالی بمدان نیت اظهار ساختند که سایر ارباب عنا در پیش ایشان دست بر زمین نهاده
با وجود اینها قبای استادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگه تلامذه در آمدند نقش ان در خدمت
صنوبر هم در صحبت اول در است نشست و ذهن بمرتبه منقید سلسله گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمیفرمود و
در کمتر ایام بخلوتگاه محرمیت بار یافته محرم ترین زمره ندما گشتند تا انکه متکفلان امور آنها کیفیت را معروض
مقربان بساط سعادت منظ یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار ایشان فرمان شد صنوبر بمقتضای
عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر
ساخت فرخ فال که خاک خیابانش را توتیا دیده دل میدانست و نسیمی را که از سر زلف بر گرش وسیله اعتبار غنچه امید
می انگاشت چون به بسیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بواسطه حجابت دیده آرزومند را بتماشای
جمال جهان آرایش منور کرد و نقد هوش نثار کرده دامنت خود را فراموش ساخت و تا دیری چون خم سرمه

نگاه نیاز آلوده بر عارض قمرمانش دوخته بود طرهٔ حیرت در افتاد و یگانهٔ جهان از این همه تغیر فاحش که در حالش
راه یافت استفسار نمود تمهید پرورش کرده به شاطریان تحریر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن
مسیحا چاشنی حلاوت بمذاق جان گوارا یافت از حضیض خمول باوج افاقت تصاعد کرده دانائی قبح
نادانی خویش کرده در صدد اصلاح آمد عذر تقصیر بخواست و گفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال
و هیچ صاحب کلاهی با چنین فر و حسن و جمال دیده این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم
حیرت اختیار بود و کمال التحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطراری
به عین عفو شهریاری انتقته گردد از خاک نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف
مکالمه بنای مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار برد که ناهید در محفل سپهر برقص آمد و کوچک
بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین رسته چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی بر صوت نی مانند هزار ناله زار
بر داشتند و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانهٔ جهان چند آنکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین
گشته زبان به تحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صلهٔ انعام فرمود گفت با این همه دلفریبی و دلستانی
از کدام مرز و بوم ای دلپذیر یکشور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که موطن و مولد این کمتر اسیر
صحرای اقتدار خطهٔ ندرت آگین گوالیار است که مساحان چهار حد ربع مسکون کرا از دانش نفیسی وافی
دارند آنرا معدن هنر و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان پناه باقصای عالم
رسیده با امید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقبات
رنج و محن بریده بشرف تقبیل سدهٔ امتیاز ابد حاصل کردیم لله الحمد و المنه که بر آرزوی دل کامران شده و
بمنتهای سعادت فایز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی
بیارگاه شهریاری شرف بار میافته باشند چون مدتی بدین وتیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده
از نغمهٔ جادو نوایش مرهون طرب گشته در صدد بخشایش آمده دست سخا از آستین همت بر آورده

اورا برخوان

اورا برخوان بذل و نوال صلاها داد دلپذیر درین هنگام که در اجابت بر روی او باز بود از کمین که نبر سر آمد
گفت مرا در خدمت دستور والا التماس است اگر رخصت رود بار دیگر از آن قدم بر بساط مینهادم فوال کسیر و چون
از پیشگاه قبول دستور معظم اشارت رفت دلپذیر بار دیگر روبروی عرض ایستاده گفت میخواهم که بخلعت
انفراد ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از صحبت مذکور و موجب تغیش باز گردد رحال برین انکار گیتی که
چیست صنوبر گفت ای دلپذیر از اسباب وجود بنیاد و مواد نشئه گیتی اگر خواهی چیزی که تمنای دل و آرزوی
خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن از جبال من بنا شد اگر ازین
تکلیف مالا یطاق معذور داری مینماید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبه قدرت آویزهٔ گنبد
مینا یا دبا چه معنی که به یمن عنایت غریب از وطن بر آمده گشته نقش بندهٔ کی خود با خاک جناب
درست کرده ام دریغ نه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار حسرتی متصاعد دید
لاجرم تعهد انکشاف این راز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بدین کار توفیق نیست اکنون
ترا چندان به امان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته
با منتهاز وقت کوشیده مترصد فرصت می بود شبی که فانوس گیتی افروز خلوتکده از نخیره اخته در نهانخانه
طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود صنوبر مجال یافته بالتیام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی گردید و نظیر نیهار جای گرده
گفت اگرچه بندگانرا که همت شان مانند ذرهٔ هیزپرای وجود از اشعات آفتاب عنایت خداوندی
بارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت نهاده امری که بتذکار آن موریث انحراف طبع همایون
از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا که تفقدات بی اندازه و عنایت متکاثرهٔ شهنشاهی این نشوونما
یافته [illegible] عقیدت را از ضابطهٔ ادب متجاوز می دارد بشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف بعضی از نکات
گستاخی نماید [illegible] بدین امیدهای شاخ در شاخ کرم های تو ما را اگر دگستاخ وگرنه ما کدامیم خاکستان
که از دیوار تو رنگی بر شکیم یگانهٔ جهان که بعدکاری حرف نشاط وافی بطبعش راه داشت دو شخص ازنی بلند

نیک کلمه

بر وجه زود افلاک بقصاید منیعی بی حفظ در آبستن التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته و از استفسار مطلب درحفی
و ملهور کردانید صنوبر چون دولت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلا
کردان مهر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشه این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود
دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد کرا فضل ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه
که بتطبیق لباس لکم و انتم لباس لهن اناث را بجهة تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل
نسوان آفریده چرا دست ناتش بر داشته در مزرعه باطن و مرز خاطر بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته
بیگانه جهان فرمود اگر چه این راز سر بسته را بر روی روز انداختن و نقاب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن
بهیچ راه دل رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز که مدتی در زیر نقاب خفا مستور
و در حجله دل منزوی بود بجلوه گاه بیان آورده شد باید که قدر این عنایت و الا که از حوصله حال تو افزون است
دانسته بغیر را در نهانخانه محرمیت بار ندهی که هر آینه این معنی موجب تنزل جمال از ذروه اعتبار
بلکه بیم آن است که جاده در معرض تلف شود مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز بدانکه
قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله‌اش آسان است بمقتضای ربوبیت کند هر چه خواهد
بر و حکم نیست تحت ذات همایون ما را که از جلباب عدم بمنصه تکوین جلوه افروز گردانیده
ترکیب عنصری را بهیکل طایریت مرتب ساخته در ساحه شهود به پرواز آورده بود بقاعده مستمره
این کارخانه بدیع که انتظام سلسله کونیه به تناسل و توالد منوط و مربوط است و ماده را از ازدواج نر
گزیری نیست جفتی نر و بمرور ایام دو بچه از مشیمه تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق قفا
قضا را در شبی که ظلمتش از متن سحاب تضعیف انجامیده بود آتشی در آن دشت افتاده آشیانه را چون نگین
در حلقه عیانی گرفت و در وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد چون فرزندان که
هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت بنجات آنها از آنچنان مهلکه که هم سوز جملکی بنود

علاقه جادو بوند

علاقه سحر و پیوند فنون کرامات طبع مادریست که سلسله مهر شده تا کزیر بر سبخاطر آنها همت گماشته خود را اما چندانکه
درین دو پای اجتهاد فشردم تنها بحیال آن نیافتم که هر دو را بساحل عافیت بیکبار رسانم و در فرقه بعد ازان
میانه این اقدام شدن از ممر عدم وفای فرصت صورت نمی بست بالضروره بار استعانت کردم و بالحاح
و استعانت استمداد نمودم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش چهار سو بآشیانه اتصال
جسته بر من نیز راه نجات مسدود ساخت و زبی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرزد دیگرانرا فرو دادن
علم بی همتی افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا
اختراق من با وجود بی گناهی با این همه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منتهی گردد
و بمقتضای کرم نا متناهی خویش مرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از راه فزونی روان انسانیت
سرفوشی جام عقل و مست باده نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که هر یرا با وجود نظرات علوی
مجال است ادراک نیست مقرر کرده پایه بخت مرا افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون در زنان
طایریت از آن گونه بیوفایی و عدم حقیقت از نرها مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاه تشریف انسانیت
با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده و در کل طریقه آشنایی را مسدود و منهدم ساختم و سلسله فراد
و رشته مصاحبت و مواصلت را یکبار گسیخته بگرد اسرو و سوسن علم آزادی بر افراشتم صنوبر
چون بر این مقدمه سربسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد دلپذیر را
در پرده این راز سربسته با مداد و مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر ازین معنی قرین
بهجت و سرور شده این مقدمه را سعادت دانست و پس از چند روز در قدمت صنوبر بوساطت
وسایل حرف رخصت در میان آورد صنوبر بلب شگفته نغمات دلکش و ترنمات دلگشای بعد
درین باب تهاون و تغافل گذشته چندی ابن التماس از در رد و قبول دایره دار آخر الامر بمقتضای
استبداد و مبالغت دلپذیر بر سبیل استکراه با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین

نقدی گران بر رسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد و فرخ فال و جعفر بمحل خارج از شهر رفته در پرده شب
آلات خنیاگری را بر بام زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ در آنجا حاضر آمده بدستوری که
آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانه جهان بیرون برد فرخ فال بمصلحت دید جعفر قبای
کیقبادی و کلاه کیخسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فرو هشت و غنی چند رستم دل و اسفندیار توان
فراهم آورده همه بخلعتهای فاخره و کسوتهای ملون بیاراست و از آنجا باتفاق متوجه دیار جانان شده
بتوجه سیمرغ در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصه خسرو جم بال
یگانه جهان که از بدو بنیانش سایه مرد بر سرو و سوسنش نیفتاده بود و نرگسش از آن روز که از
مطموره عدم بعرصه وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن
شهریاری رخت اقامت افکنده ابواب مخارج و مداخل باغ را بکارپردازان خویش سپرده در ضبط
قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد از القاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت
و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم صبا است بیرون باغ مجال دخل نمیدهند در حینی که سپیده صبح از افق سپهر
آینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو نهاده چون شاهدان چمن نفس بنفس لب بر تبسم بود
از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که همه سروقدان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بیاد صبحگاهی
از رخت خواب بر آمده بجاده دوام بگلچینی و شاخ نهال پیراستن و بامر آبداری پرداختن همت گماشتند
و غافلانه بجای افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه ترصد بر آمده همه را یکبار
علف تیغ آبدار ساخته زمین حنا بار را چون بوستان گلعذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت
در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار بر وی مفتوح داشتند تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته
ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان بیباک تظلم بر داشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز
معروض داشت و از همهمه آنها چون بید بخود لرزیده از خرابی بنیاد هستی رفقای خویش باز گفت

شاه بانوان

١٣٦

شاه بانوان بیچاره از استماع این مقدمه ناگوار چون زلف خود بر آشفت و صنوبر را طلب داشته فرمان داد
تا سران سپاه و دلاوران بارگاه تعیین نموده آن شقاوت پیشه‌ها را دست بسته آورد و هیچ یک در چنگ
اسارت در آمده پس از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی
و شایسته جرایم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش دیگر بدرگاه اعلی واصل ساخته بتدریج همه را حیات
همه را بخاک آرند صنوبر بپای پایه اورنگ جهانبانی مستعد گشته گفت ای ملکه هفت کشور اگر چه هیچکس را
از فرمان قدرت نشان قضا توامان تو بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کمیت و کیفیت
و مکنون خاطر آنها و موجب این دلیری خاصه و ارتکاب چنین بیباکیهای چنین سابقه معاملت شرط
عقل است زیرا که با وجود اتمام مراتب احتیاط و التزام تاکید است که با اطراف و اکناف ممالک محروسه
جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طریق مداخلت را بر وارد و صادر مسدود دارند و قطع از آن
جز لشکریان که پیرامون قلمرو سلطانی واقع است حصین بست سنگبار که متردد از خمر
عدم احتیاط جاده راه به هلاک افتاده چنانکه از استیلای عطش بتمنای آب بسوی لمعات
سراب ناخجسته الطلعیان یا پس نقد هستی بر سر یک قطره فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگهی رود در رسیدن گروه مردان
بپای تخت خسروی راه گرفت تا دل باغ خاص خداوند گیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود یگانه جهان
صوابدید وزیر را مستحسن داشته یکی را برسم رسالت فرستاده تا برو آشنا احوال ملازمان فرخ فال
او را بار نداده و گفتند که این جوان سکندر شکوه ولیعهد و والی ولایت سپر اندیش است پیوسته
تخم عداوت اناث در مزرعه خاطر می افشاند و هر جا زنی را دید به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظر کس
بصورت نسوان نیفکند پر رویی قبح فرو هشته دارند و سپاه آنها غیر سیمرغ نباشد به هر دیار که قهرمانی
روی نهد بدکاری سیم تنان خرابی بنیان مرز و بوم آرد چون شنید که زنی قمر سیما فرمانفرمای این
مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین سمت روآورده است اکنون حالت متنفره در سر انجام

نسخه بلقیس

احساس

بنیع

این مهم فراهم آوردن سیم غان است در خدمت اینچنین سلطان قهار کر احیال کرنار زنی را بار دهد
بمکر کید کردنش به تمنای میخواریه باشد تژوهنده راز چون بر کیفیت اطلاع یافت مایابا یافته مراجعت نمود
یگانه جهان از چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان ازین معنی بغایت متامل گشته در خدمت فرخ فال ابرام
کرد که چنان مسموع افتاده که شمارا از زنان تنفر تمام است و از جهة آنکه روی آنها نه بیند بر رو برقع
فرو هشته اید و بموجب آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجه
کمال است باید که درین باب تحقیق اظهار کنید یا ازین اجتناب نمایند فرخ فال گفت مارا در صدق این مقدمه
حجت قاطع و برهان ساطع است لیکن دو سه پیغام رسانیده اگر شمارا میل کشف این راز
بسیار باشد طریقه تجردی و خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت یکی بمقتضای
پژوهش صادق که مبرا از شوائب تعصب باشند کوه این اسرار مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون
ما استنباط نمود ازاله شبهه نماید یگانه جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از بادسا و صنادید دولت خویش
بدان باغ رفته بگوشه چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلبیده جعفر و صنوبر دیگر از احیال
بار نداده و دران خلوتگاه راز پژوهی مجلسی بدیع مرتب گشت فرخ فال بمقتضای مهم خویش هنگام مطلب
طرازی پهنه زبان بازاد در میدان مبالغت جولان داده متانت و زینت راه تکلم سپر کرده ماجرای حالی
یگانه جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود مع حکایت بخود منسوب ساخته بعرض رسانید و آورده جرم
بفرزند حال ماده بیت یگانه جهان فرخ فال آنچنان تصور کرده از جمر انحراف او از مرکز رسید او و اظهار
قضیه وادی تقریر علی الرغم وقوع بر زبان گفت ای الصادق سخن نه آخر داور عادل دانای راز است
این همه در بیدای کذب اشهب زبان تاختن در خلاف راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمه من
فرو نآوردن نه آئین نیکبختانست یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش
سوزان گذاشت و از عاری حمیت دلی حقیقت نبیند لشنیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت بانو

اکنون چکونه

بعضی ... پیر نژاد

صبح منفصل نشو و نوا بر مهد دهقانی در سر و تمتع لیته بتدریج بر درختی که بر کنار کشت واقع بود ترول
نمود بر هم شاخ و برکش محیط میشد و شعاعات سلونه رکدار شجر طوراز آن دهقان لمعان میداد
دستی چون ید بیضا بنابنی که خورشید جهانتاب ازو اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشا در
نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب بحالی دست می نهاد و دست
در زمان از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز به دهقان می داد تا آنکه تعداد قدح باربعین فایز میشد
پس دست ناپدید شده و دهقان بجانب دیگر ذوق لیکن کشته ها کشته بکمتر مدت از اندازه
احساس تطیر بیرون بیرون نیست از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت
امور ضروری منزل و اخراجات کشت با اهتمام عزیز یار گذاشته راهی غربت و جاده نورد نزد دست
و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با حیا و رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام می که کلکون مدام در
خدمت دست غیب که از ... دهقان بر می آید حاضر ساخته ادرار معین بکفایت رساند عزیز
متکفل سایر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل منقد بر رسانید و بدستور دهقان
در حینی که دهقان باعمال شجر پرداخته دستی بیرون میداد باده ناب مهیا کرده وظیفه را المقدار مقدر
اجرای مینمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوکاو پژوهش رخنه در سور
این راز مشترک کرده در بارگاه ادراک ما ... مجال مدخل باید چون این سودا در دماغش متمکن گشت
روز مئ در اثنای پیاله دادن دست جرات از آستین جسارت بر آورده بی حفظ مراتب ادب
گستاخی گشت و پنجه را که بجهة اخذ جام شراب از میان دهقان پیدا شده بود بجهتی بگرفت همچو دامن
عمل صوتی سخت گران شکوهی که زهره تندر از هولش آب میشد برخاست و مرغی قوی چنگ بلند
منقار از پرده دهقان پدید آمده عزیز را بر مثال صعوه بگرفت و بر اوج هوا صعود نمود یکره اثیر فوج
و از انجا مایل بتنزل گشته از ذروه فلک روی توجه بسوی زمین آورد و با شتکی بر سر کشتمندی فرود

به نصد عهد

آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون کردکان از فراز فتنه کنند فرو غلطید و بچاهی که شب دیجور از آن
استنباط ظلمت میکرد در افتاده بروز سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپوی نمود راهی بکوی
امید نبرد ناچار ساعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزی خبطش در آمد باندازهٔ
درجی شیاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز از نا رحمن کاوشی نمود بقدری فراخ ساخت و بیک چشم زد آسوی دیگر نگاه
کرد روشنی محسوس شد دوستی ملحوظ گشت ناچار همت بتوسیع نقبه گماشت بجمال جد و جهد آنقدر کرد که آدمی
بدشواری تواند گذشت فراخ نمود بصد صعوبت از آن تنگنای خود سوز عبور نمود بی سقط مرتبت جزم
هو لکن چه در افروخت قضا را بریش دامی در غایت استحکام تعبیه بود لذا بجای است پدر روان دامن افتاد
وگردنش برسن مقید گردید چندانکه بسوی نجات از روی اضطرار دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش
بر اطرافش پیچیده هر عضوی از اعضای بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بر نخل [illegible] گشته بر سبیل عجلت در رسید
عزیز را از آن بر آورده بصد خواری رسن دیگر بر گردن و سنگلی در پا پیچیده کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی
بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف زیبائی رکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسنی
جمال ما فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگاه کرده
فرمود که صید امروزی بجانبت التماس است چندان درمحل توقف مدار که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید
صیاد فی الفور بند از سر و پایش بر داشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلسلهٔ هموم لسکر مانده و منذبور
شده بود تاب تردد و توان حرکت در خود نیافته ساعتی بر پایهٔ قصری چون سایه بر بساط بسیط خاک بستر کیب
بی [illegible] میفتاد و از نارسائی فطرت مسلک ناصواب بشهود لعبت قدم سپرده بسبب اغماض عیش نقد بید از کف
یکمین داران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب در نشست خود را در بیدای ناپیدا ساحل یافت از بیم جان
چون بید بر خود لرزیده لختی لب سرابیکی در آن صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش هر پاره
سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمتی میشتافت تا آنکه مفاصلش از تاب گرسنگی از کار ماند

واز مجمر سحاره که

واز مجمر سحاره که در درون شیشه پای سکون آورده از ریخ تکاپو بر آسود بحکم آنکه از ضعف بهر
جا که نشیند وطن بخش درآن سرزمین اهل سونطع اقامت انداخته منتظر صید کرشمهٔ اجل گشت و از چهار
دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای آن بحال پیری
مرکب سوار از پس کوه بر آمده بسر وقتش رسیده سبب ضعف و ناتوانی و علت نومیدی از عمر و زنده
گانی پرسید و چون بر کیفیت حال وقوف یافت مانند خضر و مسیح باینشار آب آن تشنه لب وادی
یاس را انمهل امید فایز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چهار سوی آن سرگشته که منهج مقصود
رهنمون آمد عزیز بر آن فرخنده دعا کرده براهی که آن سالک بدیار نشان داده بود قدم نهاده
با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک خیز و هر چند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم بود
شد و بوی گلشن ایمنی شمایل تا شکیر زد و در آنی که گل صبح از بار تبسم در شکفتن شهری رسید
که دیدهٔ تماشا بین از تفرج متنزهاتش چون چشم نرگس بحیرت باز می ماند اطرافش چون سواد
جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی رضوان و حور بهر طرف
انهار خوشگوار مانند لیبان ینابیع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان بر شمایل انجا طایران
گلدار نغمه لحن بدی صفیر سنج و ترانه خوان بر کنار هر جوی بار درختان سیب و نار برخلاف سرو چنار
در کرانباری بار متمایل گشته و طوطیان زمرد بال چون طفل شیرخوار به ابنیهٔ شیرین و سدا اصل آبدار منقار
فرو برده از فیض هوا در ترتیب نامیه تیره درخوشه تاک چون جی بخ اندر جوشن و درختان لب تابستان
از شاخ و شمایل با یکدیگر هم آغوش یعنی حیا [illegible] در صورت گشته نازش بیدا و صورت فتوان
دانیه در شمایل اشجارش هویدا [illegible] نکهت از بوی خوشش عنبر بهشت [illegible] میوه هایش
چو میوه های جنت چون بساط دشت سبز و فراخ کله بر کله میوه های شاخ میوه دارانش از بر [illegible]
کرده بر خاک سجده پیوندی رنگ شفتالو از شمایل شاخ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ [illegible] شکر

درشکرخندی عقد عناب در کمربندی تاک انگور کج نهاده کلاه دیده در کلاه خود سفید و سیاه
چشم نیلوفر از شکنجه خواب جان درانداخته بقلب آب سوسن از بهر تاج نرگس مست شوشه
زر نهاده بر کف دست برگ نرگس بگوهر آمودن شاخ نسرین بتوتیا سوده سنبل از نافه های
مشک آمیز بر فرق کشاده طره تیز مشک بید بار از درخت عودی نشان کاه کافور و کاه
مشک افشان ارغوان و سمن برابر بید رهی برکشید سرخ و سفید عزیز از مشاهده این
حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بر تقدیر خود اقرار آورده روی
توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید هر دو [illegible] و سنگش
همه مشک اذفر و عقیق یمنی نو کوی دامن یاسمین و پرند [illegible] سینه اند و چمن چمن بستر نیا
دلستران افتاده چون از در درآمد رسته بازاری دید به دو طرف طاقهای مقرنس ماننده ابروی مهوشان دل
مفروش ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر ملایی فریب که بیننده از تماشایش مست باده حیرت شده
از دست میرفت صورت نرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک تکسان دل پاکان از لوث جنایت پاک
و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون زلف ربا ده طرب انگیز
خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش را مردم چشم سر بسر نور و روکشش صحن سکنای
فردوس بتنبیه مسرور در هر کوی و بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش بر فسون زر کلاه
کوشه ناز شکسته خطه گرد کافور و خاک عنبر بود ریک در سنگ ریزه گوهر بود باد از عود بود
مشعل بند های سندل و عود هر سو برپای حور سر در سرشتش آورده جبرئیل از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهاد نامش خوانده مینوش چرخ چنانش خواند عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غریق
بحر حیرت گشته لال فرو مانده با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و تراکت باغ بهشت یا روضه ارم
زمینش از لوث گرد خاکیان مبرا و خانه هایش از آلایش مناسب دست بنی آدم معرا و ساکنانش غالباً

غلمان و حوراند

غلمان و حور اند سلسله مقیدان رشته مهار شیخ گسسته و از مصاحبت منفردین عوده و فاک فارغ
نشسته بالجمله بدین کرسی انتقالها میرد و بجا میتوانست آورد که حقیقت صحبت و این منزل مینو
ذریه چه جایست در اثنای این حال دو برنای نوخاسته و با سایر حسن آشکار و نهان آراسته باقد چون
سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر انداوده مهر رسم مموه مادعیاری بدانست بر رخ
که از ممر کری تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر فروزانشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن
لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را از آستین گرفته با سلام و نوازش رو
گشتند [illegible] همه بر دل سخت مستولی گشت و از بیجگری فریاد بر آورد
و تضرع و ابتهال در باب استخلاص خود التماس بعز اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه آن دو دلیل
صبحکنات او را به بارگاهی حاضر آوردند که کوشه طاقش بانه رواق فیروزه می سود و شمسه آستانش
آسمان شکوهش شمس چون هلال ابرو مینمود و اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه
کردن و شکاه اضبح در نشستند عزیز را از رفعت شان بارگاه و بیجو سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت
و شکوه آن محفل سپهر مثال کل و انجمن انجم طراز بدان غایت بر دلش کارگر کرد که وجود خود در النفس تحفه
عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایه سریر سلیمانی نشسته بود به پیشکاران فرمان داد
تا فی الفور عزیز بحمام برده تنش را از گرد راه و غبار سفر شستند و شو داد [illegible] خسروانی بر قدش
راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شهنشاهی بر فرقش
نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن کردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر
خانهات چون بنده کان ادب آگین بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداخته غلغله مبارکباد بحصار
نیلوفری رسانیدند عزیز از مشاهده این حال لب از نقش دیبا و پیکر دیوار از زبان نطق بی
نصیب مانده لمحه بلمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت

هوش کسار حیرت اگر این هنگامهٔ دولت و عالم را دبا جلوه افزود اقبال است نرگس چشم تماشاگر
گلشن بیداری چه است و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس بنام
از چه روست دستور دانا بر روشنی چراغ خرد بهمنمونی دلیل راست بیراه لسر کوی جانش پرده آیت
حیرت از صفحهٔ جبینش بر چه اند و چون بخردان روشن رای پایهٔ سریر ادب بوسیده بعرض رسانید که این
شهر جهانی است پر ناز و نعمت و هر برزنش چمنی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو
و صنوبر بخشش و لطافت قدم برافراشته و زایرانش همچون عندلیب و فاخته بنغمات دل آویز در نیلگون
گنبد غلغل نوا انداخته لبتهٔ لعبت باز موسوم بعنبان زنگاری تیغ [illegible] اینهای نقش پرنگارش
همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سوادش که نسخهٔ جنات خلد است چرخ آمده فرمان
فرمای این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد از این لعبت سرای
سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اقارب او در این مجلس بوده هنگام
بدرود این منزل پرهوا آموده و صیت [illegible] کرده هر که صبح زود پیش از همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع
باب طلوع نماید اگر همه دریوزه گنج پی سروبن باشد پایهٔ سریر شهریاری را بجلوس همایونش پر رفعت کرسی
برسانند و عنان فرمانهی مملکت بکف فرمانش تفویض نمایند و اورا ماهیت در برج شهریاری
مستور و دری در درج خسروی مستوری که آفتاب جهان‌تاب در چهرهٔ نورآگینش را بی حجاب نتواند دید و
سروار آزاد در برابر قامت دلربایش از خیال بنده کی قطعا سر نتواند کشید بر نیز در آرزوی در آرزوی
پابوسش چندان بکاست که هلال شد و کوس سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت
عصمت از دنش چون خیال از دیدهٔ فراست می‌سر بیرون نیارد و حیا در سینه خانه بخشش چون نقش
حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمانداده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددکاری
طالع بتخت جهانبانی نشیند رخ لمعه آن ماه آسمان نیکویی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری

و مشکوی مشکین

و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه باز نکنند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان
کوتاه دارد و اکنون که ستارهٔ بخت اوج گرای اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمهٔ حیوان سلطنت
فایز گشته است جای آنست که لب بسبد بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن بنشینی
سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بر شاهد دولت خداداد چون حباب چشم امید کن و از نعمت
گیتی نصیبی کامل بردار بیت سرا که هر چه مراد است در جهانداری بکن هر آنچه بخواهی که جای آن داری
بخت یار ایجاد جمای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که
بقالب کفش در بگنجید و بمیزان شعور در سنجید آری در راه طلب بر جاده سعی کام اخلاص گزند
که بمنزل مقصود رسید و نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که
دیدهٔ امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد و القصه بخت بلند لعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر
سریر سلطنت متمکن شده لوای اقبال در میدان [illegible] برافراخت کلبانگ تهنیت از زبان صغیر
و کبیر بگوش مسیحای افلاک رسیده و غلغل مبارکباد از ساکنان [illegible] در گنبد فیروزه رنگ پیچید
دستور دانا [illegible] دیوان بار عام [illegible] از نقل و میر
مواقع دید آیین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض تبیان
آورده آداب فرمان فرمایی و قواعد کشورگشایی و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوه جهانبانی
بتروهی و طریقه دادگستری را یاد داد و در فنون فرمانروایی و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد
که در دبستان خلافت خلیل او سفیدی نوبت [illegible] دار الادب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که
خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس فرموده باریمایه آن مسکون نورانی ساخت بر سریر اورنگ جهانبانی
بنشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد تا جشن و صلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند
و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند هشیاران بخرت آگین اندیش و قدمت گذاران

مسرت کیش اسباب بزم طرب و لوازم شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند نسیم انفراح
در گلشن امید حسن مهبوب یافت و روایح انشراح مشام غمناک و الشمایم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ در ساغر در
سیمگون بلورها با اهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بهجت داد و نغمه جادو فریب چون باده
راه هوش میزد سخن دلسته بزم انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط گشت و ساقیان مهر دیدار به آب
صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و ضیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر
خلایق فرو رفتند گلبانگ نشاط افشان زهره را در صحن آسمان به رقص آورد و ناله زار زیر و روزگار را
چون بزم بهار گلریز نفقاه کرد بزم آرایان مراد ذات عظمت صد اکاه مشکوی شهریاری را مبتکی تحتی
و نثارهای معطر گردانیدند و انجمن شادمانی و شیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار لب گلهای گلستان
دسته دسته [illegible] در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت اساس بستند و طلیعه سایان سنبلین
ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نوا رقم گرد از دل زهره
بر می‌ربودند چنگیان دل نواز مستانه مضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم دریدند و قانون نوازان سیم
اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند لاله رویان سیمبر و نسرین بدنان سهی قد
قرینه یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگاهان
حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد [illegible] خروش صراحی از سر خم همی گفت نوش
شکر ریخت مطرب بر امشکری گمر لب ساقی [illegible] کشیده بر طره گود بام شنقای
نقطهای پیچاده فام شکرریز آن عود افروخته عدو را چو عود و شکر سوخته شفق سرخ گل
لب بر سور شاه طبق پر شکر کرد خورشید و ماه چون بزم اقبال مثال باغ ارم تزیین یافت
و محفل امانی و آمال مانند مینو آفرین گرفت نشاط [illegible] که طبع بهفت [illegible] نشسته بهمه
کردن آن غنچه گلستان حسن بخت [illegible] افسون [illegible] آنکه نکته باریکی چون موازی

حجله گیسوی عنبرین رنگ مشکبویش بزبان شانه سرکرده زلف مشکین چین در چین را بر عارض
عقیقین تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسله مشکناب به سیمای ماه میزد آفتاب جهانتاب
نهاد چون وسمه عنبربوی بر ابروی دلفریب جادو نیش کشیده از آن قوس عنبرین چنان تیرها از [illegible] نسبت
کرشمه قضا تراوش بر دل ماه آسمانی گشاد که هنوز گوشه فغان ره برفاست و چون [illegible]
سرمه سا گردم مردم خانه مانند خانه فلک سیه گشت و عبهر از رشک [illegible] بر فراش [illegible] بنهاد
و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد به مسی مشک آگین گردار [illegible] بگوهر شکستگی
و جگر گوشه صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه لب لعل
حیرت رنگ بر روی گل بوستان شکست و خورشید از خجالت [illegible] گشت و چون حلیه و حلل
بر قامت جان پرورش زینت کرده حور از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری گشت
شانه هر چند با هزاران زبان قصیده التزام مو در ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش جز سر موی نتوانست
ادا کرد و آینه چند آنکه در برابرش بیک پا ایستاده چشم آرزومند از نظاره رخ مهرتابش بر هم
نبست از گلشن حسنش جز حیرانی بار بدست آورد و چون می‌گشتی پیدا اشتی [illegible] حاصل
بر مسند قرار گرفته و چون رفتنی دانستی سرو روانست آفتاب باره آورده فلک در پیش آرزو دیوانگی
که نقد انجم را نثار سر خش گرداند و چمن از زمین تمنا از گل همه تن داغ گشته که ریاحین زیر پایش
اندازد و شمع بمهر رخش چون پروانه می‌سوخت و نغمه در هوای لب لعل دیوانه از راه [illegible] دماغ مستی
باده شوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ [illegible] در کنار چنگال خروش میکرد مشک
با زلف او جگرخواری گل ز ریحان باغ او خاری قد برافراخته چو سرو بباغ روی افروخته چو شمع
و چراغ خوار نرگس خمار دیده او ناز و نسرین درم خریده او زهره و دل زمشتری برده
شکر و شمع پیش او مرده چون عروس جهان افروز مهر در حجله مغرب رفت و بانوی نورانی رخ

ماه برزمردین سریر سپهر جلوه گر دنت تخت مرصع پایهای میناساق در حجرهٔ اقبال فیروزه بختی زدند
وآن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سلطنت جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر
سر و تارکش ریختند و دامن دامن لعل و در بر سراپایش نثار کردند از بسکه در آن بزم نشاط گل
افشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن
حیرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شاه حجله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص
تا درگاه سلام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها
تاب داده و از گرمغنی باریک حسن در معنی برجستهٔ قامت و المغمه لب طاوس طناز با هزاران
لو کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز حجله گشتند   رخ آراسته دستها
برنگار نشاندی دو بدند از هر کنار   مغانه می لعل پرداخته   بیاد مغان گردن افراشته
همه کارشان شوخی و دلبری   که افسانه گوئی که افسونگری   جز افسون چراغی بنفروختند   جز
افسانه چیزی نیاموختند   فرو هشته گیسو شکن در شکن   یکی پای کوبید و دیگر دست زن
شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال ناز
نینان بستان گل بشگفت و بحجله گه ماه نشتافت چهار ابروی نمای آن درخشان اختر برج
نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک
سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه
بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از فخر دوشان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش
برین اوج کبرا گردید و کنیزان لبان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از
اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از مینع ترشح
میکرد شاه بیک نگاه دیدار آن جادوگر ساحری کیش متاع دل و دین در باخت و خلوهٔ خاص

گزیده آن خرمن

گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشید و مانند قبا چست در بر گرفت و گهی از لعل نوشینش
رحیق زنده گانی نوش میکرد و گاه از بدن سیمینش دسته دسته گل در آغوش میگرفت و گهی از عارض
آفتاب رشکش بوسه بروی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی خود را فراموش
میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنا باهتزاز آمده نار اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار
در کانون سینه شعله زن میشد خواست که بی تکلیف دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم
مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند   گرم [illegible] درد دل انگیزی
داد گرمی آن شطرا تیزی خواست تا نوش چشمهٔ خاور جهرات حیات بردارد تا عنان
از تاراج غنچه نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره در شد تا سوزن بر حریرش نخورد و در ک
سیمش از منقار تیز بلبل فکار نگردد تشا از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده
بیطاقت شد و چاره گار از خدمت زاهد حیله نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهة فتح الباب
بر پای قدح مشغول گشت و از حافظ سوره قلقل یعنی ساقی ساغر مل ظیفه و ظیفه بدست آورد
تا باشد که پیکار دانش کم گردد و بهادر روانش افتد آن پری که پروردهٔ آب و هوای و نغمه بود
بنیشتر میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار از پردهٔ حجاب بیرون
جسته هوا گیر حسن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد
خورشید زد و بدست دستان پرور جام زرنگار گرفته رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد
و گلاب ناز در آن بادهٔ مرد افکن آمیخته بتنخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از مستی می مهربانی
از جا رفت و بلا تامل چون بلبل گلدستهٔ مل از دست آن گل گرفته بی تحمل لاجرعهٔ در نای ریخت
آن طناز دمدمه ساز بیادهٔ ناز غارت هوشش کرد و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را
از رفت رخرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار دهر ستاران پری دیدار از چار سو شتافته

هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه شعلهٔ آواز بر افروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع
رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا ماند
و یکی چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای تار زود پای کوب و دستان زن گشت
و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت سر پرواز آورد یکی بنغمهٔ
جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع صبر دل و دین بغارت برد یک جهان پرنگار
نورانی تیز رو چون خیال روحانی هر نگاری لب تازه بهار همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان خنده شان چون بهار در بستان دست و ساعد پر از علاقهٔ زر
گردن و گوش پر ز لولو تر برکشیدند مرغ دل از نوا درکشیدند مرغ را ز هوا پرده آواز
شان پری فریب هم زناهید هم زماه شکیب شاه بدان غایت محو تماشای لعبتان
سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلبهٔ مستی باده سر بر بالین استراحت نهاد
و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح از حجرهٔ لیل بر آمده از میکدهٔ
مینا فام فلک بر زرین جام خورشید صبوحی زد و خیز غنوده بخت بباد سحری از خواب غفلت
بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش و طرب نشانی نیافت و خود را
باز بهمان دشت دید مبتلا ببلای تنهائی و گرفتار تماشای بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده
باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاندی و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دو
ربع عجب زده گاه خاک بر سر افشاندی و گاه ناکام کام ز دل آغاز کرده بسوی آنکه آب رفته
باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتافتی و هنوز بقیاس فرسخی راه در ننوشته بود که ناگهان
بجوانی او چنین فایز گشت از این مخمصه [illegible] استوار کرد دیده حیرت را باجرم
در آمیخته دامن دامن لولو تر بلک دریا دریا ناسفته که از صدف دیده بر وجنات

ریخت و ناچار

ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال را بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و بریده
و بر جریده حال خبیده و امار فرم آزادی کشیده از خانمان درگذشت و فاخته وار کسوت خاکستری
در بر کرده و مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین در آمد و در صحرای نارسیدهٔ مردم
و دشت نادیدهٔ آدم طرح اقامت انداخت و متمکر از جام عشق مال [illegible] نوش کرده در جگر گوشهٔ
الماس اما سوده بر سینهٔ ریش نشانده و پهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و دیدهٔ گریان
بمواسنت وحش بسر برد و تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان
بنام دوست بمقتضی اجل تسلیم عنوه عزیز من این وحشت آباد دهشت اساس محنت خانه
تند و پیر است گرفتاران زرق و ریوش را سر انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نباید
و این غمکده خراب بنیاد کمین گاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر نادنوشی
جرعه نوشی نکند خنک مردی که عشوهٔ انس نخورد و فریبش نخورد و بخواب غفلت
گوهر مقصود در ایلغار از دست ندهد نصیحت گفت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور که
هر که گرد بوی اختلاط نا شاد است نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل بنال
بلبل عاشق که جای فریاد است غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه
رنگ تعلق پذیرد آزاد است داستان [illegible]
رفاقت [illegible] بادیه سفر [illegible] از [illegible]
[illegible] عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات
و بلبلان نغمه سرای ریاض روایات این ترانهٔ تازه را بر این نمط سرائیده اند

کردنی است چون برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمدند و باراده مهمی متوجه ملک ... گشتند و بعلت
عدم استطاعت از استعداد راحله عاری ماندند و بپای خود ره گرا گردیدند و در طی مراتب تردد سعی موفور به تقدیم
رسانیدند هنگامیکه یک گیتی بجای مهر مبتذل غروب قرین تخت بحوالی شهر رسیده از مکان فرودگاه بفاصله
قلیل بپای درختی به تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه تقسیم کنند از صراط تحرک انحراف گزیده دمی بر
جاده استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع طریق مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده
بودند حرارتی که در قوایم از فرط مشی پدید آمده بود بعلت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی
گشت حرکت از آن محل از حد امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط تمکن اختیار کردند یکی از اهالی برای
مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هرکدام حکایتی عجیب از سرگذشت خود معروض
نمایید بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید بود دیگری را بدوش بر داشته قرة العین بموضع نزول فائز
گردانند هر سه رفیق درین باب طریق اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیره گشتند چون
بر اطراف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مرد دیگر که از این سلسله بود بحکایت ماجرای خود درین
عنوان صورت گذارش داد [illegible] وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته با امید
منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک به دایره ناری پیوست
راه گرا گردیدیم پس از آن که روزی چند برین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسله
لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطه بلا انداخت اهل کشتی چندانکه تقادیر بس را بحوصله تحمل بشری برنیاید از
جهت حفظ مراتب سررشته عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در چاره امکان بازوی جهد گشادند
اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی
گشت و مردم بیکباره طعمه اتفاق ... بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بر
حسرت بتجارتخانه جهان ابد شتافتند بیت درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار

مشیت من

۱۳۷

مشیت من بر لوحی سالم مانده از آنچنان مهلکه که یاد از روز پسین این دارد نشان میداد نجات
یافتم اما از بیم تلاطم و تموج آب که بر سطح آن گنبد کنند تا کنون چون حباب مینمود بهر لحظه قالب تهی میکردم
و باز زنده میشدم تا آنکه شمال تند که صرصر از نزد وش حسابی نبود دیگر باره برخاست و لوح را [illegible]
هفت شبانه روز بیک حال راند و مسافتی که مقدارش را خدای سریع الحساب داند از آن محل دور
برده بورطه دیگر انداخت و لوح در آن گرداب در کشاکش دور چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت
بحال دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از این حال سخت در ورطه حیرت فرو رفته بیخود
بجا نیاوردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمده بهر تقدیر لوح را رها کرده لحظه‌ای بنشستم پس از دیری
چون حواس که از مهلکه آتش منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین
از آنجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی کثیر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال ...
بنظر درآمد ناچار روی توجه بدو آوردم چون نزدیک شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو
تردد میکردند و بکار مهم خود بهر جهت می پوییدند اما طرفه آنکه اشکال غریب و هیکل عجیب داشتند که اصلا بمردم
بلاد دیگر مناسبتی نبود از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه یافت دلم رخصت نداد که بشهر درآیم
و بدان مردم خالی از مردمی طریقه المکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بکنج تهی
درآمدم و پنهان از خلق بگوشه خلوه جای گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم
ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن اینها مست می شد و دل از
دست میرفت و طره مجعد معنبر بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته در ابروان هلالی و دنبال
چشمان غزالی وسمه مشکین کرده و نقاط عنبرین زده همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازگستر
با کرشمه خونریز و عشوه جادو انگیز از چار سو شتافته با هم طرح لعب انداخته نظم بقامت هر یکی آزاد سروی
خرامان چون تذروی بآن دروی دهان تنگ شان چون تنگ شکر بخوشبوئی گیسو خوشتر ز عنبر

زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز همه باریک بین و راست انداز از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان
لطیف سبز خط در کاخ دماغ کوس وصل بنواخت و چشم حیرت در تماشای خاطر شاخ شاخ آشیانه گزیده
صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین گشاده و اجنحه زرین باز کرده باهم پر در پر بافته و صف اندر
صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب کلاهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین
اثنا یکی از جمله نازنینان جادو خیال چابک تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت
و گفت ای خاکی نهاد اگر چه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بید قدرت تکوین فایز ساخته است و با تو
که از ماء و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار مناکحت و شان فراوان صورت نه بندد لیکن از ادای
کر دلداری و تعظیم اضیاف از جمله موجبات بانوی ما که سر دفتر کرده ما است مرا مامور [illegible] تو
رخص گردانیده ها برخیز و کلبه مسکینم را بنور قدم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام است از ساقی بخت
جام مقصود بخواه ولی زحمت اعتبار از بوستان مراد دسته ریاحین کام در بند چنگ آرزو مینداز در دولت
بودم چون از زبان آن افسون گر ساحری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده
سبک برخاستم و سایه سان به دنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود گلهای
رنگارنگ در آن شگفته و درختان گوناگون صف بسته گشته و در وسط آن روضه دلکش چبوتره از مرمر سفید
چون کافور و مجلی چون سنجیل با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنها پر از یاسمین
سپید در غایت دلکشی و دلکشی که از رایحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای
کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدش گلهای بیجاده رنگ که شگفته و خندان بود مانند گوهر
بر نیلگون پرند گهر منمود و غنچه های نیم شگفته که به لولوی در سلک شمایل فیروزه رنگ متصل هم
واقع بود بی غایت تکلف نوگوشی چمن زعفران خورده و خنده قهقهه در آمده و در میان نشیمن مصفاتر
از نسیم آیین ارباب ریاضت به تصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته

از تماشای

از تماشای خیال مترا مینوست گل خاطر ذخیره اندوز طرب و [illegible] گشت و با این همه مصاحبت آنچنان گل اندام
در بیعه حیات تازه گردیده سخن مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت
و شادمانی و بهجت و کامرانی گذرانیدم بان مهرپا دقیقه از دقایق کام دل جویی نامرعی نگذاشته در بیعه طویل
بهرچه دل آرزو میکرد بی تعب انتظار مهیا میگشت و از آغاز تا انجام هیچ صباح روح پرور ریحانی و باده نشاط
انگیز ارغوانی و استماع نغمه نوابخش ارغنون در گوشه چمن بپای سرو و بید مجنون و شمیم گل از عنبر بوی آن
سر دفتر شاهدان نسرین بدن و تبسم غنچه دهن آن رشک فرمای سرخ رویان بزم چمن نقش [illegible] بر لوح حال نگر
و امر یکه بالمذ بر اختیار اسباب جمعیت و حضور [illegible] آثار مسرت و سرور [illegible] بهانه العلل
بنیان [illegible] مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هر چند بضبط
خویش و حفظ [illegible] کوشیدم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب بر کنده بجهت
رخصت برخاستم و چون دست استعداد از سرانجام راحله و زاد کوتاه بود درین باب استمداد همت آرزو
کردم پری پس از تمهید مراسم پوزش بوار کریمان بنده لی کرم در احسان نموده اشقری دیوزاد چون تناور کوه
نیم تگاور که ماه از حسرت سرعتش مانند صبا زار و ناتوان می شد و مهر جهان نورد از رشک سبقتش [illegible] رنگ برق
با آتش شور می پنهست حاضر آورد [illegible] این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت در فراز
شکر ایزد [illegible] اقروده بر آن پری نژاد افسون دعا دمیدم و بر آن کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم ر[illegible]
نما سوار شدم بیاری فلک نورد و در دم مانند کاغذ باد بهوا گیر شد و راهی سمت سما گردیده بمرتبه اوج گیرا
گشت که پنداشتم بر جاده کهکشان می پوید و از کشت زار سپهر خوید خضرا و از سنبله خوشه سبز می چید

نظم
زیر پاهای خود جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم / آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق
چو آسمان مانده / سوی بالا دلم ندیده دلیر / زهره آن که تا که بیند زیر / ازین جهت حیرت طبیعت [illegible]
وهراس درون دل ساری گشته چون پر کاه بران تگاور کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نیز دم نزدم تا بسبب [illegible]

خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر آنکه عنان اختیار بتاراج رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد
آفتاب بر جاده استوا بسمت الراس گذشت و خنگ فلک خرام من مایل بخاک شده بر کوهی که از شکوهش زهره فلک
میشکافت و از بیمش ناف قاف می پیچید فرود آمد و بسرعتی که دست صبا السلسله کاکلش بند نمیشد بکوه نوردی
و جبال پیمایی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش خیره میشد و دیده از ملاحظه اش
خیره میگشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن گوش خوابانیده حرکتی کرد که از بالاش معلق زنان در زمان بزمین
آمدم و سخت آسیبی بشخصم راه یافت و اسب ستور فراش بر خاک نشسته فراغ نمود یکبار تغیری در ماهیتش رفته
بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردیده و در کمال تجلد متوجه شکار آن اژدهای کوه پیکر شد هم پیچیدند و کفچه مارا پیلید کردند
و صدای فشافش آنها در دورهٔ گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم چون فرار دهان هر دو اژدهای دمان
بر آمد جهانرا تیره ساخت تو گفتی که بر صحت گیتی پرده ظلمت فرو هشته اند از مشاهده چنین حالی چون بخت خیب
بسید بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته در آن محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر بر خاسته راه فرار پیش گرفتم
و لبان باد تند پویه آغاز نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت الحنا بستگی
عصا را دستگیر ساخته آهسته آهسته گام میزد [illegible] تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش در
[illegible] بانگ بر زد که هان بگو چه کسی با که داری چو باد همنفسی چه کس و چیست نام خواهی
در کدامین مقام داشته سخت اینجا چگونه افتادی کین خرابی ندارد آبادی این بر و بوم جای دیولاست
شیر از شوب شان بخود لرزان است بمجرد [illegible] این نغمه هوش ربا قالب تهی کردم و از بیچارگی نیروی دل و توان
تن باخته بر نشوده خاک زیر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات
بنما که بس غریب و ناتوانم و [illegible] دست استمداد [illegible] پیر گفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا پیاده صواب رهنمونت
کردم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون برسم مهر و شیوهٔ عاطفت از آن پیر
مشاهده کردم دل را از هراس جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان بدنبالش

روان گشتم

روان گشتم چون لختی از راه بریده گشت غاری پدید آمد و در میانه غار شکافی و بر روی شکاف آسیا سنگی
که آسیای عالم سای سپهر با این همه عظمت با سنگ آن نتواند بپیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الفور
تغیر ماهیت خود کرده بهیئتی بس منکر بر آمد که از تصور صورتش ایدون موی بر اندامم راست میشود مرا چون
گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیک دست سنگ از روی شکاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ
در بش مسدود کرده چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت در آن مکان جمعی را دیدم از آدمیان زندانی
نشسته و فرود استخوان بیم جا بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند که بر گشته بخت فرو از ما چه پرسی که ما را رسیده
بهتر و چه شنوی که نا شنیده اولی آن پیر که دیدی دیو است خونخوار روز و شب در صحرا میگردد و هرجا که اجل گرفته
دو چارش میشود اسیر کرده بدین غار آرد و هر روزی دو سه کس را خام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خون
چکان تناول نماید و هم گله [illegible] دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم گوسفندان کجا اند گفتند
شاگردی دارد که لعنت بر او و استادش باد چراگاه برده در حین نخجیر شام بیاورد و در وقت سپیده صبح دم
باز برد گفتم ای وای اکنون کار آن رسیده که راه زنده گانی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار
بکنار بلا مترصد اجل نشستم و در حینی که دیو فرعون دیدار شبچراغ شیر کرده تنها گرد مهر را در تخته خونخوار
فلک پذیر دار برده گرفته در شکاف غار مذبح محبوس ساخت شاگردش مرا بیاورد و بدستور استادش سنگ را
از شکاف برداشته اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و چند تنی از آن اساری
تناول نمود بخواب در شد قضا را در آن شب آن دیو لعین که استاد این ملعون بود بدین شکاف نیامد
چون از شب پاسی گذشت ببالین شاگرد فرا رفتم و لختی بر [illegible] حال نمودم دیدم که برادر مرگ تتق غفلت
بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی در رگ دماغش ریخته فرصت وقت را غنیمت
انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی [illegible] زدم و سیخی را برده
نور دیده دو باب که [illegible] کباب میکرد آنگونه در آتش تاب آورده که رنگ شنگرف یافت پس از آن

سیخها نخجیر دیو

زوری
بپاداش فرا رفتم و بر هر دو سیخ آتش گون که پنداشتی شعلهٔ آذر است بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت
زدم تا آنکه از کاسهٔ حدقه اش باده بصیره ریخت از آنجا چستی برق جسته یکی شواری گشتم با نگی عجیب که از صدمتش
جگر کوه آسیمه شد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بد نهاد برآمد و
بقهر و غضب برخاسته در آن شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بخیز
گرائیده ره بجای نبرد و مایوس وار بگوشهٔ شکاف برافتاد و با تم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار
از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از روی شکاف برداشته خود سنگ راه منتهٔ محبوسی گشته بر در نشست
و گوسپندان را بیرون راند و بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده
سر میداد من چون براینحال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسفند که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بر
چار پا دوتا گشتم و نرم تر قدم بر داشته هم پای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان
آفرین از چنان ورطهٔ بلا که بنجاة اصلا منصور نبود بچنین آسانی برآمدم و با نداز خاطر دستی بشکر بدرگاه قادر مطلق
الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره بعالم وجود فرستاده معهودی ساختم و در آنمکان منحوس دمی نشستن را روا ندیدم از پرده بمو
خارج دانسته لب بادیه نورد گردیدم و از بیم دیو به شبانروز بیک و تیره تاخته مسافت بعید قطع کردم اما
ره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که نوعی امید نیست واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت
طاق گشتم و به امن کوه های سکون در آورده شیوهٔ فریبندگان [illegible] بر خاک خاموش افتادم چون فراغتی بود
نظری گماشتم فرشی حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تحالجی ظاهر گشت لاجرا
از آنجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپیدی چون کافور که طایری بر کنده از هم شکافته ما ینتج
دل نشین از آبا ریک ساخته بر زمین بسطح گشتانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو و هر یک
برنگی دیگر من که سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضه ها را از جملهٔ نعمتهای بزرگ انگاشته هر روز یکی تناول کردم روز هفتم
آثار پر و بال بر جملهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید به همه جای بدن بر رست و در کمتر فرصت

صورت تمامخیت

صورة تمامخیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون منتشر بهفت رنگ در نهایت برق و زرق که
که در محاذی آفتاب طیفی نا نسب از هر یک پدید میشد و در رنگ چهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بو قلمونی روزگار
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از آنجا به پرواز آمده بچارهٔ آنکه معموره به نظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از
مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسو مایل گشته آهسته فراز درختی بفاصلهٔ اندکی بر طرفی از شهر نشستن
واقع بود نزول نمودم جمعی از دور مرا بدیدند که بشکل غریب و هیات عجیب برآمده بودم همه بر طبیعت بیننده کار
استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرات آن نیافتند
که قدم جسارت بر بساط نفرة نتوانستند نهادند تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشت که
به نفل آتش افشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از آن جمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم فراتر
نهاد و تفنگ را برمحاذی من فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را زیر کند و مرا از فراز درخت فرود انداز د
ناچار فریاد بر آوردم که زنهار دست نگاه داشته تحمل در کش [illegible] در صفای این سخن حال بر جوان نغز
بسکه بیم برو طاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانست و بقیهٔ جماعت نیز
طریق سلامت در تتبع او دانسته رو بسوی شهر نهادند و قصهٔ حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم
با فراوان سوار و پیاده از شهر برآمده از دور تر دور آن درخت حلقه بست و به تدبیر گرفتن من بکلنه در افتادند
از اتفاقات حسنه جوانی را دران گروه دیدم که سابقا بوقت تاجری دوستی با من داشت و بود او از جانب خویش انگاشته
نزد خود خواندم و بجهت استخلاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت ترس ناک گشته
از بن امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از مروت دیرین یاد دادم فی الجمله
از توحش متوحش گشته هراسان نزدیکم آمد و از آغاز تا انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون کما بیش به
یقین مبدل گشت و خاطرش از شوایب شک مبرا گردید به نزد حاکم رفته قصهٔ را از بعوض رسانید
وبرات نجاة از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان رسانید منکه وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده

نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من بخاطر او از نهاد خلایق
بر آمد بدان مرتبه بر سر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمت تمام بحال من راه یافت فقیر کوتاه حاکم
از بهر من مکانی تعین نموده وجه طعام و شراب بقدر صاحب کفایت کرد و پس از انقضای هفت سال چون
نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگره کشائی آرزو نقش همت گماشت بال و پری که رسته بود
ریختن گرفت و بتدریج از انحطاط ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق شد و بدن بحالت اصلی گرائیده
از آن چنان رنج بکنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ احسان حکیم علی الاطلاق مداوای کرم رسیده بنقاهت
حال را الصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل رجوع خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه
سعادت سر کرده بمنزل خود پیوستم چون این جوان عروس سرگذشت خود را با این همه پیرایهٔ بوقلمونی بمنظر
بجلوه گاه بیان آورد از رفیق تازه که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون را راست رو
روزبازار با هزاران خوبی در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را بدین
رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت** از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه پر ملال
انسان زاد در هیچ حال از قید این سلسلهٔ سخت تر از حدیده رهائی ممکن نیست چندی در شهر هری اتفاق مرا
سکونت افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت بشری بگلگشت بازار شتافته سراسری میگشتم و تماشای
اهل دکاکین و اصناف رسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآئینی مشغول کار خویش بود میکردم و بگلگشت
گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت مشاهدهٔ اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از گل رایحه
می شمیدم و از هر بلبل نوای می شنیدم و از هر نوا سرایی میکشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوان قهوه فروش
افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر پای صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل شگفته لعل خنده میکرد
چون باد بهار که از دل غنچه میگشاد دلبان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پیرایه نشسته هلالی لبالب
از قهوه بجز تقاضای [illegible] مهیا میکرد دو ابروی دلکش را زیست روان جادهٔ پیر منیر را چون خط ترسا گستر [illegible]

انداخته و کرشمهٔ ستم سنجش تقبل منشی بیکنا داشاره فرموده **نظم** سر نافه مشک کرشمه و ناز هم سرکش
حسن بسم سر انداز افکنده بدوش زلف چو شب شست او بچشم و نظاره کرست مجنون بش بدر زن
پرورده باب زندگانی بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه
بصورت خار پهلوی آن گلرخسار نشستم آن سادهٔ پرکار چون قهوهٔ گرم جوشیها کرد به پیالهٔ گلوسوز محبت
تن بذوق سخنانی چار طرح ملازمت انداختم و مصاحبت [illegible] بذریعهٔ مجاورت
با بازرگان بسری راه مکالمه باز کردم و بمحاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل
دوام رسوخی در بنای محبت پدید آمد چون که می انگاردش قهوه فروش واسطهٔ تلافی طرفین بی فتور حاصل
بود در کم مایه فرصت سخن آشنایی بر کرانش رسید [illegible] جاده بتکلیف بعضی از اولیای صحبت
بنخجیر زنی و صید افکنی معروف گشته عنان توجه بسمت [illegible] مصروف گردانید [illegible] بدنبال صیدی بر آمده در اثنای
تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صیاد از دیده ناپدید شد و من ماننده آهوی رمیده در صحرا سرگردان
وره بده [illegible] تا آنکه آفتاب از سپهر برخاسته بی محابا با تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب سلطان
توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت و رخ از بیم آبی چون روی یکی از مهر [illegible]
[illegible] الصید از دهان [illegible] پس از زوال بحوالی شهری پیوستم و از دور درگاهی دیدم [illegible] رفته
زده و درختی چند بر آن سایه گسترده و میمونی در آن سایه با آهنین مقید نشسته خواستم که از آن خانه
دم آبی بخورم امالیکه از غلیان عطش زبان چون ترجمی بیتی خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم
بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون چون کشتم کشتن بانگ تظلم برداشت کنیزی زیبا روی از اندرون
غضبناک بر آمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش جوابی نگفته باشارهٔ
دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم دردم قهر را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافت و کاسه
لبریز آب زلال خوشگوارتر از منش کریم و خنکتر از طبع لیم آورده بدست من داد و بینداختنان اجل [illegible]

آب فتنه بازیچه‌ی صباتم آورد چون دید که لاله رخ که از هر حرم سلطان خمول و نیرمان شده بود از ترشح سحاب
نوالش طراوت تازه گرفت بار به اسالبز بان شیرین پیام دلنشین ادا کرده گفت ای خسرو کشور جان
بانوی من خاتونیست که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش رست بگنبد مینا رسیده و حقیقت حسنش
پرده پندار زهره بگرد ارد من گل دریده با این همه تنگباری در گرمش پر ار بار نیاز کنا ده دو خوان سالار همتش
بر مائده عطار خاکسار نکوی تر بدی را صلای عام داده اگر نفسی از حرارت آفتاب به سایه آن سرو بن بوستان
دلبری پناه بری وار نخل قامت دلربایش بگاه دل بر مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار رهی مستلذات
حیات متمتع بهره ور و کامیاب خواهی بر آید سخنان دلفریبش بسان دل بکند در فهای دلنشینش محرک سلسله
انبساط گشته نسیم گو مجوئی را در چمن خاطر با هتزاز آورد نهد انفس معاصی دوست که با شلدت جسمانی و اکتساب
امور شهوانی بهانه جوست پیرانه از درخت که بار کی را گنج استغفار رها کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعد اخر پاها
بماهی رویر و کشتم که خاتون خلوتکده خاور چو شمع رخش بکردار پروانه میسوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش
چون طره سنبل تار تار میشد و دهنش تنگ تر از روزی درویش و چشم مستش چون بهای خنجر کشش و ششم کینش ابروش
مانند تیغ مهند خوگر خونریزی و غمزه اش لب فلک مایل فتنه انگیزی   شوخی که بغمزه کینه سفتی
بیکی هزار سینه   آهو چشمی که هر زمانی کشتی بکرشمه جهانی   آماده عشرت بنشینید دلم را چون ماهی اسیر شست
زلف گره گیر خود ساخت ذکر مهمان که در حوصله تبیین نگنجد چه وار برو ز آورده دوش به دوشم بنشست چون غنچه را
مساعد زمانه را مساعد دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفت شلیل رنگش چاشنی شربت جاندار
کام دل برگرفتم و هر دو ساعد بر میانش کمر دار پیچیده شکل دو پیکر بر روی لب اشکار کردم و آواز لبش وقار قطب وار
بر جا بماند و من از غایت سبکروی چون کاه بهرستان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین شکست و لولو لالای
بیرون در رنگ زرین پیوست من از خامی درین سودا به سرمایه در باختم و او از پختگی همه سیماب سود کرد و از انجام
وضع زمانه را در پس هر سحر شامی است و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم نشاط در خور خواهش خاطر تزئین نه پذیرفته

شلیل نوعی میوه سرخ رنگ

بوده انجمن

بوده انجمن عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کام ما نیم رنگ برده عکس را دست جادو
تعاقب بر سر زده طپیدن حجره آگین گشنید و در لوز بیده من گسیر داد و عیشم بحلت منغص ساخت یعنی
مصرع چو غم نا خوانده حاضر شود رونق گلو غایت اضطراب بیامد و خبر جان گاه بگوشش رسانید که خانه خدا کردش را
چون حجله بانون یکتا دو مانند درک ناگهان در رسیده حالیا بیا تماشا کن که سوراخ موشش بچه می آرزد اجل
بنیاد گرفته سنگی نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم را ازین سپنجی سرای دود در بیرون اندازد نه پای آنکه
از آن زندان سر بلا بیرون روم و نه جای آنکه زمانی بگوشه تواری در شوم آری نوش فلک را گونه نیش
و شهد روزگار آمیخته بهزاران شرنگ هر که را نفسی چون صبح بخنده آرد دمی هر تنش با تیغ و طشت
وصاف این خم میناگون سراسر دردست و درد این دار بوقلمون سر بسر دُرد جرعه نوشان خرابات
خرد منسوب بچپانه این پیمانه کسل بنا شد و چمن آرایان حباب دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این
ردیعه منقلب نگردند   دوران فلک که پایدار است   زو گاه خزان و گاه بهار است   این باده که روز
کار دارد یک مستی و صد خمار دارد   هم مهره دو بیدست ساسم در کم نشینه تهی کنم کی بر
سیل بلا است در سر ورش طوفان بلاست در طغیان جوشش   ملخص سخن آنکه در آن منزل منحوس جوفی
بود مخنفر ناچار چون مرغ آبی در آن در آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه
آب بالای صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بر روی آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند
برروی آب افتاده بود بلطمه باد بهر سو میگردید آن را برکاسه سر نهادم مردم خانه چون بیامد با گچی
مشرف بر برکه عهد دیده سهانجا بنشست و با وجود آشوب رواج نبات گردی بی مقر بر یک محل
از غرابت فرا گرفته بجهه و انشکافت کرد تش سنگ ریزه بر آن بزد من فی الحال در آب فرو نشستم و در آن
حین به تصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز از این ورطه جان به سلامت برم دیگر چنین بوالهوسیها را
بخود راه ندهم و اصلا پیرامون این امور ملایم نگردم   مصرع   اگر جستم از دست این تیر زن

من موش و میرانه پیرزن قضا را که دو از انجا که حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین
خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد و من که در رنگ اساس جنابت ابیات مبتلا است خود را
زیاده بر نفس شناخته نه نسیم آسا در تب نمانی بود از رفتن او در از مواهب جسیم ایزدی تعالی شانه انگاشته
بر باد ازان اسپ بیرون جسته بقصد سعی خود در ازان چنان رفت که او سالهات لعابت جا انداختم و به
تحمیل مرابت منت و سپاهی باشد مجال ان نفس سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستکاری بخشش
تردامنان غرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعده قدیم و عادت معهود بر دکان جوان قهوه
فروش رفتم بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعد دیروزه
از تحصیل قواعد صحبت و انحراف محاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت کار فرمای دوشینه
که از دور فلک چگونه جام جمعیت مهمودی بمحل بیان آری خالی از نفقه نخواهد بود من ده نوع [illegible] از تیر
بازی چرخ شعبده سنج سر رشته آن زخم که با بر عافیت و سلسله سلامت منوط در بود است از دست داده صورت
ماجرای کم دکانست بر صفحه اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سداد بر جریده تبیان ثبت
در صورت سوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب
جان گاه گذاشتندی و طرفه دام گلوگیر گسیخته در کتیبه فلک سیاب فسوس و فسون بسیارست و در کارگاه سپهر ابای
نیرنگ و شور بیرون از حد و شمار مبادا انکه دوستی فریفته خدا عشق کرد جای آنست که اکنون در آن طرز برود
باز کرده عالم رنج روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بی زحمت اغیار برادر یکدیگر باده دوستکانی بنوشیم
آید و اگر این بزم دولت بطلعه اخوان این مخلص مرتب و رنگ حسن زینت یابد بمقتضای سوابق خلت
بیموقع منت اکرائین احبا نوازی را مرعی داشته قدم ناز بر تارک بیناز من بسپری همانا بر ذیل عزت
غبار ذل نخواهد نشست گفتم بجنبه به توکویی همان کم هیچ خاطر عزیز بود اقبال
حرفش از واجبات شمرده در راه اطاعتش پای قبول سپردم و به بنا لش روان گشتم پس از طی شطری

مصاحبت بمکانی رسیدیم که منزل دوشین در قرب جوار بود بدل گفتم که اگر از اتفاقات بران درگاه گذار افتد
بر رفیق شفیق رست نشان دهم که منزلی که از نیرنگ طاس نیلگون فوتش و بنتش در ان بیک خم جوشیده این ست
قضا را این عزیز راست بان سو متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد بیکبار چشمم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که
خنی در پیش گاه دیده مود داشته که او بلا در طرح سلامت خود کرده و از ساده دلی تیشه بر پای خود زده مند دانستم از غایت
حیرت چون بنا در شیشه گلو گرفت و هوش از دماغ [illegible] سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای از عقل من
بیمعنی خود بپای دار نشناختم و بستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیر سابق
چون های گسل مقارن مسور سبلی افتاد و از اندیشه های هوسناکی و مخطلی روزنه نجات نمیکشاد ناچار تن بقضا
در دادم و از اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از ان بود قدم نهادم و باز بر لب هلال برگی بی برکت منحوس نشسته
و از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش گلیم دوخته بکردار شور بختان بی تخیلات امید سوز و توهمات یأس اندوز
دل را منغص و خاطر را متکسر گردانیدم و از رای ناسنجیده کوی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف
و خرد خفیف و رای ناوزین خود هزاران نفرین میکنم و استاطرفی از ان نمی بستم بلکه از انجاست که والا
خردان هوشیار مغرور هوشیار خرامان مستبصر بی انکه باطراف معامله بر آیند بر صورت شکل نظری که مانند ماهی
خود با همکس در میان ننهند و بی افاضت کسوم حزم و از افشای راز بی ضبط سر رشته احتیاط یار نکاب امری شوند
تعجیل بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند و چون خواهند که تاج سخن با جنابت رای صاحب [illegible]
انجام سخن بر نند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند انگاه زه مدعا به هان سوفار زبان نهاده از شست
نطق رها سازند تا بهدف مدعا رسد قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد تا نگنی جای قدم استوار بالی
منه در طلب هیچ کار در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدن آن بنگر در بازرگان پسر
بارادت آنکه نخست من دوستانش را که از زبان خود باقرار آورده حجت را بر زن قاطع کند و پس نتیجه
عمل جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار حسنه روزگار عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه در آمده از هر دری

سخن راند تا گرفت بر سبیل استعجاب ماجرای فروز آمده و رده گفت لله الحمد که از چنان بلیه جان نو سای
مردانه بدر جسته اگر تصدیع نباشد و گرانجانی نکنی میخواهم که مکرر بشنوم چون جز آنکه انقیاد او نمایم چاره
نبود لاچار قصه حال خسران مآل را تبیین دادم چون سر رشته سخن بدینجا منتهی شد که سنگریزه برگرد
دمن در آب فرو نشستم در آن محل فرستی بکار برده عنان توسن تندخرام زبان را از میدان مطلب روای منحرف
گردانیده حریفانه بسمت صواب مهماز دادم و از چه بی کم کردن نعل و از کون سنبه گفتم که درین اثنا
چشم از خواب باز نشد هیچ تعبیر ازین خواب ندانم که چیست نوید فرمای که در فهم نداری تأملی ازین
معنی بازرگان بسر یکبار بلجه حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوانمرد الانیز این واقعه را در واقعه
گذرانیده ام نه به بیداری جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگهی نداشت
از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه بر داشت و ازین مخطه که در لطافت صورت
تراکم داشت منتشر پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام بشیوه مشایعت
مرعیه داشته مرخص گردانید من چون از آن مهلکه نجات یافته سالمانه بمنزل خود پیوستم مراتب شکر الهی
که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب رجاست در خور حالت انجح مودی ساختم و بیک کرشمه خود باریک بین کر
در آن هنگام مختر آئین بکار رفت رایحه سلامت بمشام جان یافتم هیچ آیه تکلف عقل معاهدان
طالبان تمنوت (?) عالم اسباب را برهان دولت است و کامجویان تنزهات جهان خلد را دلیل سعادت
چون این جوان تیر کلدسته ماجرای خود را با فراوان آب و تاب بخجالت گذرانیده از رنگ و بویش دل و
دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث رسید این مرد با وجود آنکه بیشتری از
عمر ستخار (?) رنجهای سیاه و سپید روزگار بسر برده و لیل و نهار ادراک نموده درین وادی در ماندلاچر
آن دو همره را گره بعد از بدوش بر داشته مجلس ترد لفرود آورد اتفاقا دفتر سر آرای این سخن از منظر
مشاهده این حال نصیب نمود مرکب تن را بپای ذرتش بخواند و پس از امضای مراسم ترددش کیفیت

واقعه وقوف

واقعه وقوفی یافته بدان مرکب بیخرد خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه ستمبر است بیت
اساس خود منقطع آنست که شتابنده کان عرصه انتها را هر لمحه صد پیکر بو العجب رو نماید و هر لحظه رنگ تازه
پیش آید و این بر شده مهره چنبر دوار بر نگار ریخوا (?) ازین کار نه که بر سر خاکیاران عالم سفلی سفالی از دستان
بشکند و دو دستانی از نیرنگ خود بیاد هر یک دهد تو که اکثر نقد عمر بعنی روزگار سپرده فلس قلبت از نقش سکه
سپهر مهره بازیچه رو شهریاری دور هفت حصار خروی سکونت دارم و بهار شباب را اکنون آغاز است
از کوس فلک بانکی بگوشم عالم رسیده که هنوز گنبد دماغم از آن پر صدا است آنمرد بی ... ای خرد شیرین
دهنان گنبد مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مردکیست ورزاهل عمری بیهوده در صحرا بیانه افشانی
گذرانده و از دام دمدمه دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرع عالم جز تره ترهات نکشته و سبد و تخم
از نواد هفت کشت سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتون جهان بیاراست که بعذر و انیر فته با علاء
مابزای مخبته فرجام خویش پایه اعتبار این خاکسار را بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را
بیرایه قبول موصول ساخته منشور بندرست مسلجوق (?) سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان آراست
حکایت در هنگامی که از حمر سعدم (?) قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن آزاده سرو آزادی کرم ... نشستم
دکلین (?) فطرتم از غوغای طیل منت مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر ماه آسمان شکسته و بام خود نشسته که
چون عبهر تارک خاک کج نهاده جنبش تکلیف طفلی در هوا بازی آغوش لطبازی کشاده از منظر خویش
سر بر آوردم و ماننده مه لاد یا به هر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحه رخش آفتاب صفت
از نوخط عنبر آلوده طره سلسله آسایش چون سنبل نرم طرگاه تکلم از طبله یاقوت در شاهوار در دامن
چرخ ریختی و در حین تبسم لبهای لا لا از بهر صبح رویان چمن انگیختی و هر کرشمه ... بیرکتازی کرشمه
حصار دلم بگشاده نگاه ستمگرش رسم غارت در کشور صبری ضعیف بنیاد نهاده دلم را اسیر تار تار آن زلف حبس
در حبس گرفتم و در هوای عشق جهان گشت در حرکه بیچارگان بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ

بر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون کشید و از عشق بر نادیده حال پدیدار گشت
دایه که دانای طلسم مزاج بود در کارگاه نگاه مصاحب و دمساز چون اثر تغییر بر صفحهٔ صورتم آشکار دید بکر تفحص بر آمد
و به تملق ملایمه گری در قعر بحر ضمیرم خوض کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت
ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچه ناشکفته چون گل در گریبان فال چاک زدن نه زیبد و لب سبزه بر
خاک خشم غلطیدن نسزد زنهار زینهار صرصر هوس شاخ نسترن ناموس بر نشکنی و سایهٔ آسا در کنج کاشانه نشسته
هر زه چون بر سر در و بام نپویی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاختن آورده
و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدا را توجهی فرما که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب
کردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهر تن بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بست
بر سینه بر درسعی حلقه زد و لطیفهٔ فسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که بس وحشی طبع بود رام ساخته پنهانی
فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتکدهٔ خاصم آورد پیغایتی تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید گشت
و صحن خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نیکویی
از غایت انبساط مانند ذره برقص آمدم و به پندار خود اکنون از کتم عدم به عرصهٔ وجود گشتانم هنوز دیده مشتاقم
از چمن دیدارش گل نظاره نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز
حیلت انگیز که همگی همت بر آزار بیدلان مقصور است کار جمعیت را بر سنگ خلل زده در بور ینه
مراد بسیر ناکامی ریخت بیت کهن چرخی مشعبده باز لیت پی آزار مردم حیله ساز لیت با امید
نهد بر سینه لی بند بر دارد آخر بناکامیش پیوند یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفت
که پدران را در حق فرزندان معروف است از بهر دیدنم بیامد و ندانست که دخترش بیاد من براند و غنچهٔ تمنام را
در گلشن امید ناشکفته میریزاند بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطان خبر دادند برق بلا در خرمن هستیم زد
ناچار لسبرا سیمگی بر خاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون

زلفش تاریک بود

زلفش تاریک بود زندانی گردانیدم و خود باستقبال پیوستم قضا را پادشاه برخلاف عادت در اینجا طرح
مجلس انداخت و جشنی ترتیب داد در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سر یر دولت
تمکن داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از آن که بزم شاهی از شمعهای کافوری روشن انجمن
انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان خاص
و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش متفرق گشته بمنزل و مکان خود در رفتند منکه
لب ان بحود هر لمحه بر آتش اضطراری می سوختم پراکنده گی آنها را ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را
فرمودم که بند از در برداشته دو شبستان امید را بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح مستنیر و منور گرداند
الغرض فا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم فراهم گردیده
گلبرگ رنده کلفی آن نازک نهال چمن رعنایی پژمان و خمول یافته بود و بلبل روحش از آشیانهٔ عنصری
بپرواز آورده عشق خام خون مخنوق برگردان نسبت و شوق در ضمیر افسرده ام مکش وار دست تغابن بر
سر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از تیغ عشق
کالبد خاکی آن خونخوار ریاض حسن را از آن حجرهٔ جحیم آسا بیرون بردن از فتنه ها شنید و دایه نیز از بیم
منعی دهر اسان گشته راه چاره گم کرد از آنجا که خدا ترس از همه تا تجربه کاری مورث نامیه مهمات ای نا صواب
بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانهٔ خاصم بود چه زنگی خال رخساره بخت دیجور دیو از دیدارش
چون مردم از دیو نفور سطبی پیهاییش از ذرع گنری منجاوز گذشته و دندان درازش چون گراز از لبها بیرون
رفته به زشت مویی خرس را در جوال انفعال کشیده و زشت رویی گوی سبقت از عفریت ربوده
سواد لونش بمرتبه که اگر بر رخش نقطهٔ قیر میزدی در لیلة الدجی مانند قمر آشکار میشد و بزرگی صوتش
بغایتی که بانگ رعد در شنیدن چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت میگرفت بی شیله
و غایتی بتکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ این بیت در شان او صادق می آید بیت

سحیم خرمیل هیکل دیو پیکر ارکین کردن شنبه لب غول منظر و کوک دندان خرس پیشانی تردخود خوانده مراسم
رنق و مدارای مودی ساختم و این رهنفتی درهش آن کشتی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را از سموم
اجل بر پامان کردیده بدربهای کسپار دو نقدی گرانمایه در حق آن احسان نهنگی زیر بالش نهاده سر خجالت بر پیش انداختم
آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد و غوغا بنیاد کرد و در صدد آن شد که در خدمت سلطان نهنگ راز کند من از غایت بیم
قالب تهی کردم و رنگ رو در باختم بمرتبه که هر که چهره مرا میدید گمان میبرد که طایر جان از قفس جسمانی پرواز کرده
مختصر رخ ماه رنگ خود بر پایش مالیده چندانکه در حوصله امکان گنجد ابتهال نمودم و مبلغ افزوده از آنچه بود
مضاعف گردانیدم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت چون مبالغه الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره بیرون
درون تکلیفی که نه لایق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روز بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار
بخود راه میدهی و بدین اندیشه ناصواب استبداد مینمایی آن بد نهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت
حال مطلوب و الا منصب خرسی و بزرگیهای گوهری بر طاق بلند نهاده سر بحیبنر تسلیم باید آورد و تن بر رضا
باید سپرد و الا دست از جان باید شست چون زمانی در مهم خود تامل کردم و سر بجیب تفکر فرو بردم بجز از آنکه
بقضای آسمانی تن در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شوم مش هزاران ننگ و عار بود
چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر ساق سمین جا گرفت و یکبار از آفتاب چهره حسن در سایه ارض
بلا انگشت نما پذیرفت و غنچه ناشگفته گل من پامال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن د
بلا خیز که از جور فلک جفا پیشه دستیر جان شکاف بر فرق خورشید رسید و از ستم زمانه ناهنجار چه تیر بلا
بر دل صنوبری خورده خود کو که حال شاخ گلی که بر روی بوم نشیند چه باشد و برگ یاسمینی که بمنقار زاغ فگار گردد
از جفاهای سینه افعی خونخوار اگر بر دهنم نیش زدی خوشتر از آن بودی که عفریت چهره لب بلبم نهاد و قالب
ارواح پنجه قهر جان شیر منم از تن باز کشیدی بسی نیک تر از آن بودی که آن دیو منظر تنم تنگ در آغوش
کشیدی نداشتم روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بار بیدار کشید سخن کوتاه آنچه بنا لیست از آن

بکلهر گشتیم

یکه کر کشیدم هزار درست غم در ابر بلا آزمودم از خون بیگناهم روی سیاهش الوان نشسته و چهره گلنار یم رنگ
حیفری یافت چون کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدر پا بیرد و عمری
در کانون خاطر این آتش غم پیچیده بود و هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم میافتاد هند آتشی نوک صد سوزن
الماس در دیده می شکست روزی از بیداد او نزد دایه شکایت بردم و چاره هلاک آن ناپاک التماس نمودم
دایه بآیین دانایی به کمین نگاه تدبیر منتظر فرصت نشسته روزی بمساعدت بخت آن بد سرانجام را از وقت
بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس از ایام چند به رقاعده ابنای زمان گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار
منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی توجه جهان آرای بر گماشت من از آن اندیشه کردم
که صاحب معامله چون سر حقه مهر کوفتان یابد حمل بر خیانت کند لهذا التماس ازین امر عجب نزود پس
دختر دوشیزه در کمال شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که هند آشنی مصور
قدرت پیکرش را نموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحه رویم سوادی بر داشته پیدا کرده پنهانی به
ترتیب او توجه مبذول داشتم در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و نوشین شاه از جهاز باده در میدان
مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانمایه و حلل
شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه دست من اصلا نشسته را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز
در هوای شوق بال گشاده بر آن صعوه آشیان جمال حمله آورد و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و
بوی نسیم ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمنقار زرین پرده غنچه اش دریده قطره شبنم گوهر گون در صدف
سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسون مارگیر مار را سوراخ در کرده مانند فلک شعبده باز شعبده تازه
بر انگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب داشت از شمع آتش در زدم چون کار آتش بالا گرفت
و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه گشت فریاد بر داشتم داماد و عروس که مهر تشنی را با مستی خواب
نارآمیخته چون شاخ تاک بآغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رو از آن طوفان

آتش بلا جز بر لب های بنود ناچار بدان بو نشتافتند دران هنگام پرهول چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب
بکردار برق جسته او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار کباب شده طایر جانش بآشیان عقبی
شتافته که شگفتهٔ گلشن حسن و ادای دلفریبش گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ ها بر داشت شاه
و دست تغابن بر یکدیگر زده در اثنای اینحال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم بسته بنشین و ازین بیطاقتی بی محل سر خود را
کردار آر که بجهت جاریه اظهار این همه بی تابی لایق حال شاهان خردمند نباشد شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اخگر
پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخت و من نیز بهمین یاوری خرد باریکبین مصلحت آموز
در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش
در عرصهٔ روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم [illegible]
افسر آرای جهان بانو به نیرنگ سپهر نادره انگیز دستان دثار گلشن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان
وادی اسمار گلدستهٔ سخن تازه تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند
که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسر انت کامکار نام آزاده سرو بوستان سلطانی نونهال
اقبال جهانبانی نشو و نما داشته در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن
تحریر پذیرفته پسته اش نمک ریز و شورانگیز و لعلش شیرآلود و شکرآمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل
نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی بیت بسال خرد ولیکن بفضل و جود بزرگ بعقل پیر
ولیکن بروزگار جوان از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی و امور و در رسوم سلطنت
احکام نو پیرایه فرمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور فر آشوب با وزیر بدصورت انحراف گرفت و بادهٔ
کین در باطن حسن تخمیر پذیرفت وزیر ازین معنی پیوسته نقطه کردار در دایرهٔ هراس بود و از هیبت سطوتش
ایمنی نداشت و همواره چون بهمت در میدان بدنفسی تاخته منتظر صید وقت می بود تا آنکه روزی فرصت
یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخن راند و از روی تدبیر طراز افترا

برآستین حالی

برآستین حالش بسته لقمه های حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف
گشته گرم رو بادیهٔ شورش است چه چندی از بود و باش مادر آزار بهمزار اگر تنور فطرتش یکی چند کوتر
طوفان فتنه جوشان است نظم چشم مهربین نیکی را درست جز خلل و عیب نبیند جست دود
شوند ار بدمانی رسند باد شوند ار بجوانی رسند مصاحب محقق گردانیده بر رهنمونی رای صواب
آنها میخواهد لوای بغی بر ترافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت بر دامان قیامت بر قامت حال
خود بدوزد هنوز که آتش فساد و شعله ترده از چشمهٔ آگهی آبی بر آن پاشیدن هر آئینه از این بخرد هوشیار بست
و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری است بمقتضای خیر سگالی پاس نمک
در شته ابرای ذمت خود کردم بهر چه رای جهان آرای اقتضا فرماید صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع
این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب در تحقیق نفس الامر خود توقف نکرده بی ظهور دلیل تحقیق که لازمه
ارباب تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که هم پدر و هم ظل الله بود سرتافتن مجال ندیده ناچار
تن بقضا در داده بکردار بیدولتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غیر بپیش گرفت
پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامکار مربوط و محشور بود و در دل عقیدتش تشیعت
ودیعت اخلاص درست داشت در چنین هنگام دهشت و بنگاه یاس از رفاقتش پهلو تهی کردن و منافی دستور وفا
دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت و لوازم دولت نعمت بهمراهی همعنانش شد اتفاقاً سوداگر
پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی پیوسته با او جام یکرنگی می پیمود و از چمن مصادقت
گلهای اتحاد میچید بجهت پاس آئین دوستی و حفظ مراسم خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق
و صفا است مسلوک داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت فراوان متاع مروت بر داشت
و زرگری پسری سودای موالات با سوداگر پسری داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج براه
مقدم گرفته نوبت بدرود وطن گزیده در آئین رفاقت موافقت نمود عقیدهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست

القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت متابعت گزیده گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده
آشنای بحر تردد گشتند و پس از طی مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر تهی دستی راحله معیشت در نیمه راه از
پا درآمد و این معنی باعث انفعال دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف نفس
و فتوت سروری انتفای عجز و افتقار یاران رفقای وفاکیش نه پسندیده ازین رنج مبتلای دام اندوه گشت و این مطرح
تام کرده هوشمند چون آثار تغییر بر ناصیه کار مشاهده نمود بآئین عقیده منشان اخلاص سرشت بر تمهید
قواعد دلبری و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسله اندوه مساز
که چاره پرداز حقیقی در هر وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگان است و در هیچ حال خاک نشینان کوی
نیاز را و سرگشتگان بادیه عبودیت را در چاه نومیدی نینداز(د) و درمانده تیه احتیاج نگذارد اما بالفعل
ترددهای خیرسگال چار قطع لعل گرانسنگ است که هر یک خراج کشوری می ارزد از آنجا که ظرفان جوهرشناس فروختن
قیمتش را مصدر باعتبار ضروریه خورش و مایحتاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیا که به
واجناس نخیره بدون آن مدینه بزرگ تقدر تمام دارد و مسموع شده که درین نزدیک بلده ایست عظیم چند باید
که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید
تا این مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقضا پذیرد کامگاران معنی قرین
مسرت گشته در طی مراحل بر دو شیوه تعجیل معید گشته چون بنابر احتیاط در میان ایشان رسم پاس داری
چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود علم کوس پاس
داری زنند اتفاقا در منزلی از منازل از کثرت ازدحام اندرون محوطه جا نیافته در صحن صحرا بر بستر استراحت
طرح مبیت انداخته بقاعده مستمره احیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر
کثرت نفس و فساد قلب و دنائت طبع و اسائت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور
نداشته حروف مروت را از حاشیه خاطر محو ساخت و شیوه پاسداری بطرز طراری تبدیل کرد

لعل پاره را از همیان

لعل پاره را از همیان هوشمند با هوشیاری بر بود و از روی کیسه جوهری دید که گوهری بجایش چهار پاره
سنگ بنهاده قفلان بر تبار کرسی حال خویش افتاد چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق
بقاعده دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از ممر تهی دستی
شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند در نهایت
شگفتگی سر کیسه گشوده خواست که لعل پاره را برسم پیشکش در خدمت کامگار بگذراند یکبار چهار سنگ سیاه
بد قماش بر آمد بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط خجالت
لال ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را آشنای بحث چون و چرا نساخته این مقدمه را
بعین اغماض ملحوظ گردانیده و از هتک پرده اعتبار همرهان اجتناب نموده صورت صواب [illegible]
هوشمند را بر مزید ایما از تکاپوی وادی باز پرس و جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این همچنین
فاحش نکرده از دایره سکون و احاطه صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی ثبوت کمالیت این کار
ناگوار در میان ما چهار یار که تخم رفاقت را بمثابه چهار عنصر دائر است خود بقصور این امر منکر
بذات مقدس حضرت کفر ملت خود و شرک مذهب دانائی است و بنده خود مغبون است در مقصور
بینه عقل باریک بین دامن حال یکی ازین دو رفیق از آلایش این عمل زشت که اقبح اعمال است
پاک نتواند بود اگر با قاعده رسوم خروش و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی رود هر آئینه مقرون بصواب
خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرامی که ذخیره معیشت
علم ما منتسب بدو بود بغایت ذهن عظیم است کامگار از آنجا که بمقتضای همت آسمان پیوند
خردی گنجهای عالم مختصر میگرفت این جزوی مایه محتقر انگاشته ازین راه پیروی اصحاب الیوا است
مذلت گشادن و بستیزه و شدت زیر بار بازپرس کشیدن منافی طریقه مروت و منافی آئین اهلیت
دیده درین باب شیوه مسامحت و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر تسکین عیب رفقا ذیل آورزش فراغ ساخت

هوشمند اگرچه در آن حین از مرکز انقیاد انحراف نمودن نه پسندیده پای در دامن صبر و سکون کشیده اما نفس
از هجوم خواهش ستوه آمده صبر و تحمل بارگران و غنودن نتوانسته لاجرم بی آنکه در خدمت کامکار عالی تبار تحصیل
دستوری نماید به تکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری محکمه عدالت بر دربار شیخ بی سابقه ثبوت محض
ظن ارتکاب تکلف در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند الخت با شاه مدعا مامور گردانیدند چون بی جنبه
سادل هیچ دعوای حسن الضراء نپذیرد و از سرقت خود هیچ سخنی در حضور کسان صدور وقوع نیابد هوشمند
بی نیل گوهر مقصود در تحت عقده خجلت را بر جز زه مستراد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از نظم
سال خویش سخنت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر
زنی است در غایت بزرگی و دانائی بر ساتی فهم و فراست معروف و بجمال قدرت و فرهنگ موصوف

بیت

زنی کاردانست و بسیار هوش فلک را به پیر کند تحت گوش ز فور زمین بر کند چاه را فرود آورد از آسمان ماه را

سکنه این ولایت بواسطه حل مشکلات شفوت النجایش برده در حال هر زلف معقوده بمقصود
بدست گیرند اگر خواهی بغرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد با التماس و قصه خود در خدمت آن زن
عالی نظره مردانه بیرش رفع کن تا بوجدان گوهر مراد کامیاب گردی هوشمند در خدمت خادمان این عطیفه زنی
نشست فتنه نگار و مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال اطلاع یافت
مقرر ساخت که هنگامیکه قافله روح بجلوه مردوشان بدو بانوی کافوری کسوه ماه آرایش انجمن انجم متوجه گردد
هر چهار یار فردا فردا پاس نوبت خود داشته مرتبا بعد اخری در خلوت خاصش حاضر آیند هر چهار بدین امر تن در داده
گشته تخت کامکار بمقتضای موعود بخلوت آن سلیمان هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت
تکلف گسترده و شمع های کافوری صحن مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر بجمال زینت
و فر جلوس فرموده جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان دلپذیرش داشتند و فرمودوش شگفته
جانش بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار را در ... بر غیری نجوت در صدر

مجلس جا داده ماحضر

مجلس جا داده ماحضر ملوکانه ترتیب داده و سماطی بکشید و مراسم مهمان نوازی و لوازم کرم بجای آورد
و الا فطرتان عالی منش بتقدیم رسید کامکار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانه آن مقنعه
پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت محظوظ گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیفه طبع با کمال رزم
خلوتکده را از نیر پرداخته محلا بالطبع با کامکار روی توجه آورده از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر
مدعا را کرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد

بیت

آورده اند که در شهر دو کس با هم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند
در آن بلده از زمان دراز و اوان ممتد رسمی معهود و استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم به برج
حمل که آغاز گرمی هنگامه بخشش و نشاط روزگار و عروج دولت سال الکتاب ... ربیع و بهار است سائر مرد و زن
و خواتین خود را چون گل بکمال آرایه ملل آراسته بکنار دریا بر نشستند و مانند ... چمن و سبزان گلشن از آرایش
تن را از گرد و غبار شسته و شسته میداوند بر ساحل دریا مجلس ماحسن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک هر انجمن
چون لاله همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن و سروهای چمان پریشان میگشتند اتفاقا
بدین دستور زنان شهر لباس طاوس زرین بربور و زر خود را از زینت داده و هر هفت کرده کنار رود مار را
رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغله چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر اخضر
سپهر از آن خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته در آغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق آن بعنان
خرد فریب هنگامه تاو نوش کرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت انجمن این چمنستان جمال
و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه بر آمده گاه بر لب آن بحر بهر گوشه چمان چمان میگشتند قضا را
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه خرد فریب که فرشته راه ملکوت
گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق
تکاپوی داشت اتفاقا هودجی در برابرش رسیده ناگهان نسیم پرده از هودج برداشته نازنین نگاری در نظرش

جلوه‌گر ساخت که پنداشتی گلی است از زیر نقاب غنچه بر آمده یا دریست از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهی است
که از ستر سحاب سر بر آورده چون بیجد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابروانش بر دل خورده مانند صید زخم دار
و مرغ مذبوح بر خاک افتاد آن ماه آسمان جمال از مشاهده ستمگر ترکتازی نموده آسان آسان بگذشت و
همچنان کار برین مظلوم دیار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بحسب جوی این زخم یافته تیغ نظر بهیچ
وغار سیکر دید تا کرفت درین سو عبور کرده دوست را دید که لب ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غیبت انبوه
بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان برگرفت دست و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید دشنه
عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرده دید اما چون مرغ هوش از آشیانه دماغش پرواز کرده بود
خود در جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیه تیمارش کرم روی داشت از ملاحظه حال منکر منکسر خاطر گردید
استفسار واقعه نمود آن بسمل کشته بلا گفت ای برسی که از ناوک کرشمه خونریز چشم فتان ابرو کمان زخم
کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته جور چشمی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس کشته ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده ام که مپرس آنچنان در هوای
خاک درش میرود آب دیده ام که مپرس جای آن است گر بر جان نزار میبخشی و بر روی دل ریشم در یادی
بگشایی که یاران صادق هنگام ورود شداید تیمار خورند و بلجاه درمانده کی بکرد چاره گری بر آیند یار
دلنوازش از آنجا که تفقد خلق از عشق فتور نشره داشت بیچاره آگهی بر این حال بیهده پروائی کامش مقصود
گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت که اگر گرد
گیتی بر آیی و سراسر آفاق بپیمایی چون من تیر پیشه یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی همانا افلاطون خم نشین
مهر و وفا و سکندر آیینه دار صدق و صفا منم درچاه محبت خطرهای وثیقت آشکار کرده و سلیمان
وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهه چاره کارت چون باد
گرد عالم بر آیم تا رایحه مقصود بمشام جانت رسد دمی از جانفرسائی بنیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر

دل وفتنه دین خویش

دل و فتنه دین خویش نشان باز گویی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحه خاطر درست کرده بحیث
جویندش مبادرت کردار به جلالش شتابم و در هر نگارخانه سر بکشم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم لب بر جریده بیان
ثبت نمود اتفاقا این جوان در فن چهره کشایی و علم صورت پردازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز طرازش
در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامه سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را به ترکیبی
که از زبان آن آشفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت
نبشته نقش بندار دست نگارش آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشته تیغ تمنا جلوه
گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر باره دید بنجیدید گوهر خرد نثارش کرد و سینه و زمانی بر زمین چون خاک
افتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه از هوش بیگانه ساخت و چون بیخبران بر زمین
انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خود
بیخبر و بیگانه شدم رفیق خردمند تجاهل شبیه را درستی تصور از خاطر بیرون انداخته و در اراز و سوسه وقوع غلطی
در آن شبیه داشته از ان بیدل در حرف گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر هوای [illegible] گرفته
بلباس خاکساری کسوت خاکستر بر خود درست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن بخت هم در شهر خویش گرد
هر خانه و کوی به تفحص بر آمد و در هر چمن بیوی آن رعنا گل گلستان حسن لب بن صبا سیر کرد چون رایحه امید بمشام
حال نیافت لاجرم از آنجا صحرا نوردی اختیار نمود بر جاده طلب شتابان گشت و بسایر مواضع و قرا که سکنه
آنجا بواسطه رعنا بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و تفحص چندانکه وصول بشری بر نتابد به تقدیم رسانید
و زنان پرکار ساده بخاکه به تکمیل این فن فراوان سعی بکار برده بسر حد کمال فایز گشته بودند بدست آورده
از تمامی تصورها آن سرزمین و مساکن مستورات نشیمن های مخفی آگهی بحسب قصد آن از هیچ در دیده تمنا نشست
بجلی الجواهر امید مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزوش بیاد مراد نخندید ناچار مدتی بادبنت بیموده
آخر بانهزاران یاس و الم چون باد دست تهی مراجعت نمود پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش [illegible]

دوران روز ترددِ دستِ مجنونِ گیتیش که در آتش طلب لقای لیلی خویش چونش سوخته چشم انتظار بر راهش
باز در دشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کالای امیدش را الُبک نومیدی زدن جایز نداشته بخت مقبل
بخود آمده و از استیلای جنود هموم و وفور غموم برفتن کاشانه درون مجال نیافته به نشیمن کاشانه اقبال که هم
اساس ابله بخود دستی بود در دشت و یکبار از خاک نشینان کوی محبت بی آنکه بجهت فرش دلش تمهید بساط عشق نماید
بر زمین دراز افتاد و چادری بر کشیده و سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود و شب دیگر تخت
سرو سهی با عروس پری خیال جلوه بشاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی گشای عشق
پرده از نکهت جلوتش فرمود از آنجا که در آیین مودّت و شیوهٔ فرد دستمنا زیبه بی آنکه بجانه رزم و دولت معاشقت
و ملاحت عروس دریافته آشنای مزاج و آشنای صورتش گردد بیچاره جوئی یار کرد عالم بر آمد در سیر وا که کس را از
مدت دراز و از منه بعیده پیدا شده بدین رنگ در مهمانی نه افتاده وصل متوجه و مستکشف احوال خانه دلبل
تند زن امیمه را بسحب بسته درصدد پژوهش حال شده هند ابار نگار با شوخی که شیوهٔ زنانست
میاد در سکرده پیامهای نیاز آلود و حرفهای ناز آگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت فرمود و دایه را که سبیل
رسالت تردد شهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ گذارش پیام حسب است نماید فرستاده بفرمان بانو زبان
پیام گذاری دراز کرده گفت از آنجا که رسول در ادای پیغام مجبور است بحکم ضرورت گستاخی میرود که ای بیخبر از
آیین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نمط نازکنی و نیازمندی این چه حسن منشی و سیاحی
خوئی است زمانی چشم غفلت بگشای و پنبهٔ ذهولت از گوش هوش بیرون کن و از رسم و آیین ابنای
گیتی آگهی گیر که در رسم زناشوئی چه لذتهاست و حلاوت آغوش نشینی چه با ساخت آنچنان میمهری نموی
که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و فراهم بروز اول با آتش حرمان سوختن و چراغ تمناهای
افروختن پسندیدی و زبان دراز در زبان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد
سالی سری بدین سمت کشیدی این هم آهن دلی و سخت روئی که اصلا به نگاهی خورسند نشتی و دیدار

ازمن دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر نه مرغ جز غم تو دارد و اگر تو این هم جور بر خود پسندی خود گو
که خدا چون پسندد جوان بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفت و گوی دایه
توجه نکرده سخنانش چون باد بی وزن گذشت دایه از بی توجهی حرف تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده
خجلانه تردد خاتون آمده و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب حجاب از چهره
جمال برگرفته چون طاوس طناز عشوه سنج کرشمه ساز خرامان خرامان تا فراز بالین شوهر آمده و لب بر شکایت
گشته قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد
دریای شوق بدلش جوش زد و نائرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و در حقیقت دلبر
جمال آن حور فریب نگاه کرد قضا را از بهر چیزی که بگرد عالم بر آمده در راه جستجویش پای تا زانو سوده
بود در کنج و ثبوت در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله بیت یار در خانه و من گرد جهان
میگردم آب در کوزه و من تشنه لبان میگردم القصه دلش که از نقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون
بسمل شده و عشق با نور خود دشن او را آوارهٔ دشت جنون کرده سینه سخت بورطهٔ تفکر فرو رفته
اگر بر طبق تمنای دوست از بیشتاه قوه بسیت فعل فایز گرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید
و بنیان فتوت و اساس کاخ غیرت که لازمهٔ فردی و مردانگی است منهدم و معدوم میگردد و به بی حمیتی
انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان می شود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم
حمیت کوشیده دوست را که از همه جهانیان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میکند از چابک خرامان جاده
رنجیده گردد روان یادیده و دادمی بسند نه و از دایرهٔ دورنشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن
صدق و صفا کنار خارج گشته در سلسلهٔ محبت و خانه دان مودت سنانا قابل و بی حمیتی علم میکرده
بهر تقدیر از آیین وفا و طریقهٔ یگانگی که نیکوترین مناهج کارخانهٔ محبت است گذشتن بکفر ملت اشتمال
و نیز که مذهب معرفت دانسته از تیغه تنگ و ناموس چون سینه از شرار آتش برخاست و در راه نبود در مرد آ

صفت تباه قدم ورزیده و از گفتگوی آن زن صفتان مو که محبت و نام و ناموس خلو نکرده خلقت منند شنیده بی‌حجابانه
در پیش زن نقاب از روی ناهید راز برگرفت و گفت ای طاوس خوش‌خرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت
پرکار زرنگاری بر صفحهٔ رصد لکون غیر از اصل غیر از خط محبت حسن تحریری نیابد مراد دوستی است که اگر زمانه زخمهٔ
غمی بر تارش بزند از جان نغمهٔ نوای ناله بگوش نرسد مرگ و دهقان جهان هم در مزرع دانهٔ محبتش کاشته و نهال
دوستیم از چمن خاطرش سر بر آورده بهنجار کن و رز ارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ خلق الحب داند
در شان جلافس بر منبر نه پایهٔ بلند آوازه است یکدانه راد و نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدر حکیم
حکیم جان آفرین که از صیت خلافتش بر گنبد خضرا پر از صدا است یک روح به وسط تقسیم نموده در دو قالب
انداخته از اتفاقات نقد بر عشق نوید است سر بجه دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون
در پای دلش بست صداقت صادق و خلقت کامل برایم داشت که از بهر حسب وجوی مقصودش بخواهش بحر
غوایت گشته مدت دراز خان ومان رها کرده و بپای طلب گرد آفاق بر آمدم چون بنیکبختی قضا در مطلوبش تو بودی
و در آتش سوز دل سوخته آتش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سور محبتم رخنهٔ
خلل نه پسندی در زمرهٔ حضور زمره و فاکیت اتحاد سرشته خیل ان زی اعنی بکابینو رجال خویش بست
دل آن تاریک نشین کنج طلب منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سروقامت شمع در شکر مسیح
کردار انداخته بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو پیچ دل استماع این سخنان حمیت کسل ناموس کسار
چون طره بر خود به پیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت بیم جوسنگی ننهاده از غضب چهره برافروخت
و گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخذول مو که ناموس و ران این چه اندیشهٔ ناصواب است که در بطانهٔ تو
مزمن گشته و این چه خیال خام سوداست که در تخیلهٔ تو جا گرفته همانا ناموس خاندان بردی و شیشهٔ حمیت بر سنگ
رسوائی زدی ترا بر سر اکنون مقنع زیبد و نه دستار در دست پاره خونتر نه دستیار گرفتم که در جهان بدوستی
طاق گشته و در آئین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود کو که صفت چه در اهم ستر خوی ساختن و خرمن ناموس خویشتن

پاک سوختن

پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا این نیست که از زمرهٔ مردان به در رفتی و در عالم نامردی علم گردی یک
در آئین محبت و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست به رنج و آفات خورسند بودن
هم از جهان است که رشته گوهر سالک این سلوک بر نشیب و فراز از سلک مردان و الا همت گسسته و از حلقه
ارباب غیرت که رستم دلان موکه ننگ و نام اند چون حلقه در بیرون خیفتند زنهار ازین اندیشه فاسد پهلو تهی
کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این تخم بهیچ صورت نه بندد و این صورت اصلا صفا ندارد و آن
یکتای جهان یکرنگی و یگانه تا زمو که یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال اقبال عفت ذره ذره
تنم فدای سخنان جان نوازت باد بهر رقمی که بدست بازی خامهٔ زبان اسناد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی
سزاوار ترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من
مجنون بادیهٔ محبت را که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس بنهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده ام این گفتگو سر مو
سود ندارد و ایهمات سرگشتگان بیخبره اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگشتگان جهان آشنائی را از شماتت
دشمنان چه باک گرچه بدنامی است نزد عاقلان مانمیخواهیم ننگ و نام را تو که محکوم فرمان منی
درین باب این همه چون و چرا تر نیبد و بغیر از انقیاد حرفی نشنود هلا بشتاب و درخت تازه بر خود درست کرده
راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آواز جوشش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونی که دل دیوانه اش چنگ بغیر اک
تسکین بند از پردهٔ حجاب بر آمده به نغمهٔ دلبری لب زکمانچهٔ ابروان یکبار زراتاهنک راست روان راه دلداری
در راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین در آئین دوست تعطیل نگنجد بر فیروزه بی عون بکار صواب کن
دور فلک درنگ ندارد دست طلب کن آن طاوس عذار طنازی و تذرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حالی تازه
عصمت گلگون نشده است اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای
مصلحت وقت سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز
محلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس شوهر را بحلیل اجابت جای آراسته به تهیهٔ کمهای زینت توجه برگماشت

وبدستور دلبران خود را هم صفت کرده شان حسن و کار رجال چون مهر و ماه باسمان برده بنیان کم رنگ آمیز زیب شانست
چهره جمال خویش رنگین ساخته غنچه دهان را چون گل برگ ساز شگفتگی بخشیده و درج دهان زرنگار نشسته بر جمونی
شوهر راه خانه عاشق شوریده دل شیدا خاطر نشین گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم انکه
منزل مجنون در صحرا خوش است از آبادی دور بود قضا را در اثنای راه قطاع الطریق و جمعی حرامی که در
کمین گاه راهزنی نشسته انتظار روزی از مایده غیبی می‌بردند و آرزومند نواله تر از خوان نانهاده فلک بوده
و چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش بر آواز صلا بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر دل بحر
گرانمایه فوز عظیم دانسته بیل اموش حلقه زده بر حاملان هودج شیوه طراری و نهیب زدند و در میدان عادت
ترکتازی آغاز نهادند زن خردمند چون کیفیت حال بهمنوال مشاهده کرد افسون و افسانه‌ای بر آن گروه ناحق شناس
دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی است اگر لمحه دست تطاول از اغتنام این زیور
وصل باز داشته توجه بانصاف کنند از آیین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زن استغراب نموده دمی
دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در استماع نهادونی بجا ربدند زن چون فرصت یافت از چگونگی
جای خود و رفتن بمشتاق باز گفته در خواست آنقدر مهلت نمود که با این همه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته
هنگام مراجعت زر و زیور را بجنس خانه که مشتاقش تکلیف کرده تا بی آنکه تمسک تعددی جوید تفویض
عزیزان نماید سرکرده حرامیان بشرط مراجعت بهر چه امید ترغیب بود و سپس التماس آن را بجای اجابت بخشیده نگین
ساخته مرخص فرمود سالماً و غانماً از آن محفل مخوف برآمده بخدمت مشتاق پیوست آن بیدل تشنه تیغ آرزو که
از بس گرسنگی در بادیه طلب خاصیتش چون ابروی جانان از فرط لاغری و نزار فراز و نزنده بود و تنش چون موی میان یار زار و
نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی بر و طاری گشت که جسد تهی را از انتزاع جان باشد دیده نابینا را
از فیضان نور بصر سخن کوتاه با بیاری احسان یار کشت زار تمنایش تا ابد الا امید سیرابی گرفت و بمیامن
توجه رفیق شفیق بر چهار بالش کامیابی و مربع نشست آری درین دار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمدد کاری

بهمت یاران صادق

بهمت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مراد نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان
بدست آورد خوشا کسی که بچنین دولت بی بدل فایز و بدین نعمت سترگ مباهی است نظم آن نفسی که زبون
غم است یاری یاران بدو محکم است غم مخور ای دوست که غمخوار هست کردن غم بشکن اگر یار هست
هست زیاری همه را ناگزیر خاصه یاری که بود دستگیر نقصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار فیروز اندوز
نبخ گشته از لب شیرین منش فرصه شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین
نهاد و بدین رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز
شاخ و شمایل بهره ور آید در اثنای این حال متبسم گونه کرده شکرین ملکی تلخ تر از نوحه اهل مصیبت چون
از روی نفس در یافت که این همه نشت چشم نازک مغول ورز لف صحبت داشتن و خنده زهر آلوده گردان
این نازنین گل اندام که آخر خود بر ناصیه انشان آبان است نشاید که بی جهتی باشد بلکه بزبان اندی کج سخنی را بیت
همیگوید و لیکن مستمع را گوش معنی نیوش میباید بیت خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست جوان فرخ المجد دیده غفلت آگین از خواب ذهول باز کرده در صدد
پژوهش حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و راه به پرده کیفیت برده
در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایره تشویر غریق مانده بواسطه عذر و تقصیر سر خجالت به پای یار دوفی نهاد
گیتی نهاده خوی خذلان از هر بن موی بدن بر آورد چه نیکو مناسبت کار الهی گزین نقد عالم مبادا بی بهانه
ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرین ها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانوی
سرادق عصمت را الجواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها خواست و جواهر گرانمایه و متاع
نو به پرسبیل نظر ارزانی داشته در نهایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون باز بدار القرار دزدان رسیده
بوار گریان با بنفای عهد کوشیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرکرده
آن طایفه بد سرانجام از مهر رسوخی که در عهد زن مشاهده کرد همه را بر دار ارزانی داشته مع هذا قلیلی از پیش خود

بر آن افزوده راه بخانه و طریق مهمات بر روی مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بتسلی خویشتن فایز گشت
صورت افسانه‌خوان چون سخن را بپایان رسانید کامکار فرموده بیان فرمان محبت بانی یلبار آن رفیق که خطاب داده بود را
بر ناموس خود مقدم داشته و عصمت در راه قضی غایت زن آفرین ها گفته برخاست و نوبت صحبت آن هوشمند
رسید صورت خود و همین حکایات را تروش اعاده کرد هوشمند پس از اصغای گفت از زمره دزدان ظهور
این همه مروت و احسان بعقل معامله‌شناس بهیچوجه قبول نکند پس ازین سوداگر را نوبت و فرصت در قدمت
خاتون خردمند رسیده بعد از استماع داستان گفت تعجب از و دزدان که مصدر مروت و احسان شد در مرتبه چهار
که نوبت استماع بزرگر رسید چون سخن بکود استان زابدین جا فایز ساخت که دزدان زلت را انسبط مراجعت
بهر چه زودتر مطلق العنان ساختند تا تر و منتاق چو داشتند بحکم انکر کل اناء یترشح بما فیه هنوز با تمام سخن
نرسیده گفت زهی منت شادان سنجد که آنچنان صید فربه را رایگان از دست رها کردند زن روشن رای عالی
فطرة فی الحال دستش بگرفت و گفت ای خواجه نادان با این همه زودی راز دل بیرون دادن بیغایده
تکلف از خامیهاست اکنون شایسته بجز دی آن است که پیش ازین که آوازه دولت بگوش عالم رسد دیگر کار
برسوایی منجر گردد لعل ها باید تسلیم ما کرد که تحویل خصم شود و من زنی ام مستوره از نوبت غرض اصلا بلنگ دار
به آهو گیری خورسند نشوم و پرده عزت مردم ندرم و یکی از پرستاران خود را اشاره فرمود تا طبله پر از لعلها
بد خشانی و یاقوتهای رمانی حاضر آورد و خود بدان زرگر تنگ ظرف گفت تا آن چهار قطعه را پنهان در آن یواقیت
طبله جنید از دو زرگر بجز رهبر راستی راه بخانه بر خود مسدود دید تا گریبان سر از دایره انقیاد بیرون ننهاده لعلها را
بطبله انداخت و رنگینی که راهزن دهر کلوی صبح فشرده در نفس دل لعل جهان افروز پهلو از آستین رنج چهار
چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده منتظر جواب داوری گشتند زن ستوده خصال
در غایت شگفتگی تمهید پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانی است مشت بافسانه
آن دو یار کامل عیار بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن ضرور نشناخت و چون بخزان رسیده این دیار آمد

درین باب زیاده برین

درین باب زیاده برین تاب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلها که اندرین
طبله است بی رنج کشمکش و تعب رد و بدل بردارند که ارزانی داشتم هوشمند چون بر آن طبله نگاه کرد لعلهای خود را
بر فراز همه یافت فی الحال بشناخت و در آورد و بر فهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مردانه خیم فرخنده شمایل
تحسینها گفته مفضی المرام مراجعت نمود و در آن شهر حسب اشارت آورده کامکار را بر صدر رعونت زن بنید
و خود لعلها را ببازار برده از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامان حال برافشاند جوهر
شناسان آنچنان جنس عزیز را در دست چنین بزن زده که دل گرسنه غبار فقر برجبینش پیدا بود تا مناسب
داشته منسوب بدزدی کرده بیاری و جدان کنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را آن شاه دردمند چندی بر دست و پا
بندی نهاده تر دست شحنه بردند و لعلها را بر سینه به تفتیش حجت کرده در حجر که سارقان بغل و سلاسل
مقید ساختند شحنه بهنگام باریابی هوشمند را با لعلها تردست کشور خدا حاضر آورد و پادشاه از تماشای
رنگ سنگهای بی‌بهاست محظوظ گشته تر و هش حال هوشمند با لعلها نمود هوشمند در آن جای رستگاری را
وسیله رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار و بر آمدن از دیار بغداد و شترسوار عرض نمود و پادشاه
تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامکار فرمان داد چون کامکار در خلوت سلطان
جان پرور شرف باریافت اتفاقا افسرآرای بانو دختر جهانبانان از مدت دراز پیکر کامکار در واقعه دیده بود و تخم عشق
وصالش از خواب و خور بر داخته میدانست و پنهانی شعله مهر شش در دل زده از بیماری میسوخت و بار حرمان نمی‌ساخت
درین هنگام پدید آمد طلعت جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده
کرده چون مدهوشان از پنجره بر روی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر با خبار منهیان محرم
وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامکار نادم گردیده فی الحال مرخص کردانید
اما بحر طلب و دریای شوق که در سینه عشق آگین افسرآرا بانو موج و تلاطم آمده ساعت بساعت سر
بطغیان کشیده در کمترایام کار بجای رسانید که عنقریب آسیاس آتشی اورا بسیل فنا دهد پادشاه

بنا بر ضرور این راز تر دخر سگالان درگاه مکنون ساخته در پی آن انجمن بیاراست مداوای درد دل دختر را از آن
حکما را افلاطون کیش بطلب دانش و فرهنگ درخواست نمود وزرای بالغ خرد پس از داد و ستد نگاه بود در بوته فکر
بر رهنمونی خرد راه شناس منزل خیر منهج صواب رسید اصلاح کار منحصر در انسلاک و اتحاد گوهر فسر آرا یا نو
در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده مرو چند ثبت پادشاه مصلحت دیده فرایند
صاحب رای را در خور شان خسروی بزم طرب و محفل طوی ترتیب داده در ساعت که از انار روحانیان پیرایه سعادت
بر دامان محفل روزگار رسیده بود حور پاغلمان شرف مناکحت بخشید و گلرا با شمشاد در چمن فرا وصلت نشانده
با آبیاری مراد پیرایه گردانید کامکار چون ممد طالع و بخت بیدار بجنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره اش
مشام جان نشه ریحانی میافت هم خوابه دیده و دماغ وقتش بر حیق مراد سرخوش تازه پذیرفت
و از کاسه سپهر دمادم دور نشاط پیمود دل گرفت و از شجره زنده کانی ثمره کامرانی حیات چیده از بخت
دولت بهره بالغ و نصیبی کامل بر داشت و هوشمند را باندازه اخلاص درست و وفا تمام علیا منصب بلند و
پایگاه ارجمند بمباهی ساخته از دولت خدا داد خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت داستان سحر
گزینی [illegible] لاله رخ [illegible] طلبی [illegible] چون لاله رخ
کهی داغ عشق بر دل نهادن و کهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار به یاوری اختر بیدار از جام امید
لبریز باده مراد نوش کردن کیفیت داستان درد و صاف این انشا از خراب مینا دار کهن میکده روزگار
مل گل رنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولوالالباب را چنان سرخوش آگین
آگهی ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هند جوانی بود موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف دل را
اسیر طره مشک بیز نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان ختن هزار آهو میگرفت
ساخته در صحرای خواستگاریش سر اسیمه میدوید و بوی رایحه نافه زلف پرچینش که رشک مشک تاتار آن در دل نافه
تاتار خون کرده بست مانند صبای سرو پا میگردید چون نگاه دوستش در بیداری طلب پیش مطول انجامید هنگامه

سوداش درچار بازار

سوداش در چار بازار جنون رونق شیدایی یافت و بقعه عشقش زبان رشک فاش گردید اهل انهار پرده این راز
در قدمت پدر آن پرده در پر منبر داران در بند مرزبان در این امر بجانب متامل گشته بجهة اطفای این نایره
ناموس سوز همت بر گماشت و سرانجام این مهم در انهدام میان هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح
مطارحه انداخت و وزرای صواب سگال رای ملک را بصواب منصب [illegible] همکفوی جام را ذریعه استخفاف
پایه مصاهرت گردانیدند ملک بصوابدید خیر خواهان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سرالکاه پاس
[illegible] لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته جهات
روایان ودیعت [illegible] اسباب سعود ماموره گردانیدند اتفاقا هم در آن عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدر
که کوکبه اقبالش چون کوکب زینت افزای بر گنبد زمرد گون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد
از ممر کثرت سپاه و فسحت مملکت و وفور خزاین تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات
ذره می آورد با هم در غایت تسلط و نهایت تغلب مجالس میمنت در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب
بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش برده بزرگی و دانایی
در فیه انات منصف افلاطونی مناسب حال خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر بسط کشت گون آسمان
مات میکرد و از سنبل سمن سای نافه [illegible] سودا در دل لاله نعمانی کرده می لست و گل چمن در پیش چهره ماه
ذنب آن شهسوار عرصه حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برکان خوشه نور
میچیدند صیت کمالش از پایه نخل سر ثریا رسیده و شبت فلک در جست جوی نظیرش چون طاق ابرو خمیده
مهوشان خمیده نظم پری دختی پری بگذار ماهی بزیر مقنعه صاحب کلاهی شب افروزی چو مهتاب [illegible]
رشیدیی چو آب زنده گانی خرد سر گشته بر روی چو ماهش دل و جان فتنه بر چشم سیاهش الیکه بحسن
و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده سایر تکالیف
[illegible] خاطر نازکش بر داشته بود و علم ترحانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی محل بر افراشته [illegible]

غش شکوه شکن سنگ سلطنت خویش بهر بنیه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان نیز بینش یکسر از هم دانسته
یا هر دو جور سنبل بناز مند می بود و سخنان تلخ از زبان شیرین چون باده تند باعث ازدیاد نشاط طرب
انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از بار دیوان عام بر خاسته بعادت معهود بحرم اقبال
آمد سرو ناز لیموه حسن والا کلاه دلبری بر تارک چالاکی کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت به تعلیم ناز
از بهر تعظیم گیتی صدا قامت نشست در شنگ راست نکرد ازانجا که فراخ دهر سوخته در انقلاب سر و سریر
آرای هند باوجود رخصت و ارادت این ادای سمج و ناصواب گرفته [illegible] اگه د
ساخت و درین ادا نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت که در [illegible] سال بود که این هم
استغنا و [illegible] بر طور [illegible] آید بر مانی باید نمود والا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید بود سرو ناز
گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن والا فهم رسائی بمن دو گواه صادق
پسندیده است بخت خلیفه را در کوه مرد جوهر از من فایق تری یکیست آورد انگاه بدین جرم مواخذه
گیرد دریغ است [illegible] که دیگر [illegible] دریافتن پری چون بدین فسون زبان خلیفه را
بست خلیفه بمقتضای حسن انصاف آن چین [illegible] از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون
آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده بهاندم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق
بر آمده بهر چه دست دهد پری تمثالی که مثالش بصورت و معنی کمترین چاره بخود پرواز خرد تهی ناقد آید بدست
آورد و الا مسند دستوری تهی کرده دیگری سر منصب والای وزارت بفرازد وزیر بحکم ضرورت تهیه اسباب
غربت کوشیده و تحمل زحمت انتقال کشته بر خود کشت بی نوایان راست کرده های همت در بادیه
سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود سنگلاخ تردد های [illegible] پس از [illegible] تمامی
گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان یارگیر بسمت عزم
وطن معطوف ساخت و در اثنای مراجعت گذارش بر شهر مرزبان افتاد اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ

برسبیل سیر نموده

برسبیل سیر متوجه صحرا بود و دستور با موکب خویش بر ابر افتاد سروی دید بصید در چه سر فرازتر از سرو ناز از کنار جویبار
حسن سر کشیده ازانجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز گردانیده و صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت
وزیران [illegible] که در خورد آن خدمت باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشت و پیام خواستگاری لاله رخ بزبانی
او خواهش نمود وزیر چون در آنجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه باجابت متلقی ساخته اختلاف دین
و آیین بر بهانه قبول حجت گرفت و دستور را [illegible] در شهر خویش بمحال سکون نهاده در فتح زرین صورتی
که اصل سر با صلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجع القهقری ازانجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر حقیقت
اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از
جمله موجبات شمرده همت بر انتزاع [illegible] مقصور ساخت دلیران پیکار جو و دلاوران کینه فرا بر آیین [illegible]
سپهبداران بفرمان [illegible] ازاقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس به آن سو حرکت نمود
مرزبان چون نهضت موکب گردون شکوه خسرو [illegible] آگاهی یافت خود را قابل مقابل سنجیده و در میدان
نبرد [illegible] در حصن حصین متحصن گردید و به پناه قلعه قایم دل قوی کرده بآیین قلعه نشینان بآلات
حرب و [illegible] استعمال نمود خلیفه نیز بمحاصره آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید
فرمود لیکن از [illegible] متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسیر نپذیرفته و مهم در عقده توقف
افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از جر اطناب توقف ستوه آمده دستور را بمرتبه ثانی دستوری
رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا با فصاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار که شعبه ایست از
حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فایز گرداند چون وزیر در قلعه
مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواص که فی الجمله در فن صورت پردازی و چهره گشایی
وقوفی داشت بباغی که در پای قصر مقصور فریب لاله رخ واقع بود در آمده خالی الذهن بر لب حوض نشست
در آن ساعت لاله رخ از غرفه سر کشیده بنشیب نگاه کرد عکس چهره آن ماه در آب [illegible] حوض لاله گون

چشمه نور منور حضرت چون در آن هنگام از روی تفرس تحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم بر گرفت و تشبیه آن هیکل
جادو جمال از روی عکس بر داشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقا این مرتبه نیز و زیر نیز بدستور نخست از کل مراد رانجیه
توقع نیافته از انجام رجعت نمود خواهش درین مرتبه بجهت اظهار حسن حد مبیت شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع
حله دلکش گزر گشت و زیر ازین معنی بنهایت منشرح شده در ادای این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود
و در وقتی که بسعادت بساط بوسی حضرت خلیفه مستعد گردید بجهت انشراح خاطر همایونش پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد
شبیه را از نظر انور گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش
گشت و سررشته حزم و احتیاط که لازمه اولی الالباب است سیما گروه گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده
همای نفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخت و خود نیز در پی که خاطرش بنقیبه همراه شتافت
و پس از وصول بپایه بارگاه مرزبان دستور جوال چهره پرداز بربست که مترصد طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع نظر بنشست
قضا را ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی و آن برکه سر از آب کشیده گیتی خداوند شنا
سر کرد خلیفه الحق دلربا همین تماشای شنای ماهی مشغول ساخته خاطر تخلیج مطالب اصلی که اشاره است بر تمنا
رویت ماه سپهر محبوبی در کل بپرداخت ماهی از برکه برآید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن
طریقه دانایی دانه دانه از آن لولو لالا چون گشت در آن که تخم در خاک پاک کنند در آب انداختن گرفت و دستور
کوده کان بعبث کوشش این نعمت را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشته وندانست که فلک چه بازی
پیوسته در صدد اظهار بازیهای تازه بوده طفل مزاجان دهر کودک منش آن روزگار را رسن بلا در گردن
می نهد القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست متوجه این لعبت دلفریب بود مرغی از اوقات شریف
بلهو تضییع می نمود و بر شتابی انجام مال بطلا لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال نومید گردید و پنهانی بزیر آمده آهسته
نردبان زده بر سر سلطان فیلبان شد و از فراست که داشت پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس به نهانخانه
حال شهنشاه برده از روی تفرس راه به نهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی

ساخته المسک بشانی

ساخته و تمسک بشانی نموده خواست که عیار حسن را بکار برانگیخته بزند و از دستور گمان بر حد یقین رسد لهذا مرسله
مروارید ها از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشیده و بمجرد آنکه شاه دریا دل مروارید ها را بآب
انداخته چون بادشاهی همت گشت چار بر مروارید خود را از پس یکنفس نهاد خسرو بنجیر اصلا از منصوبه سپهر کج
بازی آگاه نشده و ندانم از بساط لعبت بر نگرفت و لالایی پرستار رسانید بدستور مروارید های تسبیح خود دانه دانه
در آب گذاشت و نوبت خزانگی آنکه لبکه محو تماشای ماهی بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه ادبار است
بطلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو ماه هوشیار تر دراز کرد این مرتبه آن چابک خرام عرصه فراست دست خلیفه
و گفت ای کامکار خام طبع آخر تو کئی انکه بدین سست رایی و خفته دلی که بچه های بدام افتادی و غبار
خلل در دستور خداوند من بدانم شبه انگیخته که از کدورتش کتبانکون از دیده مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در
شور موسش کرده گوهر بختیاری را که پرورده صدف عصمت است جبرا بری خالیه بین که شاطر سپهر
بر بساط روزگار چه منصوبه نکبت نمونه بازیست زانکه چون تو شاهی بکشت فرزانست همچو من ماهی گشته ای
اسیر کبیر از پنجه دیو در تدبیر خطا کردی و بپنجه دست بیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی مرا خواندی و خود بدام
نقل بخته هر کوی که خام آمدی خلیفه از روداد چنین حال منکر مطلع حیرت در افتاده و سایر هوا الهوسیها از سر بدر
کرده در سینه بجاه خویشتن تنخ در هنماد انست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد
هر تقدیر راه سلامت را انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آدمی تامل کن که من منور ا
با چنان صاحب نوام نسبت و سهی که بهارا با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان
قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین شید است که با این بهره مندی که هنگام سخطش شیر فلک از بیم
چون گنجشک سر بدزدد و در آوار به چنین زبونی اسیر بچه چون تو زبونی گردد خلیفه محیط است و من
جوی آب منه تهمت سایه بر آفتاب مرا چون تهی در عیار کسی که باشد چون من با بهشتش لیف کنیز
گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هر زه خورشید بگل میندای و ماه بکتان در مپیچ که شعله ور حسن نهفتن دلیل

نظم سپه تیره میاور درین داوری که پیداست نامت بنام آوری نهادت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ شهنشه چون دانست که بخیه از روی کار برافتاده و زمانه با سکندر داد و
برخواسته و روزگار غدار تیغ جفا برآهخته و دو وقت بخصم مساعد نموده هیچ تدبیر اثر ننماید و اجتهاد سود
نکند بجز جان سپاری چاره بنا شد لاجرم خود را از عار استخلاص که منافی شیوه شاهیست مواد اندیشه بسوی تجهیز
قضا در آورده مهر سکوت بر دهان نهاده لب به پیکار سر در پیش انداخته و در دل التجا بجناب شهنشاه
علی الاطلاق کرده دامن کبریائش منزه از غبار چون و چند است آورده کنیز چون فرمان فرمای جهان را تسلیم
هنر را اسیر خود دید در راه بند و نجاتش زمانی متردد بود پس از تامل سر از جیب تفکر برآورده گفت های
پادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن طریق خردمندیست
لیکن از آنجا که در بساط بسیط زمین سر دفتر روشناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب خونریزی خونت
بر خاک خواری ریخته آید اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن باردوی کیهان پوی سپاه خود را از گرد حصار برداشته
بعد خود هیچ گاهی بهوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر این هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه این معنی را
که اصلا در حوصله توقع نمی گنجید حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانید
بمجرد خلاص چون شاهین تیزپر در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه خویش گرفت و چندانکه طاقت
بشری بر تابد فرا بیت منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت نظم خلیفه چو زان بند
بازجای فریب از فلک دید و فتح از خدا بدان رستگاری که بودش هراس رهاننده را کرد صد ره سپاس
سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بپایه گاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی
را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین برآمد مرزبان پیش پردگیان حرم
عصمت خود از فرط تهور و تجلد و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر سجل دعوی خود و مراجعت خلیفه را
در غایت جبنت و فقدان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضا را کنیزی که از حقیقت معامله آگاه بود

با حفظ مراتب

با حفظ مراتب ادب بر سخنان بوج مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی تند و تیره گشته باعث تبسم بی محل استفسار
نموده در پاسخ گفت این امر را در غایت تاکید بدرجه نهایت رسانید کنیز گستاخ لقب از مبادرت کوشیده سرمو
از مرکز راستی تجاوز نکرده کیفیت حال را چنانچه صورت یافته بود بر لوح وقوع ارتسام داشت باز نمود درین صورت
نائره قهر و غضب مرزبان سخت باشتعال آمده کنیز بجرم گستاخی مورد عتاب و ستم گشته قرین صد گونه آلام بزندان درشد
و چندی چاشنی نوائب روزگار را چشاینده بر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خویشان مرزبان وقتش براحه
رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن طرازی چنان درین مقدمه تقصیر بخود
منسوب نموده طوطی زبان را بدین گونه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شه چون خروشم خطائی خود در چشم خود
چه پوشم اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و پنهانی همواره همت بر رسانه تدبیر طلب خلیفه
میگماشت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده زبانی پیام حوالت کرده در سبیل اخفا در قدمت همایون خدیو زمان
ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در تخیله مبارک همایون ... بلخت مکنون
بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بواسطه نهادن و تکاسل عنان عزیمت جهانگیر را که بنقش مفتاح ابواب
حصول و فلاح ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته مجددا سپاه فیروزی دستگاه و عسکر نصرت پیکر را
بمحاصره حصار مامور گردانید که این مرتبه بقبول عنایات الهی مهم در کسر اوقات بر طبق دلخواه صورت
تغیر پذیرفته از اخلاص پرستاران ارادت سرشت بر لب بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه
که درین تمنا پیوسته خواب بیاده غم بوده ننگ شکایت بر حصار آبگینه سپهر میزد آن پیام را از سمات غیبی
دانسته سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپرده دولت را بسوی حصار مرزبان برزند و علمداران
اقبال الویه سپهرسای فیروزی بر نشیب سپاه الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت قرین و جشن
کوس رحیل نواخته صفوف جهانگیر فلک شکوه و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده و همت بر استخلاص
حصار و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانیده و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل

بلجی مره حصار بر درخت پس از چند روز کنیز صیانت انگیز که سیل بلا از زیر سرش بر خاسته بود فرصت یافته چون
دیوی که از شیشه بر آید از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص در راست بر بساط قرب
جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده را از اهل تحصین دریس علاقه کفان بازپرداخت
در دیده کرم و کیف بکاهی و آگهی داد و معروض داشت که لاله رخ بر سبیل مدام از خم مخفی که سوی دریا سری دارد
بواسطه غسل روزی یکبار از حصار بر می آید و مقرر است که بهنگام طلوع آفتاب طلیعه جمال آن ماه بر ساحل
آب پدید آمد می پذیرد و جز پرستاری محدود دیگر هیچکس با او بپاسداری نمی پردازد اگر برخی از دلاوران
سپاه فیروزی که نصیر بابان این درگاه نصرت پناه باشند زود قرار ترتیب داده در آن وقت خود را به آن مکان
رسانند شیوه جانسپاری و سر سپری در راه ولینعمت آشکار کنند احتمال اغلب آنست که اگر سپهر از سلوک
مساعدت باز نایستد بی تعب رنج بر کنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دیده آن پرستار اخلاص
پرست اساس کار نهاده جمعی از بهادران نصرت کیش بدستوری که منظور شد تعیین فرمود جوانان کشتی نشین
بر روی آب رانده سپیده صبح زود در پای قصر مرزبان رسیده به پناه برج کمین گاه گرفتند و بیخ دانکه لاله رخ برقاعده
دوام از حصار برآمده بر ساحل رود پیوست بعنوان الحبس لک کمین گاه تاخته آن شاهباز را که تند و طناز
را بر پا آورد آنها هان بر در گشته بکشتی کرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تکاور سعی در میدان
اخلاص آن پری نژاد تا ختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده هلالهای خود را مانند ماه
سریع السیر گردانیدند و سالما باوردوی معلا ملحق گشتند و ماه را در خلوت حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت
چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت ناخن تحقیق آیات رسوم سپاس و تمهید قواعد منت پرداخته دیگر از املکان
نونقض جایز ندانسته بفیروزی و کامیابی مراجعت نمود در کمتر ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول نمود و نقد
حسن لاله رخ را رواجی یافته بر سایر خواتین حرمسرای اقبال گردانید و سکه بانوی بنام حسن زد و سر و ناز را از مسند
عزت بانوی بر داشته بر بساط بنده کی لاله رخ بدوزانوی ادب نشاند در حرم که پرستاران حاضر بودند ما لاله رخ از زر ملک

هونکی و امیر این

۱۵۶

صد نوبس و پس اسیر آمدن تنزلی گردد اطوار و اوضاع ملکه سایر مراسم بار سم و آئین منزل آبائیش تباین تمام
تا دار شد متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاده و طوابین اسلام را بعبادت آئین نار حنیه
اجداد کفر سکال خویش دانسته از طریقه آمیزش متنفر عنود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر
اسم چیز مقدم داشته و چیزی رشته آنرا نو آموز دراز داد و در باب آن الفک گوهرش بسلک ازدواج سفته
[خط خورده] هیچ مدی نداشته پای تسلط در عطف دامان تحمل کشید چون جام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر
مرادش را به دست خلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید همچنان تهی ماند از دور فلک سر بر سخاوت کشته
جام ملامی همموم نوشش گرد از انجا که دلش اسیر طره مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از بو
تحمل بر آمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چهره آشکون خاکستر
مالیده و آفتاب را بگل اندود و زیوری که از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود بپوشش همراه گرفته راه غربت
سر کرد و بجوانی دار الخلافت خلیفه در دامن صحرای های سکون در آورده خاک نشین کوی انتظار گشت و غم عشق
را رفیق روز بی نوائی و مونس شب تنهائی پسند داشته گهی شوقش ناله گردی و گهی از مشتاقی و مهجوری چون
مجنون بتحمل خواندی اتفاقا این جوان بنهایت تشویش الحال واقع شده بود عجب صورت بزبانی داشت
با اندک زمانی وحشیان که در دشت بیابان بودند او را شناس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش آرام میگرفتند چون
در آن بیکسیها این معنی باد وسیله خاطر حزین میداشتند همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت
و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکش آن صحرائیان رسید و خود را خوگیر آشنائی ساختی و هم
مست باده محبت و بیهوش می آواز کرده در چنین بیهوشی زیورهای لاله رخ نشانه و سردن آنها بسته چون
گردن و گوش پر و دست پر از لولو لالا گردانیدی نظم هر وحشی که بود در بیابان در قدرت او شده شتابان
او می شده جان گرفته آنها پس و پیش صف گرفته ایشان همه گشته بنده فرمان وین بر همه شاه بیاپیچو
بر گردن گور تکیه دادی بر ران گوزن سر نهادی بکمتر ایام این قصه فاش گشت و بزبان خاص افتاد تا بحکم

مقر بارگاه خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایه سریر سلطانی ساختند خلیفه این حال غریب را از اعاجیب
روزگار دانسته از بهر تماشای این سرگشته دشت دامن صحرا از موکب فیروز نامحرمان پاک کرد ابنده لاله رخ را بهمعنانی
گزید تا باشد که نسیمی از مهب طرب باهتزاز آمده غنچه دلش را از این رو بکشاید دست بهم چون برسرو رقیب شهید خنجر
عشق و قتیل خنجر رسیدند دیدند که از کور و آهو بر گردش حلقه بسته واو چون مجنون در میان نشسته این ابیات را
برقی که در دل خارا اثر می کرد بزبان می سرایید نظم اگر مار است اندر رخنه سنگ وگر مور است اندر فرجه تنگ
وگر در گردش دریا نهنگ است وگر برگرد کوهستان پلنگ است اگر مرغی است اندر لاله زاری وگر آهوست
اندر مرغزاری ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد همه با جفت خود آرام دارد ندانم تا از ایشان تا من چه حیف است
که می باید بدین سان بیکسی زیست لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم متلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک
از ناوه چشم بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهده این حال غریب بخاست استغراب در دیده بکرد و بزودی آتش دامن
واز کم وکیف معامله حال جنون پرست استفسار فرمود چیان از آنجا که منبکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن
از سر جان برخاسته بدنبال دل میشتافت بی حفظ آبرو نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصه حال
زار خویش آنچنان که سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشت افسانه شورانگیزد داستان درد آمیز
خلیفه را بر رقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات قطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف
نفس ذات و علو همت و فراخی کرم که ایزد تعالی آن جوهر کامل عیار را اعطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عنایت
و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت مالید و از زیر خاک مذلت برداشته
بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی اسم های خونخوار نجات داده بشهر آورد و در خورشان خسروی دست کرم
گشاده فراوان اشیاء بزیه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرمود و بصوابدید سر شناسان افلاک و راز دانان اختر
در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید
و فرد کنج بی رنج بر سر چیز بیدار را ارزانی داشته در رعایت عزت و احترام او حرص فرمود بیت بار گر بجان کار بها دارد نیست

آغاز حرکت سلسله آشنایی صورت بهره در با بانو با جهانیان از محبت بخش و دیده بیدار آن شیدا
اسیر بادیه طلب بحجله... ایجابی آن بیدار... اگرچه آن طوطی خردمند بکردار کامل خردان باغ نخیل
بکرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت بمازیب مقصود ساخته گاه بیگاه دل درد پرورش را باف ایهای
افسون انز مشغول میداشت لیکن از آنجا که باد طلب در کاخ دماغش بیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوشیده
روزی صد بار سلسله شکیبایی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و سنبل نسیم ناتوان بیوی گل
مقصود بهر طرف وزیده بیک ما مسافت دمی در هیچ محل بیارمیدی آری رهشناسان جناب عشق را که سلطان
کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای بادیه طلب است ترکتاز معرکه جنون بودن و بر جناح اضطرار زمین دل را
تاختن و در میدان تنگ و تاز سر انداختن جوهر است ذاتی بنا از این رو آتخفر را که صدر آرای انجمن صدور و رونق
شکن هنگامه سرور است بادامن خشم همیشه تر داشتن و شعله جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده
بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال است در عشق بجز گداختن همت
این سوختن است ساختن همت اینجا همه آبروی محفل آب جگر است و آتش دل پس از اوقات بدماغ
آن دل تنگ که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد در دشت جنون میکرد بادسحر که از طرف دریای چین
گذر ده صحن باغ از شکوه صحرا ارمغان بهشت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن
دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از دست شوق ... از دست خویش افتاده صفیر دلدوز
میکشید جهاندار بمقتضای آهنگ مایل صحبتش گشته لحظه بگوشه چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده
سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فرد دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانه
تست در اثنای این حال که کوکب بخت بخش از حضیض و بال باوج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال بانو بهره ور
از گوشه صحرا پدید گشت و نسیمی از مهب طره مشکین بیزش وزیده غنچه خاطر این بیدل را باز آورد و شکفته
اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار بسر وقت او آورده همچنان در آن کنج نشسته ماند و از راهی بیرون شد

به نهانخانهٔ طبعش بی ظهور سببی پذیرای تحریر گشته علی الرسم زبان را بتکرار این ترانه رخصت فرمود شعر
نسیم صبح عنبربوست امروز مگر یارم ره صحرا گرفته است تا آنکه هودج داران آن پردگی عفت و شهریاری
صحن گلشن بنور قدوم سعادت لزوم منور ساخته هودج را در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند و از پردهٔ معلم
عماری بساط باغ بر دوش کارگاه ربیع نهادند و از راه حدید شکیب منتکیان صحن چمن بنگ صحرا رخش گشت غنچه
گل بهمین شمامهٔ طرهٔ عنبربویش سرمایهٔ نافگی یافته از نشاط این نشاط دهن بخنده باز کرده و بلبل شوق نظارهٔ
جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فریب گلزار پیش پرواز می‌جو دانه آغاز نمود پیرزنی
پارسا سیر که جامهٔ عمرش بافته تار و پود هم پیر بود و جانش از سعادت مصاحبت بهره‌ور بانو پیوسته بهره‌مند
بنرد مهیای سیر گره سرو زرنگار و سرو قرمز خدر را ستد هر از پردهٔ نگاری برون آمده نوع انگیز باغ را
پیرزاده با اطراف چمن و فضای گلشن بر آمده و نرم نرم به دستیاری عصا قدم زن گشته بر سر این کوره دیده سر
سودای رسیده دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش کشیده از سخنان تمام مخزون کلام رهنیتر که باد بهاری گرمی
غنچه بر دل بود خرمی گرفته که گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک سنجیده و با وجود سیمای سکندری و اداره دارایی
یک پست قلندری بولهیامی کدایی بر دادن و با فرط دانش و کمال دانائی که مهلک سالک جنون بودن و تتبع
طبع مجنون کردن سخت دلبسته از آنجا که نجابت بانوی خورشید دیدار تسخیر گفت و از ساده دلیها افسون حالتش
بر جریدهٔ بیان ثبت نمود و از جمال صورت و کمال معنی او فراوان سخنی براند و شمه از چگونگی دل ربایی و دیده
گیرایش نیز بر بیرون بهره‌ور با نور المجد استماع خار خاری در خاطر پدید آمد و بی اختیار از شکاف پرده نظر
بر آن شاه خورشید اثر گماشت چون شبیهش که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود پیوسته با خود داشت به نگاه نخست
بشناخت و دانست که این شاه خرومندش همان بخت خاکساری خورسند است و این سرو آزاد پای تا سر چون نیشکر
از بهر چه دربند است شعلهٔ شوق از باطنش سر بر زده صبح تجلی را جمال بروی بگردید و چون مدهوشان بحجاز
خود بر نهاد و یکبار کس سر رشتهٔ طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ این حال بکردار حیرت فرو رفت و در سر تفتیش

مانند ماتمیان

مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته به بغل کشیده یا بعث تغیر بار بر رسید بهره‌ور بانو پس از دیری چشم بکشاد و بپاسخ
پرداخته گفت ای مادر مهربان روزگاریست که مهر این جوان با دلم چون تار و پود با آب و گل آمیخته و هوایش
در سرم چون نغمه در تار و طرب در بنیاد شراب جای گرفته زلال وصالش سرچشمهٔ امید است اکنون
که منهل مراد پدید آمده دل تشنه لذتی است از فراق که صبر سنجیده در ورطهٔ اضطراب افتاد شعر همای همتم تا کرد
هوای آن قد بالا گرفته است ز دریای دو چشم گوهر سرشک جهان در لولو لالا گرفته است صدا ره
بر کار گشت امیدم که مدتی از سموم ناسازی دهر پژمان و خمول است حالیا از ابر مطیر توجه شکل گشته بیرا
کرد پیرزن پس از آگاهی بر این سر بغایت غمگین شده ابو باکرت دو گفت ای دختر این چه خیال خرد
سوز است که در مخیلهٔ تو جا گرفته و این چه سودای خام که درد مانت پیچیده آخر دمی بیندیش سرافرازان کرد
سلطنت را با خوارنشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار
چنین اندیشهٔ باطل را بخود راه مده و سر از این سودا تهی کن که ناموس هلاک نیفتی و عیب ناموس پدر بریز
نه‌ای شعر مکن مکن که نکو گوهران چنین نکنند بهره‌ور بانو که از دیر باز صید پنجهٔ شیر شکن قهرمان عشق
شده گردن جان و دل مقید سلسلهٔ عشق داشت اصلا سخن مواعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و چه فهما
نصیحت انگیزش نزد او چون باد و زنی بیاورد و گفت ای زن ساده لوح سال خورده مگر نمیدانی که عشق
شهنشاهی است که بساط جشن از قیود و تعینات آزاد و سلطنت دامنش از نوشت رسمیات پاک است بارگاهش
از خس و خاشاک کم و کیف مبرا و درهم جابش از غبار کفو و ناکفو مبرا است شمار حکمش از پس اعتبار حریر را
با حصیر یک ارزش قیمت نهاده و صرفهٔ بازارش لعل را با خذف بیک میزان سنجیده گوهر مهر و مهر گل
به ترازوش یکی است و گل قبا پوش و خار بی پیرهن در گلشن دو خیمه و نیست که منظور جناب مقدس او گشت
از گلشن چمن و خار رها نیافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از شمار حسب و نسب منزه گردید از این
عنایتش ذره خورشید را آغوش گشت و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر از این مراتب نشاید که این جوان ابتر

نژادانی دهر باشد ملک امکان دارد که از اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از ممر شرافت نفس است
نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین سوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر مصراع
که بر بی هنر افتد نظر لعیب کنند پیرزن ازین مقدمه سخت برآشفت و بجمال قهر بانگ بر بهره و ربانو
زد و گفت ای سیه سرشت هیچ روای تخاله دشت دلداری که از رشک کلاله مشکینت خون در دل نافه تاتاری
گره بسته اینچه ریش است که در خرمن ناموس ما ریختی و این چه خاکست که بر فرق ما [illegible] و تنک خود میکنی خود
بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی تحمل
این همه رسوائی کرده بمنهج ناصواب بخزد و بردن راحت بیاز و در وادی کسر سیراب تشنه لب تاختن
سود ندهد از آنجا که محبت صادق در عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کند که از گریبان معشوق بهره و ربانو
بیکبار از منزل لیلای بر آمده بمقام مجنونی انتقال کرده لاوپائی دار بود هم نام و ننگ بر فشاند و گفت ای پیرزن
نا مصلحت شناس همزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خود در دستانش تو بیگانه آشنا و مزاج حرف عشق سست
کالش کرشمه رخسار ستانش یکی در کار تو میشد ای کیفیت شکوه مهربانیش مفهوم تو میگشت و در از دست
زدان خانی تو بنجات حاصل آمدی آخر نه گوهر مردمی داری این همه داب دوا بخوی دیو چه بخرد قرار داده دار کوی
موافقت هم بر کران افتاده دمی دیده بصیرت بر گشا و مشاهده هنگامه بدیع کن که از فرزند ما مهای محبت
این جوان چگونه سر بر کرده است و رشته مهرش چنان در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم تر میریزد و رفت
دفا بر صفحهای نقش می بندد مثنوی میشود روز نگاران را الطوای محبتش مرتب ساخته است و دبیر ارادت
دیوان دلم را از معانی پرداخته اکنون چرا که این معنی حسن صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح تو چه
فائده بظهور رساند و بانک طبل تهنیت هیچ گوش نزند بیت درگاه عشق ره علم و عقل نیست
نوای ضعیف رای فضولی چرا کنی پیرزن چون دانست که دوحه دلش تخم سرادقات شهنشاه هوش بارگاه عشق
گشته بمصلحت عقل کاری از پیش نبرود دست نیز بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تقاضای نصیحت

سرای باز داشته از آن پنج هولکی موج آتش درس بحجله مهر و گلگشت شهر انداز آتی بیت کمانی عشق بر جان افکند تیر
سپرداری نباشد کار تدبیر خندیدن غنچه امید جهاندار شاه با اهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود
از چمنستان وصال بهره و ربانو حور نژاد چون تاثیر عشق جهاندار شاه در دماغ بهره و ربانو بلند شد
و پیمانه خاطرش لبریز باده طرب گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت
در قدمت عاکفان پایه سریر خلافت عرض کرده از شغل حراست تن استعفا نمود و بادشاه سلطنتی هر عجیب نفس را فرود
پس از تامل وزرای دانشور و ندمای خرده پرور را که یکی خیرسگالی امر دیگر در کوزه خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن
اخلاص مواطن نداشتند و در خلوتگاه مجتمع گردانیده این راز سر بسته در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدم
دشوار از آن مشکل پسندان آسان نما استمداد همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند بکمتر آن مشکل
فتد در کار او بند کند عقل دگر با عقل خود یار که تا در حل آن گردد مددکار ز یک شمع ار نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه سایر خیرخواهان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت بالغه فرادک
معامله گشته و سبابه بخردی نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نائره عالم سوز فتنه بمیاز که از عهد
عشق و دست محبت سر برافراخته است تا آب تدبیر صورت انطفا پذیرفتن ممکن نباید چه اسباب
و صبایا و مواد موانع خود اصلا مصالح این مهم مشکل بنیاد گشت در زجر و ملامت نیز باوام اقتناعش کفایت نکند
ملک محرک این سلسله گردد چون باد و روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود در نیصورت چنان صواب
اقرب بصلاح مقرون مینماید که پیش ازین که شاهد این راز نقاب ستر از رخ بر انداخته سر از منظر چهره بر دارد
و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سررشته مواصلت را بنظم مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش
انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر درین مقام تهاونی رود بیم آنست که در کم مایه فرصت از ممر کثرت
شوق برقع حیا از مردم چشم آن گلبرگ رخ دار آتشی بیفشد و ادای ناموس سوز و در کتهای رسوائی
اندوز از رهگذر عدم مبالات که طریقه انیقه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهل ترین طور

قصه فانش گشته در دهن عالم افتند و بیهوده گویان ژاژخای که مترصد چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درایی
بپیوند تشنیع دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و پیداست که کمتر سخنی از پادشاهان
گردنشناس جهان و ممتاز عالم اندر زودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چون صیت جلال اینها
با کناف عالم و اطراف امم رسد چون آن فتنه منتشر شود تمکن خیال این مهم پیکر محال را در سرشت سلطنت بدین منوال
دیده بود پادشاه از صوابدید اینها پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از اینها بفهم و فراست بر دیگران
تفضیل و رجحان داشت در اراستگی پایهٔ دانش و پایهٔ گوهرش را بمیزان ادراک سنجید و دانائی مرتبه دانست
چون بفرمان خداوند کیهان نقد ذات و ودیعت طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و سره بظهور
و بهجایگه کمان حسن پروریت که گوهرش از کان ضلالت و معدن نجابت است از انجا معاودت نموده در خدمت
خداوند تاج و تخت آمده بغایت مراسم ادب را بسجیهٔ مرضیهٔ ارباب سعادت کرده کیفیت العنوانی که
معلوم او شده بود معروض نموده گفت از انجا که اولی الالباب که فاضلان زمانه روزگار بودند مواصلت هم کفو
و مناکحت هم جنس را از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الهی شمرده اند اکنون راه را درین محل بدخلی منیت و سخن بوالفضول
را مجال نه اکنون سرانجام این مهم را در طرز تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد در کار خیر حاجت هیچ
استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خرد اندیشان خردمند را فرمان داد که ساعت اسعد
و اشرف اوقات این پیوند میمنت یار بانجام رسانند از کاشفان فلک دوار و آثار ستاره شناسان ثوابت
و سیاره و موزونان استقامت و انقلاب کواکب در بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج
بسیر سیارات نگاه کرده و بنظرات کواکب نظر گماشته دو دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده
در استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقه از دقایق تدقیق و تعمیق فرو نگذاشته
ساعت میمون و فرخنده وقت همایون   بطالعی که نو کنند بدان تقویم   ساعتی که تفاخر کنند بدان انجم
اختیار کرده و دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مثال ممهد کردانیدند محفل

صفدر طرازی

محفل صفدر طرازی بدستور خسروان فلک شکوه بجمال زینت و فراخی ترتیب یافته مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور
شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت ساقیان سیم عذار شیرین ادا گلگون باده را در مینای حجازیان آورده شیشه از ان
مضمار طرب طلبی را مهر خوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را رحیق مروق خورشید عیار
غبار غم از دامان خاطر شسته چهره شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند نسیم بی غمی ازهار طبایع خیر خواهان
در حدایق مراد شگفته آورد و روایح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن
گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط
ساز کردند نالهٔ نی مستانه نوید خرمی داد خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورد در بابت ارباب خرد را
دلنوازی کرد و عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچهٔ لب ابروی مهوشان سواد خوانان
خط جام را از رمز خوشدلی نمونه بربط مانند بط آشنایان عالم آب برای تری دماغ اقرو داد از سرو هوای نغمه دمی
ساحت انجمن تربیت بزم بهار زینت و دستهٔ نشاط با هم چون عاشق و معشوق امتزاج گرفت حباب می گلرنگ
با مستان کار گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بهوشیاران شیوهٔ مل مینمود و از آتش باده و باد رود در فضا
مجلس بحر طرب موج میزد و در نشاط جشن و حسن نشاط مرغ دل در هوای بسیط اوج میگرفت
شکر لب مطربان نکته پرداز   بر رسم تهنیت خوش کرده آواز   مغنی چنگ عشرت ساز کرده   نوای
همی آغاز کرده   بمالش داده گوش عود را تاب   طرب را ساخته از تارش اسباب   نوای نی نوید وصل داده
بجای از دی امید وصل زاده   رباب از تار غم جانها امان ده   بر آورده کمانچه نعره زه   بصنعت ساقی موزون
و دلکش   بیکجا جمع کرده آب و آتش   و ناقان ساغر از خم بهشتی   روان کرده چو اندر آب کشتی
بگفت باد این عیش باقی   صراحیهای لعل از دست ساقی   چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان
افروز تجلو تا گاه مغرب رفت و عروس مشکین پرند شب که از زمانه بر مهتار کلاه عنبرین بارش هزاران نافهٔ تاتار
نثار میکرد و روزگار از سواد طرهٔ این مشک افشان مشام جهان را بغالیهٔ مراد معطر میساخت صبح الوصل

به تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان کف بنهاده و خورشید گیتی تاب بسرمه سوادش دیده جهان بین درو [illegible]
کرده مجنون وار بشوق همرنگی نامش سلسله مهر لیلی بر پای دل شکسته و آب خضر بعشق چهره مشکفامش
در دل ظلمات نشسته (نظم) شبی خونش همچو صبح زنده کانی زت طاق ابروان ایام جوانی سواد طره اش خجلت ده حور
بیاض عارضش نور سما نور نسیمش جعد سنبل شانه کرده هوایش رشک شبنم دانه کرده ملاحتی که شورش
در دل گیتی چون سودای شیرین در دل فرهاد افتاده بجلوه گری درآمد خواتین والاتبار جداگانه در مشکوی مینو بهشت
بنیاد آن طراز ترتیب داده چون گل در چمن تعبیه هم نشستند و ساحت مجلس را از بس گل اندامی تزئین آئین
ربیع و بهار بستند مروحه جنبان های گشاده چون نسیم گلستان [illegible] روح افزا دماغ لاله رخان خوش فریب تازه ساختند
و طلعه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای بلون انجمن را از رشک دشت تبت و صحرای ختن کرده [illegible]
زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پری رخان ربودند و خنیاگران زهره فریب بکردار
طاوس مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بسکه بیکبار دلها گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز
با هم موج میزد بسکه شیرین لبان لیلی ادا با هم طرح عشوه ساز کردند روی لطافت با نور [illegible] گشت مشاطه جمال لاله طبع
بهفت آب گل بشسته بهر هفت کردن آن پری نژاد برخاست و بشانه صندلین بدل گیسوی عنبرین
بوی مشکینش را بر حاشیه عقیق یمن آراست و گوشواره را [illegible] گوش آن مهر سپهر جمال [illegible] کرده رخش را
چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و رشته مروارید بر گلو بسته زرین کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی نهان
کیمیا [illegible] نامی در میان نبود قائم گردانید و سایر پیرایه و حلل بر قامت سرو خرامش آنچنان که بایست آراسته کرد
بر او رنگ عروسی جلوه جلوس بخشید بنحوی که اغراق سخنوری زیور از حسن سرشارش زینت تازه یافت
و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه گرفت و الا رخش چون خورشید محتاج بصنعی مشاطه آرایش [illegible]
ناشط نبود و پیکر تکمیل پذیرفته مخدرات خداداد ش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت
در کارگاه تکوین صورت بیمثالش با قصور تنظیر نقصان عدیل نقش بسته و وجودش را از احساس نقوش

کارنامه ابداع خلق کرده

کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید (بیت) جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر جز
در اندیشه چو ابیش نتوان دید بدل فلک یکتا از کهنه فعلهای کارخانه کائنات با همه دوربینی و دشوار پسندی
از نظاره جمال او چون دیوانگان سرگشتگی افتاده و از بهر دفع عین الکمال انجم را [illegible] حب سپند در اخگر خور
نهاده و پرستاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاهزاده [illegible] سلیمانی و در فرید دونی بلباس [illegible] زرافشانی آراسته
پای بلقیس لقا هم عروس ساختند و مصحف و در میان نهادند جهاندار چون ساعت اختر روشن و بخت بیدار
در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود با آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف
سپند [illegible] از خریده این زلیخای حجله جمالم بهره ور باشم بزبان ابرو ادا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر
جای [illegible] دلم خاتونان چمن چمن گل چینی و یاسمن بر فرق شیرین سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و در دامن
گوهر شاهوار و لولوی لالا نثار کردند چه از غیرت پرده نشینی سر در پا [illegible] در چمن مراد با کام دل گلدسته چیدند چون هردو
مشتاق بحبیب دلخواه دیده انتظار [illegible] بر جمال یکدیگر [illegible] از غایت شوق مانند پیکر تصویر در تقابل هم
دیری بی حس و حرکت ماندند (نظم) دو عاشق روی در رو مست دیدار نظر در کار مانده عقل بیکار
این زدیدن گشته بیهوش وز آن سو او ز حیرت مانده خاموش تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل
آغوش نها گشاده از هر دو سو تا خنده دیگری را تنگ در کنار کشیده و از مس بر دوش [illegible] لذت کنار و بوس
در سر هر دو هوای کام رانی پدید آمد یکی چون غنچه از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شکفتن شد و دیگر
چون بلبل مست در [illegible] بهار [illegible] نشاط آغاز کرد و پس از فراغ کشمکش رسمی که چون [illegible] را در آن هدف [illegible] منت
غنچه رنا یاسمن از سعی صبا بشکفت و پرده نسرین از اهتزاز نسیم بهار بسکافت بغنچه نا سفته را بمثقب الماس
[illegible] شگوفه نسیم خام در بوته زرناب بنفت (فرد) بلبل بسر غنچه نشست غنچه شگفت گشت بلبل
چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلب تمنا از برج گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت
یکی از سعادتمندان حقیقت پژوه به درگاه کام بخش حقیقی [illegible] معبود جبین بر خاک نیاز نهاده قرابت منت

ووظایف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مؤدی گردانید و پس از مرور ایام معدوده در قدمت پادشاه فلک اشتباه
از شوق دیار خود سخن [illegible] التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آی آی جیوش سلطان بهر دبرو زافتاده بود
شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر بغایت قریب بنمید از جگر
پارهٔ خود [illegible] تحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج تعب تردد کشیدن جایز نداشته افراخش را
منلقی باجابت رخصت و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ میان رنگ موعود گردانید

اظهار شدن از [illegible] سپاهکاری سیاه و سپید در رخت شاه گشتاسپ و دست برد نمودن سلطان بر دیر تعابنده

شاه بوممان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی
قصیر و انقضای ایام قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه جدی کشور
انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول بجوزهٔ آسمان بازکرد از زمین روزگار بر وزشکی آورد و دامن دو
شب فراخ [illegible] سپاه بردکه از دیر باز در کمین ترصد نشسته بود بهر انتحال وقوفی یافته باراده تسخیر ربع مسکون
از جای خود نهضت فرمود و بعرصهٔ گیتی درآمده دست غارت بگشاد و از غایت سرد مهری خلالی در صحرا
نکند نهبت و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده بکبار بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازان
خنک سکه چون بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بموی خورسند شده پنهان خانها خریدند زمین
ناکس آنها را نه بید در زیر خنبه پنهان کردید و نامه از شغل خویش [illegible] قصه‌ی کوتاه ساخته در کنج انزوا
اعتکاف گزیده و آب که بجهان گردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که
بر تختهٔ آب رسامی می نمود از بس هراس خامه بر خار اشکسته انجار مانند [illegible] بر هنگان محشر
از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان برداشتند و بلبلان از بیداد قهرکال دل بر مفارقت باغ نهاده
چمن را الکان زاغ گذاشتند و دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمین سپید گشت و
باغبان بهر [illegible] منشور نو لبستان چمن بر یخ نعت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان هر خر شنیده سبک

راه عدم سر کردند و لاله و گل مرز زاد و بوم خود بتو [illegible] رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پاره پاره پیرهن نیز
و باخود نبردند سرو سهی که در دارالملک گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود میخواند بغیر [illegible] منبر تخته بند پای هر شد و
سوسن که در شهرستان ریاض خود را سلاله سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ وجود به ترک تیغ کمرخان سپر میکف
زاویه فنا گشت و از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد از دست صبا موی نماند و صنوبر هم پردلی
برگ و ساز خود برد و زبان دی داده چون چنار تهی دست ماند غنچه اندوخته عمر ابدی شمرده از حسرت جان
سپرد و مرغ ستمگر شیرازهٔ سی پارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد [illegible] زبار برین ابر کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار درم بردرم کیسهٔ کوه شیخ کرده سبب چون تنبیت ماهی زنخ بنفشه بگرد
سر غنچه تیز چو ابر بهار آسمان برف ریز صبا بلبلان را دریده دهل زنان رومان روی پوشیده گل دهن
تاکن دهلب آبگیر که آید لب سبزه را بوی شیر فسرده شد آن آبهای روان که رفته سوی برکه خضر را
بیازار دهقان درآمد شکست نگهبان گلبن در باغ بست تماشاگران باغ یکبار گشتند و [illegible] از چمن
رخت بر داشتند تهی ماند باغ از رخ دلکشان نه ابلیس [illegible] گل [illegible] جهاندار بیدار اختر جهان
از جور انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بدین گونه هرج و مرج مشاهده نمود ساعات در نهانخانهٔ خلوت دیده
با ماه خرگهی بخرگاه درآمد و این ترانه را بزبان حال سرائید رباعی گل اگر رفت گو برو ای دو[ست] باده ناب چون
گلاب بیار غلغل قمری ار نماند رواست قلقل شیشه شراب بیار علاج غم روزگار عذار مدار کار
بر گذارند گذاشته بنای طربخانه دل حکیمانه بر آب باده و باد رود نهاده و بر سطح خاطر رنگ نشره زنجینه خطه ر
جام را بچشم ابلهان [illegible] آتش گون که صبایش بر کند گل بر تری می حسب روشن کرده ماجانه صحبت روح
پرور کرم ساخت و قانون داستان ناهیدی را که خورشید مشتری مشعل جمال آنها بود در آن بزم جمشیدی به
ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمری و سروشانی در روکش طاوس طرب پابوس گردانید و صراحی میکش
رند مشرب سرخوش نت رحمن لاله رخان گشته ترانه سنجان را باواز بلند قلقل میگفت و طبع

نوا گران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور رهو بسته سر و کار داشتند از آنکه نقد کیسه مینا بچنگ آمد گل گل می شکفت

منقل سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک و سبحه خویش باز از لاله و ریحان شکسته هنگامه عیش گرم

بیت حنت و گرما نند مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بر سپند سوزی بهمن چون گل در

چمن خنده میکرد و باده سامری کارگاه در دماغ پری رویان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران

گل بیرات در دیده بیننده آشکار میشد و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته لب هزار نوای نشاط بگوش

بگوش میکشان می رسید و دم کباب شوق همه رسانی بط باده بر شاخ شیر فولاد و مراغله کرده بر آتش

گل منقل بصفیر جگر سوز می پرید در جنت و بلبله هوای گل رویان بزم ارم ازین بلبل است گلبانگ مستان میزد

برارات از زینت فروز بیت چو باغ ارم خلوت دلفریب در و آتشی چون گل افروخته گل از رنگ آتش

گلستان سوخته مشکین بنگال ها آتش لاله رنگ در افتاده چون عکس کوهر بسنگ انجا راز بر شعله آذری

چو بر سرخ گل شاخ نیلوفری شده بلبله بلبل انجمن چو کبک دری قهقه در دهن ز رخسار ساقی و مستکش

بهر گوشه گل بر آورده هی همه ساز آهنگها ز خیز یخ باده کا هنگ او بود تیز هم بخته بودند یاران تمام یخ باده

می بهر ریحان زار چنگ بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ گهی بوسه دادی لب جام را گهی بسته دل را

در آن بارگاه و آئین آدو گلشن است می تلخ با لعل نوشین خوش است کسی کین مرادش میسر شود اگر جم نباشد

[illegible]

چون خاقان زرین کلاه که فرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک حوتی پرداخته رایت نور بیدار از برج

حمل بر افراخت از صدمه صدای کوس کوکبه حد لتش بر دکوشان بید اد کیش خزان رسیده بقیه بشتاب

سوی بکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت بدیع تمهید بساط استمالت اهل برگ و نوایان چمن

کوشیده طنطنه کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند از آثار ابای علوی در عالم امهات

سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تخته خاک حسن ارتسام یافته منهج باب قدرت کارگاه

تلون فروردین

تلون فروردین هزاران حله حریر و دیبای دلپذیر از بهر بنات نباة در بیت ساخت خرد گل دیگر بار در خط

دلگشای گلشن برادر رنگ شاخ زمردی رنگ جلوس فرموده و سایه عاطفت بر فرق نسرین و سنبل انداخت

و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جامهای لاله نعمانی لبریز راوق ریحان کرده دماغ زمانه بر نشاء ریعی پرداخت

و نوبت نوازان بهمانی کوس و کورکه رعد بر کوه هم بختیان کوه پیکر ابر و تبت پیلان سپهر پیمای

بر تهنیت بلند آواز ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا کون اغصان برآمده منهیه مراتب تاریخ خرد بهار بر

دفینه داران ربیع بادستها کرده جهان جهان درهم و دینار بر تارک تحسر ایان کلزار ریختند و طلحه سایان صبا

و شمال از بهر مشام افروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند اشجار که از دراز

دستی تیران صنق آزار بید بر هنه و بسیار بود از کارخانه کرم بهار قبای استبرق و کسوت سندسی در بر کردند

خورد سالان ابل از سبز بختی بر بساط بسیط غبرا مراغه آغاز نمودند بنور نوازش نامه در روضه گیتی دمی جو د نمائی

زدند نسیم نوروز بر روی نورسان ریاض که کرم از مرحله عدم بمنهل وجود آمده مروحه راحت بجنبانید

و باد بهار بر روزگار تنگ دلان از هار اسباب بسیط و مواد انبساط فراهم گردانید زمین دریدل کوی بر هنه از سبز

نورسته پیرهن سندوسی پوشیده طیلسان کبود آسمان طعنه میداد و صحرا از کاکیا بیرایه سرخ و سبز

در بر کرده در انجمن اطباع سازد و بر کسان فریدونی و حشمت جم عرض داد و باد از بهر تحمیل [illegible] طلکی مشق زلف

درانی و طره کشائی بر تخته ارشاد از سر گرفت و آب یمین همت آفتاب از تخته بند برآمده قضیه قید خویش

در پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت و آهوهای شیر مست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص

رسانیدند و صلصل و سار و سارک و سباج بطور و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند منظوم جهان سبز

گلستان

از خوشی چون گل شکفته سوسن هر در زیور نهفته ریاحین صف زده در باغ و بستان نسیم صبحدم در

شقایق سنگ را بتخانه کرده صبا صحن بسمن را شانه کرده زگلها خیمه در هر کنج باغی ریاحین هر یکی بر سر چراغی

مسلسل گشته بر گلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری بنفشه نیلگون و لاله دلسوز نقاب گل دریده باد نوروز

عقابان در هوا بگرفته پرواز تدروان در چمن با هم بصد ناز چکاوک فرخنده خوان نیم روز صفیر
مدح خوان از بهر نوروز بهر گوشه دو مرغ گوش در گوش زده بر گل صلای نوش در نوش نوای ساز خوش
آواز بلبل فکنده شورش در لاله و گل گوزن و گور در هر مرغزاری همه شادی کنان از بهر یاری سبز
چشم عاشق ابر غمناک سرشته باد باران مشک بر خاک ز بهر شاخی نموده کوهسار ز بهر چشمی
گشوده چشمه آب شکوفه بر سر شاخ درختان به زیبائی چو روی نیکبختان جهاندار فیروزمند چون
عروس جهان آرای بهار را به چنین جمال و بوی دید بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا نشینده به
تکلیف وقت و شرط آئین آئین باده نوشان مست کیش عید آشنه همت بر نشاط نوش مقصور گردانید
و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر کلاله جانان گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ
روز که دست آموز صبح سحر خیز است در صدد پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان
گلشن میریخت و صبا نسرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی پیموده ساز زر هم
سرانه نموده و گل در آئینه آب چهره میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی شست
و شاهد جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست و سرو قد می افراخت و چمن چهره می افروخت و بنفشه
دسته برابر و راست میکرد و سنبل زلف را شانه میزد و هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد و شکوفه چ
و شان دارائی پیدائی کرد گیاه آتش بر ریاحین ریاض خلد نار میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت
دراز میگفت [illegible] لکل گفت پرداخته از بهر تماشا رصانع مدافع [illegible] دیده دل بگشاد
چمن را دید از گل ریحان رونق روضه فردوس گشته و گل خسروانه بر چهار بالش کامرانی نشسته لاله را جام
بکف لبریز و لب شیرآلود غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران الخلجه سا و باد از برگ سنبل غالیه بیز
سرو را از نوای فاخته شوری در سر و سار را از هوای چمن [illegible] در بر سنبل از شبنم در در گوش کرده و بید را
سبزه هنر از باد ماهوش برده شقایق را از طره سنبل و نار بر کمر و نسرین را از ترنج هوا جامه چکین در بر و شاخ را

[illegible]

از گل [illegible] بر کف

١٦٧

از گل بیخ بر کف چراغ و گل از کیفیت [illegible] شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار مغان بیدخان و بهر منافع طبع اگر
بدیهه رسان طبع روان فاخته در مدح گل شعر بلند آورده و سوسن در منقبت بهار سخن از حد بگفته
بلبل زبان مجنون نشیده پرواز و هزار چو مطرب راه زن ارغنون ساز آلو و سیب چون چهره [illegible] چون
زرد گشته و زیر شفتالو چون لب شیرین دهنان محض شکر و شیر نار یاقوت رنگ آب لعل دانه ریخته و
خوشه از تاک چون سلک ثریا آویخته و آلو چه نقل خواران چمن چاشنی مزه فرستاده و زرد آلو فرخ حلاوت
بکام شکر لبان بلخ داده چون لب طاهرات سبز و فراخ گله بر کله میوه ها بر شاخ شکر امرود در شکرخند
عقد عناب در کمربندی تاک انگور کج نهاده کلاه دیده در حلقه خود سپید و سیاه به چه گوئی برابکینه مشک
پسته تا خنده تر از لب خشک رنگ شفتالو از شمایل شاخ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ ارغوان
سمن برابر سپید راه تیر گشته سرخ و سپید سوسن از بهر تاج نرگس مست شوشه زر نثار
بر کف دست داده خیری نشر طاهر عهدی یاسمن را خط ولی عهدی برگ نرگس بگوهر [illegible]
شاخ و نسرین بتوتیا سودن نای قمری بیاد و کسوی خنده برده بیانگ کبک دری [illegible] از
نافههای مشک آمیز بر قرنفل نهاده عطسه تیز کاتب وحی گل به آب حیات بر شقایق بخون نوشته
برات جهاندار نیز بتتبع تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی
که بهاران از دریوزه طراوت بنمونه ترتیب داده ساقیان گلرخسار دیگر بار باده گلناری را در ساغر [illegible]
گون بجلوه آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار یاد دستان موسیچه و سار بهم بست کرده [illegible]
دود در کف ناهید رخان از حرارت حراره در خروش آمده چون آب بارود دمسازی کرده دمی که پری [illegible]
در شیشه پنهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه بر آمده در دور طرب ترکتازی نمود [illegible]
لاله رخان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوه گشته آغاز نهادند باغ پیرایه جنت یا نارگل برگ و ساز
باده نوش در آن بزمگه مینو سرشت جمع آمده و بهر هوای طرب دو سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و صلای

ساقی در اکنون کنبد سپهر به بچید و از نادره چنک و شقاه که دو هزار کریست دکل بخندید جهاندار فیروز مسند

کهی بنوای بربط بر طاق ابرو جانان بجا هل جان پرور کلکون میخورد و کاه از سرخوشی نشاط بلند روح نواز

دکاه مشکبوی دلدار مسکن شنید و هم بدین دستور الرحمه سپهر دستان پرست داد سرور مراد دل از روزگار کرفته

شمار کامرانی در روزنامچه سیاه صبح وشام درج کردانید نظم چه فرخ کسی کو بهنکام دی هم آتش نهد پیش

هم مرغ و می بیتی بارستان بدست آورد در آن نارستان شکست آورد از آن نار دن نا بوقت بهار

کهی نار کهی آب نار بیرون آنکه آرد سر از کنج کاخ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ جهان تازه کردد چو

خورم بهشت شود خوب صحرا و بیخود ز شت بکرد سر زلف آن دلستان زخانه خرامد سوی کلستان

کل اکین کنند چشمه قند را ابن دی کذارد دمی چند را در طلب شاهنشاه جهانبان ... ...

شهنشاه سپهر جناب و از انجا بمنوبه دیار مملکت خود شدن کامران و کامیاب چون بهره ور بانو

بتیجه عشق مصلحت سوز تن باغوش جهاندار شاه در داد خاتونان مینو سواد از روی ظاهر بینی و

صورت پرستی جهاندار را از جمله دریوزه کران بی سر و پا خیال کرده بر بهره ور بانو زبان طعن دراز

کرده بودند به نایت نظافت منسوب ساخته کفتند که با آنکه بانوی معنوعه استکبار بر نار کشان اندر افتخار هیچ

یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در مسند خواستکاری کلکون طلب نافنند چهره قبول نمی نمود

آخر کار شیفته قلندری که بی سر و بن نامعلوم نسب که روزکاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کشش

نکاهبود است شده خود را مربوط حباله نکاحش کردانید و طرفه تر آنکه اورا از جمله اورنک آرایان فراکرفته مراجعت

و فرود چب با او شرف روزکار خود می پندارد و نمیدانند که سالکان سلسله سلطنت و خلافت خاندان از ابا

کرسته فرقع و نعلین چوبین و دستکاه مخلوق رسانی دکشتی که آویزه اسباب مخزن ارباب فقر است مناسبتی

بنا شد بهره ور بانو از این سخن بی نیت محزون و ملول می بود چون این کیفیت بر جهاندار مکشوف کشت

بجهت ازاله غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهره ور بانو و تنبیه آن بی بصران مژده در اظهار خواص شیار مذکوره

که جواهر آن اسباب دریوزه کری خیال می بستند منحتم دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر فاتر

داعی صمیمی جنابست که یکی کلبه احزان عنبری سر و پا را بنور قدوم میمنت لزوم خویش رشک فرمای خانه خورشید

سازند و بدین نوازش سر کسری افتخار این ذره بمقدار را بکاخ کیوان رسانند نظم کر قبول افتد زهی

عز و شرف چون از مهب عنایت کیتی خدیو برطره شاهد ملتمس نسیم قبول وزید و از غایت انبساط

ریاحین کل شکفت در بزمی دلکت رطرح انداخته اسباب ضیافت آنجنانکه سزاوار خاصه خسروان

والا فطرت باشد مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون کل افروخته بکلکون شبرنگ

سوار برآمده خانه زین را رشک خانه خورشید کردانیده و تماشاکیان در محلی که بزمکاه مقدس مقرر کشته

بود آمده پایه اورنک را بجلوس همایون پهلوکوب عرش ساخت جهاندار به نکاران قانون شناس

اشاره کرد که تا لختی بباده ورود بزم راکرم کرده ادیم کلرنک مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند

خوان سالاران بساطی بر آن کسترده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیده سپهر از تماشایش خیره مسکنت

حاصل آورد نهاده و فواکه کوناکون و حلویات رنکارنک آنقدر که در حیطه احتساب در نیاید بر مایده مهیا کردانیدند

نظم خوانی آراسته نهاده بهشتش خورد نیمه ها چه کویم از حد بیش بره شیر مست بلغاری ماهی نازه

مرغ پرواری چند حلواکه خورد نبود شش نام برخی از پسته برخی از بادام بعد از فراغ طعام مرقع و حیکها

در حضور اشرف آورده انواع اقمشه دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زنجیرها که

شمارش را اندیشه مهندسان باریک بین بر نتابد از آن استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط

عرض نهاد و از فرط دانائی شناسائی سلوک ادب کشته زبان پوزش بکشاد و کفت اکرچه این مایه

محقر و متاع مزخرفات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که از موران ملخ پسندیده باشد اکر

شرف قبول یابد باعث سرفرازی رهین عنایات تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود

نظم اکر هم مور قربانی را نشد ملخ ز پای سلیمان شاید بنود آنکه بجز این در متن مبلغ دکر بودی

نمودی جان دریغ از معاینهٔ این جای غریب ارباب حضور از مشاهدهٔ اسباب غریب بحیرت
کنند و پادشاه نیز از آن اشیاء غریب که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت درافتاد زیرا که از بدو آفرینش
کائنات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف
زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان بهمه جای و شهر منتشر گشت و جمعی
که بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آوردند و عرق خجالت از جبین
ریختند و نیقضی وادانی ملک و علیان مملکت بر جلایل ذاتی و مبانی معنوی جهاندار اقرار آورده
زبان بستایش و ثنا گشادند جهاندار ارشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار
خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود
پادشاه اگرچه طاقت مفارقت بهره وربانو نداشت اما بحکم ضرورتی اجازه داد ملتمس را بایجابت
مقرون ساخته درشبند آن گنج که در خور شان خسروی و شایان شکوه تاجوری سرانجام جهیز مفوضه از
اکسون قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کتنه و بخور و سپیدان
کلگون نسب و حیوانان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان شعار
که لازمهٔ دولت سلاطین بلند قبای است بنحوی که مهندسان عقل از احصاء آن گنج گراید
همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از فرط سنگباری ورود تنگنای دره ازین امر استعفا نموده
از ره تعذر بعدم اجابت در عطیه بشیوهٔ تجردی عذرها بجوست و در ساعت مسعود در خص گشته
بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیفه نهاد یعنی بهره وربانو
تحصیل وداع نماید بانو رجهان از تنخ مهجوری فرزند جگرپیوند دامن گهر تر از درج دیده بر رخ
ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار زد و از راه اعتذار روییه آورده با خاطر شاخ
تنیاد [illegible] ترین فرزند داستان فراخ راند و گفت بهره وربانو اگرچه پرورده مهد دولت

ونارا هست لیکن اکنون

و نازاست لیکن اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است نیکویم که ترا اهم بستری سزاوار بلکه از پیر خدمت
بلکه کمینه پرستار نواز روی و الا منت آن کن که شایسته شاهان عالی تبار است جهاندار نیز بعنوان ارباب تمیز
باسخنهای عذر آمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بود داغ مخفی گردانیده و قدم در جاده تردد سپرده بجال
کامیاب راه کشور خویش پیش گرفت چون در منزلگاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن
بود تا این بنده گان در رشتهٔ اخلاص مبارک باد گفت و پس از مراسم دعا و مراتب ثنا موی سخته مردمند تحت کم
لله الحمد و المنه که ازین طایر نحیف و مرغ ضعیف که نشت پری بش نمیت از بیدادر اسعادهٔ بندگی این جناب
سپهر مناسب تا زمان حال که موسم کشتالیست بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ بندگان عقیده سرشت و طریقهٔ انیقهٔ
نضیر بان حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدهٔ اختر سازگار توفیق بنکو
خدمتی یافته مصدر نمایان شد با وجودی که خفت مسکر جهاه ... سرانجام تحفه همین ذوالجلال بارز دیال
که عیار نست از منتهای کار فرمائی مخدوم علی الاطلاق فایز گشته اکنون بمقتضای این مضمون [illegible] رسم است
که مالکان نخجیر آزاد کنند بنده پیر این غدیر المطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف
کشیده به برکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران همراز که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق
در مرغزارهای دلگشا بر گیاههای راحت انتما مرغ هنی مینوماند باز رسد و آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری
حضرت باکناف جهان و آفاق که هیچ خواهد رسید و بر طوطیان آمد بار شکر شکن شکر عنایات متعالی بوده در مجمع
طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند گشت جهاندار هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد
لیکن چون الحاح و استبدادش از حد حساب تجاوز نموده اجرام ملتمس را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

[illegible]

از انجا که شهد حلاوت خسرو روزگار دو رنگ آمیخته بامرارت زهر کیست و نقوش صفحهٔ احوال سپهر نیرنگ شده در
صد دست بزنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط مرادش را در نوردیده و درمیخانه ...

لب بجام باده کامیابی پیمالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای حیرت انگیز آنکه چون
آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار چین گشت در طی مسافت چهد بلیغ بظهور
آورده بعد از مدت مدیده و عهد بعید بران محل فایز شد که اشیا رخیه را از آن دو تن شیرد دوازی طلب انتزاع
نموده بعد بیداد خود کرده بختی خوی خجلت از جبین بخت ریخت و در بند حبت و جوی آنها شده با التقدیر ملاقات
نموده که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت ملاقی دست داد بعد از انفعال زیر
عرق ترکننده چون تردامنان در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش
نهاد و بعلت ارتکاب این امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد فایز گردیدن بمراد اعنی وصال بهره ور باشد
بیان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ تبیان نگاشت و همچون دست نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود
با قامت رسوم منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را شرف که لجهٔ تشویر فرو مهل
و سر سیمهٔ دار تشویر پوزش منما که اشیا را در همان چین که میان ما پرده بر تو ارزانی داشته ایم چون شیر مادر
حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیداست اکنون در بدل احسان اگر میخواسته باشی تغمی بر تو
بدل کنیم که هیچکس را میسر نشده و آن خلع بدن و نقل روح جهاندار ازین معنی بندی در بند استغرا
مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال انشکار کنید متکلم اهل حجرهٔ متبسم پیوسته مصدر ترانه که جا و مورد احسان
ارحیتیم و شما از چه رو مرهون منت منید جوانان گفتند ای والا منش ما هر دو برادریم و پدر ما که در دو حد امیرزاده
یاد جهان مستعار را پدرود کرده فراوان متاع بشعبدیه و اسباب غریبه از ترکهٔ او بما میراث رسیده و این اشیا
سهل المقدار بغت بیناز الجمله است چون بر سبیل ارث وی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث
انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکم داشته ترصد مردی میبردیم قضا را تو از گوشهٔ غیب برآمدی و
مادهٔ منافقت از میان ما ربودی و با این همه منت را از حمله عطای الهی فرو گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موج
زینت منت انکه تو بدین وسیلت بر مطلب خود فایز شدی و مهم خویش کفایت کردی حالیا بر تو حلال با که بطوع

تملیک تو کردیم

تملیک تو کردیم جهاندار بر علو همت و عدم تعلق و تجرید طبع آن جوانمرد صلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن
معلوم کرد و راه منزل مقصود در پیش گرفت اتفاقا هر فر پور دستور بد رجهاندار سلطان که در سر هوای بهره وری
داشت و چشم دنبال دل امید وید و پیوسته ترصد کام برده در نهانخانه تدبیر کمین میداشت و جویای ساعت
مساعد میبود در حینی که جهاندار از صحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانید
در کنج منواری گشت بهنگام تعلیم و تعلم علم نقل روح استراق سمع نموده همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی
و پس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار حاضر کرد و در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر
ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت رعیه گشته و در باطن همت بانهدام بنیان هستی
جهاندار مقصور کرد و اینه تخم شقاوت در مزرع دل میکاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز بریده بساحل همان
رود رسیدند که کیفیت دشواری بار و تعذر عبورش که سابقا ذکر یافت پیوستند و بوزیر نخست که بستاری
در درویش شده عمل منصب دل عبور نموده لیسر حد ممالک خود در آمدند از اتفاقات و مقتضای که گذر بای
حقیقت جهاندار بود در آن صحرا دو چار شده جهاندار را شناخت و در مقام قدر شکاری آمده اظهار خرمی
سکالی نموده جهاندار او را امیدوار عنایت خسروانه کرده در خدمت پدر ارسال داشت و تا از رسیدن
او کیفیت میمنت و فیروزی خبر داده جمعی را از خدام و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال آرد و خود در آن
مرز زمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف نمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شکار دام نهاده بود
به ترغیب رفیق بد نهاد بعزم شکار برآمد چون بهرام قبضه بهرامی قایم کرده بخدنگ خارا شکاف نخچیری بر قفا
انداخت شهر چون جهاندار غنها دید سلسلهٔ مکید بجنبانید و گفت ای شاه که تسخیر دل در نهاد من علمی بدیع
و هنری بس غریب مضمر است که با معجزهٔ مسیح پهلو میساید و ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مینا کس
غیر از من دیگری فایز نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح است که بیمن اسم اعظم یزدان جان آفرین بر کمال میسر
بر صفحهٔ وقوع میپذیرد این حسن تصویر میکرد دیا اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطی که چندین نغمت بغیر حد

روزگار

را از ایشان نگیری و در ادای این حساب پس از این نظم مرا بر زمرهٔ خود و حسب شمری جهاندار منفعل از دبستان روزگار

دور بنگ دمدمه ساز سر رشتهٔ حزم از دست داده گفت من در دین علم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم

هرفر گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلوده بوث و کذب گردند و از دروغ گفتن شرم ندارند جهاندار از این

سخن بهم بر آمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را به برهان ساطع صادق گردانم چون تو بیهوده گوی نا اندازه

شناس را هدر باشد هرفر گفت اگر تو بجان جانان و چستی قالب این نخچیر در آمده کالبد خاکی را خالی کنی خداوند را شاهد

آورده‌ام که خون من بحکم شرع مباح باشد برگشته اختری آنکه در قبول مدعی تاملی نماید بفرمان خدا قالب خود را رها کرده

فی الحال بکالبد آهو در آمد هرفر چون تقدیر را مطابق تدبیر خود دید فرصت وقت مغتنم انگاشته معاً جسد خود را

تهی کرده به پیکر پاک جهاندار در آمد هم کیش بین ساخت گوهرین سنان جهاندار سوار شده شادان و فرحان

سوی بهره وربانو شتافت مظلومه شد از قالب گرامی دور گرم و رشد بقالبش ستور بر فرس حسب در راه پیش

گرفت و بی‌من اختیار خویش گرفت زن طماع با بانو بر سر تخت گشته هم زانو بهره وربانو چون حرکات

و سکنات او را بخلاف جهاندار دید تنفرش در یافت که واقع حیلت بنا بر مصلحت صحبت فراش گشته در آن

دم دامن عصمت خود را از بوث مصاحبت آن ناپاک مصئون ساخت و به بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم گرفته

پاس پرهیز قناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم ذهوب ضعف تمام در قوایش راه یافت و هرفر بابیده

الهی دست از او باز داشته مترصد صحت نشست تا آنکه پدر جهاندار از جمعی امرا و سلاطین را بطریق استقبال از

در شت و آنها هرفر را جهاندار تصور کرده بشکوه خسروانی و دبدبهٔ جهانداری در خدمت بادشاه بردند بادشاه

آنچنانکه رسم است از دیدار فرزند خرسند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار کرد آن بدسرانجام نیز مراسم نیازمندی

بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداوند مرخص گشته در مشکوی قدیم جهانداری خداوندانی در رفت و با سایر خاصان

هر کس تمایل لعب و عشوه داد کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که بتبسمش جهاندار را دلیل عشق بهره وربانو شده بود

از روی فهم کامل و ادراک شامل شناسای مغالطه گشته در رنگ بهره وربانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت مظلومه

جهاندار

درحرم رفت و کامرانی کرد با بتی چند هر چه دانی کرد هر صنم کاندران شبستان بود قد منش راه جوز برستان بود

جز همان نازنین که آگاه کاکهی در نشست از شمایل شاه سخن مختصر چون چندی برین و تیره بر آمد بادشاه بحکم

کل شیٔ هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت بمقتضای گردش دون پرور و انقلاب

دهر سفله دوست سریر سروری و دیهیم دولت بآن حرام نوشتهٔ بدسرانجام انتقال گرفت لاجرم زوال اقبال بر کوس

دولت زده برادر تنگ خلافت بنشست و بر اسب فرمان فرمائی ممالک گشته بسکهٔ سکندری بنام خود زد و

شهر و روستا را الحیط ضبط در آورده شناسای مراسم ملک داری گشت

دیباموی دلیل اندوز چاشنی هزاران هموم کریزنده باده مراد [illegible] بیمن عنایت [illegible] بیرون راز خوانان جرابد

روزگار این ماجرای غریب را اجمال حسن نسبت داده اند که چون جهاندار از نیرنگ چرخ دوار در پیکر آهو در آمده از بیم

هرفر حرام نوشته لمحه در آن جا درنگ نکرده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیمای راه بجوانش گرفت

و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آوارهٔ کوه و دشت بوده در یک محل آرام میگرفت تا آنکه بسبزه زاری که بدان

و شارکی را دید در میان گیاه زردگون مرده افتاده بسبب بال و پر پیکر او را نسبت از قالب آهو بهتر دیده فی الحال

بکالبد خشک در آمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گیر گشت و راه شهر خویش پیش گرفت یکسر فرصت در باغی نزول

نموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را صیادی در آن جا دام نهاده بود بمجرد نشستن بدام در آمد و اسیر پنجهٔ [illegible] گشت صیاد

شکار را در قفس کرده از آنجا متوجه شهر شد درویش از متعلقهٔ روزگار باز رسته طرح سکون انداخته بود صیاد در آ

بیکمان بر سکنش اتفاق عبور افتاد از آنجا که در بوط روابط الفت و موالفتش بود موافق معرفت و مراتب مودت

مرعلیه گشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که

سپهر دنان پس به چنین جنبر بلا کردنش را مضبوط ساخته و از نیرنگ زمانه ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت

یافته بمقتضای این مضمون مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش تن بقضا سپرده در چارهٔ کار خویشتن

متامل گشت و بیاد وری رای صواب نمای در آن ظلمت حیرانی ره برد و تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان باز از خفت

شکر شکنی شکر داده بآواز حزین گفت المنة لله که بمنتهای آرزو رسیدم درویش از استماع این نغمه
بمقام استغراب درآمده گفت ای طایر خجسته سخن بدانی که ادای شکر خود را ادای نعمتی صورت نه بندد اکنون که
محبوس قفسی چه جای شکر است شارک گفت ای زاهد نیکوتر نعمتی از شرف صحبت تو صاحبدلی
دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاده روی توجه بسوی شارک کرد گفت تو مرغی
با این همه زیرکی و دانایی که سخنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت
طایری جهاندیده ام و در صحبت ارباب معنی رسیده درویش گفت آنچه از فیض صحبت ارباب
تحقیق اندوخته توقع چنان است که ما را نیز از آن نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در قدمت طوطی
مصاحب تجربه ها جستم و از وی پرسیدم که هیچ از چه مطلب نفس کش گفت از آنکه هر صبح نان کرم بر
اختیار میکند گفتم هما از چه روی همایون سایه گفت از جهت آنکه نفس کمتر از سایر تمناست و تا تون با استخوان
قناعت کرده گفتم آفتاب از چه رو روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه روی عزیز گفت همین
غنچه تنگدل است گفت از آنکه در بند جمع سیم و زر است گفتم گل همه جا عزیز از چه رو است گفت از گشاده
روی و خوشبوی گفتم سرو از چه سرفراز است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است گفتم ای مرشد کامل
راه نیکو چیست گفت خشنودی خالق گفتم سود مردم در چیست گفت آفرین بد به بهنر کردن گفتم دانائی
کدام است گفت از کینه و عدو خود را مصئون داشتن از این سخنان جهاندار شارک که فی الحقیقه جان
دل است درویش در واقعی نهایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جمله عطایای شکر و موهبت الهی
مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر سوی شهر اتفاق گذر افتاد ناگاه
دید که مردم از جوانب شتافته الحاح ضجاج داشتند چون پیرو درویش راز کرد و بسیار جهت جوانی زیبا منظر
بجرمی مواقده به دیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او صدی مخو هند و اهل فتوای از آنکه حکم
بخونش کنند بالای ضرب تازیانه ذریعه نجات او کردانند متردد بوده در این باب قرعه زدن می خواستند

درویش گفت

درویش گفت ای عندلیب دستان این جوان بچه خیانت منسوب و بچه عقوبت سزاوار گشت برآمد بگفتند
این بر گشته بخت آنجا که قضا بر قدمش رسیده بود در پای قصری در زیر نشسته در آیینه تماشای صورت خویش
مینمود قضا را دختری از غرفه سر بر کشید و خیالش در آیینه جلوه کرد این بدبخت از نظاره جمالش هوش
در باخته از غایت شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی مأخوذ است اتفاقا شارک
با درویش همراه بود چون این نغمه بر سبیل در گوش کرد لبخند نموده آواز او در افتاد خسته صد تازیانه بر سایه کشی
رسید مردم چون چنین سخنی از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانی
این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه بهره ور بانو بر این حال وقوف یافته بجهت طلب شارک کس در منزل درویش
ارسال داشت اگر چه از صدور این معنی کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانو هم انحراف ورزیدن
از حیطه خویش خارج دیده ناچار شارک را به تسلیم خواهندگان نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای بهره ور بانو
افتاد بزبان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست روزی که خورشید بخشش مقارن در قدرش
بود ضوفکنده را از بی خالی یافته قصه های نکهت شمال خود و کیفیت انتقال احباب و کید مهر فرید نهاد آغاز
کرده تا بهره ور بانو باز خواند مرغ زیرک چو یافت جا خالی کرد پیدا نهان خود حالی آنکه گرد سپهر
گردش دور قصه خویش و عقده و دستور وان گرفتن بچه آهو جایی سبزه بر سبزه گشتن آهو پای
وان پریدن بد بختیهای در صف شارکان صحرائی بهره ور بانو بجد اطلاع بر حال الحجة از تحیر و
ابر لیت و سبزی تنسیط چون گل بخندید و از فرط اضطراب سر رشته تمالک از دست داده سر اسیمه وار
بر خاست و خواست که حیل کند و چه تدبیر سازد که مهر فریدش سر انجام محبوب همایون جم جهاندار را
رها کرده بیدار الیوار ستانند شارک چون او را در چاره این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دیده از آن گفت
استعجال بسر رسید گفت ای دختر نیکو اختر دمیمه های فراتر گردانید تا نی سپهر و دست توجه بفتراک تدبیر زن
زیرا که در این هنگام من مرغ ضعیفم و خصم شاهبازی او بهوا ناتی عقده از سر رشته مقصود جز نگشت

تدبیر نتوان کرد و بالفعل عقل راهنمای جنان بسوی جناب صواب ایما میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک
در حبس تو آید مراتب تعظیمش برخلاف سلوک دوران پیشتر از پیش بتقدیم رسانیده بشگفته روئی و کشاده جبینی بگو
که ای جهاندار قرین دلان فرمودت بخوری من به تطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان محو انقباض گشته که اصلاً
از انبساط نمیداند اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی مخصوص کمی ریختن خشم خضع
بدان خویش نمائی و در قالب غیری نقل روح مینمائی میتواند که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب منبسط الطبع راه یابد و
نشاط و فراغ پدید آید بهره ور بانو شناسای طریق مصلحت گشته روزی که سپهر را در صدد مساعدت و درآمد
در کرو معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد دستار که قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش آهرمن بدنهاد دلاسه و تملق
نمود و نقش مدعا بر لوح التماس بست از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجهٔ قطع سر پیوسته بود سر رشتهٔ
خرم و حیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلبیده کشته بفرمود تا کلوئیش فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در
کرد آن نفس بازپسین بود پیکر پاک و جثهٔ جسیم همایون جهاندار فیروزمند تهی کرده قالب غزال در آمد جهاندار که
منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نشسته روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز می برد رخت فی الحال حرکت فلک را
منبی بر دولت و سعادت خود دیده بالتجاء جسم نشاط زرها کرده به بدن مبارک خویش حلول فرموده شکر منت
بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخت حکم نافذ صادر کرد تا تن آن سگ صفت را دست و کردن بریده بر سر [illegible]
در چاهی انداختند نظم چو از تن تهی دید شاه قالب خویش سگ آمد برون زموکب خویش رفت در
هفت منزل خاقانی هیچ نوبت زنان سلطانی روز دیگر که تن آله مهر از مشام خاور حسبه در اکناف جهان
جلوه نمود جهاندار بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف
بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت متقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت
اندوز زمانی چون پیکر دیبا بیحرکت ماندند و بقدر حالت و استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم
بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کردانید چون کیفیت بدنهادی و سیه بختی آهرمن بر اقاصی و ادانی

وقت پیدا گشت

وقت پیدا گشت جهاندار فرمود تا آن بدتر بدطینت ابو نفیر کیست سلطانی را فرا آورده بنفرت در شکنجه
ناخن و طعن سنان و دندان سگان کرک [illegible] اکر سنار قالب غزال را با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم
جحیم فرستادند بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه درخور عمل زشت و فعل ناصواب خود نتیجه
چون فاروان سرنگون منجبت السری گشت آری مصرع هر کس آن درود عاقبت کار که کشت

فرو خانیدن جهاندار شبستان منشور زرا بمصباح خرد فر سلطانان از مهر زدودن ظلمت وجود مخالفان
[illegible] دراما میکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات

سپهر مهر مزید پس جهانداری در آمده برادر تنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت از انجا که طبع خسیس
و نفس کج اندیش داشت در کاه ناپسندیده و اداب ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب شمارد بظهور
رسید لشکر فتنه تا پهندار که مایهٔ فرصت دلهای خلایق برگشت و ازین جهت فتنهٔ خفتهٔ چندین ساله از میان
جامهٔ خواب امن و امان برآورده بشغل خود مرد و خت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان
که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب روشهای آن نابکار نیاورده [illegible]
خویشتن بر پاس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرد و بتدریج رشتهٔ سلسلهٔ خلاف گسسته قدم در سلوک
بغی گذاشت و جمعی فتنه دوست و فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ بهروزی و کامکاری خود انگاشته برو گرد آمدند
چون اسباب ترفع و دستکیار بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سر شورش را انشور اورد تا آنکه به
نیروی بخت و تایید اختر نصفی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورد و بصوابدید هواخواهان کلاه سروری
بر سر نهاده بسا سرود رستان مملکت سرفرازی یافت و با زیر دستان و ضعیفان آئین عدالت
و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین نتیجهٔ گیتی ستانی است مسلوک داشته خلق را بسوی
خود خواند و بوسیلهٔ گرویدن گروه اناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلاء رایات استقبال کوشید
با هر فرد در میدان ملک ستانی کوس سلطنت زده هر فراز رهگذر تبسمیت نظم و نسق و تجویزی امر مدار فغنش

ربالبهو را گرفته دست همت از دامن کوشش در کسب سیت دبقای بقیه ملک از جمله مغتنمات انگاشته
طرازی بی‌حمیتی بر بستین جمال خود بست و در یبولا که جهاندار فیروزمند همین تاییدات آسمانی حرف وجود هر مزور تننه
نجبات از صفحه امن حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای عزت جهانداری ملک موروثی را در ضبط
تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی شمرده در صدد آن شد که خار و خس خلل سگالان از گلشن
مملکت رفته صحن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود رخنه گران ملک را بخاک عدم انداخته بی
دولت ابناز و سهم مالک گاه و دیهیم توجه بوجه زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا بر علیه در خلوت انجمن
منور شد ترتیب داده سایر پر سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورد و در سرانجام این مهم مشکل از ایشان عارند بیر نمود
دور برای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون منشعر بر قوانین هدایت
ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی بنیاد بوستان ارادت بند
فهو المراد و الا به برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت را سوخته تاب شمشیر آتش فتنه را تسکین با یجبنیه جهاندار
شاه بیرانان درگاه را تحسین داشته دبیر تیز طبع را ابنگارش منشور قدر مقدور را مامور ساخت و چون حسن تحریر
و شرف تسطیر پذیرفته مدتی یکی از بنده‌های بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت
نسبکه توجهات جهانکشای شهنشاهی قتفضات گیتی آرایی جهان پناهی شامل حال سجاد
اشتمال فروغ ناصیه عزت و اجلال سند آرای محصل امارت اقبال الخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقش
بند کارگاه تجلد و رابست رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطرآمیز انجمن صداقت و صفا جوهر ثمین شجاعت و
مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد نقاوه دودمان وفق و وداد شناسای
سلوک محبت و اخلاص سرگروه ... ان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یگانگی یکتای جهان
... اشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار دو رنگ نسیم دلگشای غنچه عقیده شده الحمد
... حقیقت مرحله پیمای طریق دانایی چمن پیرای باغ تحفه دانی قدوه ارباب دولت

و جاه وزیده فخانین بلند پایگاه عمو عالیقدر بلند مکان ملک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان است
بر واقعه نوبت بذیرست طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت مینوسواد
بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مراحب سعادت در سرحد ممالک محروسه را انجمن سرادق
جاه جلال گردانیدیم از آنجا که زمانه به نیک و بد آلستن بسته ستاره گهی دوست و گه دشمن است هر عزیزی بها
نجیه سلسله عقد عقده از روی دمدمه و تلبیس حجسته قالب عنصری و فرقنده پیکر هیولانی شرف را انتزاع
نمود و ذات اقدس ضحی در جلباب آهو نهفته پادشاهی سرافرازی متغالان خطا و ختن ... جاهات بی
آهوان نست و چین گشت و آن بی نهاد خود را شایسته کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوها
محال و اندیشه‌های باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهانتابی تصور کرده از روی طمع خام خیال
کشور خدائی در دل بخت نقطه وار جا گیر دایره استدراک او گشته تسمیل فرمانروائی شد مقلد افرجهابانی
بودن بتمنای خود ... که ستاره بخت و تاج و تخت در حضیض نکبت بود در صین بقیت حضرت
پادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب اساس بر داشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن مهد
این معنی را از مغتنمات شمرده سخت مدتی بشخص خلافت رسانید و در ختم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی
نمود بر بساط سلطنت تمکن گرفت و چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل بد هر کافر نعمت در کنار او نهد
مصباح دولت ناپایدارش که چراغ شعله خس پذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خوطعمه ...
خونخوار شد در مورد عمل با فراوان انفعال بدبختی رهگرای بادیه بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مرادنها
بتازگی در اهتزاز آمده از ما آرزوی خاطر اولیای دولت ابد ... متبسم ساخت مغالبا این سانحه ندرت
طراز بشمول صدور این منشور فایض النور از السنه و افواه بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریده روان طرازی
ارادت رسیده باشد الحمد لله و المنه که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیرخواه و هو خواهان این سلسله سامی
صورت فعل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهد پذیرفت بجائیکه ریب و شائبه شک در آن عموی

عالی منزلت بقربت ظاهری و دانش ذاتی تقریبی در حالت آن سید ولایت بنیاد کرده بمقتضای المقصود

بیت
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب‌دولتان گیر خود را باید آسوده ساخته باشند و ال
عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق‌شناسی خداداری حقوق تربیت ما و رعایتهای حضرت پادشاه خلد
آرامگاه مرعی نداشته بی‌سابقه سببی پا از دایره ارادت بیرون برده خاک بسیمای کوی ضلالت و سرگردان
بادیه غوایت کردند حاشا که دامن جلال آن سالک سلوک عقیده و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه
که مخالف طریق و بیسیت ارباب شیم باشد اکنون بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای ریاحین امانی و گلستان
خاطر خواهان این خاندان خلد بنیان است و تاییدات آسمانی بجلال فرخ مآل ما شامل و فتوحات ربانی
پروردگار فرخنده آثار ما و اصل یقین که آن عمده خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس داری بجا آورده همانا
بی‌آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع گیرد روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده حق‌بین را بنور
جمال همایون ما منور خواهد گردانید و جمعی نافضول حق‌ناشناس چهره عروس ارادت و عقیدت انجمن پیرای حقایق
حق پژوهی را از خلوتکده خاطر قدسی مناظر با قبح‌ترین وجهی داعیه تحریض و ترغیب آن میمون مند کرانید
نصرت انتزاع را باید لشکر کدورت واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتد
از آنجا که ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت‌نماست این مخبر را جایز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب
نادم گردانید و کیفیت نسبت قوی و اراده مستوفی که مرو بادیه نیکوبنده که بر خاص و عام آشکار کرده
فولاد چنان است که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال ژاژخایان نامقابله فهم نکرده بشیوه رفته ملجا
دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه کعبه سعادت
و مدار دولت سلطانی معلی گردند ان شاء الله تعالی پس از ادراک ملازمت همایون بوفور توجهات
شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتظام و انتساق سایر مهام
ممالک کسری و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتی که در حوصله خلایق

و توقع آن ستوده

۱۷۵

و توقع آن ستوده شمایل آنکه چه باز خواهد بود مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق
رهنمون راه صواب شود چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که کسیست جام
غرور دولت و جاه بود رسید از آنجا که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق کج‌بحث بداندیش میمون نشناسا
منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگرفته لعلی خفته بختی و عنود دل مستمر
در تحیّب ضلالت و کوه غوایت سر در رفته جوابی که سزاوار قبول اضداد و ندان خرد شناید بالا
والا اقتدار نامخ بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب و مواد ادبار سامان بهر طور مهیا ساخت
گلدسته چمن وداد مجموعه ریاحین اتحاد اعنی نامه عنبرین شمامه رقم زده خامه
گوهرنگار منشیان عطارد تدبیر آن جناب سلطنت مآب نشمرده دوحه خلافت و جهانداری گلشن
عظمت و کامکاری مسندآرای بزم الهیت و بهروزی در اوج آسمان نصرت و فیروزی نتیجه دودمان بلند
مکان نقاوه دودمان عودشان جهاندار سلطان در فرخنده‌ترین احسان شرف ورود ارزانی داشت و
به مجاری عطای آن آگهی دست داد شکر گویم بهر چه از در دوست کمان دهد بنده را که در رضاداد است
الحمد و المنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت و علم شامل سایر شئونات کونی را چنانکه باید در صورتی
که شاید بمقتضای مشیت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می‌بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد
گوهری او به مرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفی که سزاوار بالاتر باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی
الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت
والادارائی در برش ارزانی کرده متعالیه فرمان فرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان تنزع
الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز تخت سلیمانی فرود آورده بغبار انداز
بیت
هر ادبار رسد کبریائی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی این بنیاز مسند درگاه قدس کبریائی
خود را موجب استحقاق ذاتی و شایسته گوهری در دار الملک گیتی منصب والای خلافت و دارای مستقیمی

و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن و ناسپاسی طریقهٔ خلافت یمنی نیارد
و برگزیده های درگاه صمدیت را الجفارت و استخفاف نگرستن جز قصور فطرت و نقص فطنت
حمل بر چیز دیگر نتوان کرد و درین صورت نامه را السهل ترین نمط که اصلا سزاوار رجال مکتوب الیه
نباشد بقیه تحریر آوردن و مرتکب ادای سماجت انگیز که مکروه طبع اولی الالباب است بودن از آن
سلطنت پناه بغایت بعید نمود اگر ارتکاب بچنین امر نا ملایم که مبدا خرابی خلایق و منشاء تخریب
بنیان علایق دو شیء از آن است که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه محو داد
منظور خویشتن دارند خود را صلاحیت مسند آرایی بساط فرهنگ و نیکی و اعتبار ندارد و چه پیداست که کار
این دار انقلاب پیوسته بیک وتیره نپذیرای نسق و نظام بودن رسم و آئین دهر دوار اقتضای نمیکند
وارادت ازلی است که محول احوال کاینات است پس از چندگاه رسم و قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه
ممهد گردانیدن شیوهٔ عزیز است بر این تقدیر طریقه گزیده آنست که بر خلاف ماضی محرک سلسله
تودد و وفاق که پسندیده ترین اطوار ارباب مجالس است بوده چمنستان خلت و وداد را آبیاری
موافقت و مرافقت تازه و سیراب ساخته باشند و سلوکی که فیما بین پادشاهان والا مقدار است و مرعی
و مسلوک بوده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی که چون شیر ژیان و پیل دمان بهوای مخالفان
منی آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل میگسلانند از روی یکانگی ضمیمه لشکر خود ساخته هنگام کارزار از دلاوران
درگاه آسمان جاه بینند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان قرب
اتحاد است لهذا به نگارش دو کلمه مبنی بر قواعد صداقت و معادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی دراز

بطلب فنای دو سلطان پاک [illegible] چون جهاندار

گیتی داور بر مضمون نامه بهرام خان بکون اختراکی نیت انحراف و زبیدن آواز در کرز هدایت و قدم سپردن
در بادیه علوهیت بمقتضای جمعیت سلطانی و نزهت گیتی کشانی در پای تخت طغیان بتمهید گرایید

لهذا به تقریب تادیب

لهذا به تقریب تادیب آن بدسرشت بد بخت و گوشمال همراهان بر دو به همت گردون همت منجم شناخته به همیشه
اسباب نبرد و مواد پیکار نوعی که گیتی گشا را زیبد برگماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه کیهان پناه
مناشیر قضا نفاذ به نواب سرحد ممالک خویش صادر کرد پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام این سیاق مطابق
تجویز اولیاء دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن انجام پذیرفت بفرمود تا در او آن نصرت آگین
و سایه ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سیماب سیما بر افراشتند و کوس تندخروش که از صدمه صدا
سینه سد سکندری میشکافت و زهره اسد در صحرا ابر مینای سپهر میکداخت بلند آوازه کرد را نیدند
و خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر گرانک بادپای آهن سم که سبک جولان فراز گردد اثیر حمی توان
شد بر آمده با سپاه بی قیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد شکرک نخسته بجز خصم کوبی و ملک ستانی
نهضت فرموده ابیات شهنشه سوی اعدا رفت بیرون بفالی چون رخ نیکو همایون سپهداران علم بر
بالا کشیدند دلیران رخت در صحرا کشیدند نفیر چاووشان گرد ور شد دو زمین گیتی چشم ... اکبر و همچو
غو کوس ها از کوه سیل کرفته کوه و صحرا میل و رسیل منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل به بهرام
تک جبان خبر بردند آن عشوده بخت لیله مست باده غرور بود به پشت گرمی مزخرفی چند بر نکوان کومک که کتایب
از لشکر و بار پیکر اوست باقامت رسوم آویزش و اشتعال اعلام کوشش اجتهاد و کافی بموفقه با سپاه نمایان
بهادر سپاهی بخشش نشان میداد در غایت بیدلی و تهور از مقر خود حرکت نموده مسابقت بکار برد و این
استقبال مرعنیه آمده علم استقلال در میدان مقاومت برافراشت و مکانی از بهر نبرد گاه تعیین کرده شیوه
ارباب تجلد در چهار سوی ترصد مبیعت چون جهاندار پیروز بزمین مصاف قرین گشت بلا تحاشی
نفس خفته بخت تخم کرفته البشر است شجاعت چهره افروخت و بآئین مقبلان بیدار اخر در مجلع که مقتضای
مقابله بود نزول فرموده در پرده شب الجنی بیارست و سرادق سپاه فیروزی و نفیریان نصرت کیش با مجمع
ساخته بعنوانی سپهداران اقبال بلند تحریض و ترغیب علاوه بندی و عسکر شکنی بموفقه بتمهید قواعد

دل ازهی پر درخت چون شهسوار یکه تاز خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر مذهب
در رزمگاه روز لشکری گرد شاه پر دل بر پشت کره اقبال خصم کیلا اراده تسخیر ملک مرو و فتح کوهستان نمود
بکمیت استمال ابر استقر باد پای جهان پیمای (نظم) کوه پیکر برق صرصر تکی هامون گذار نقره خنگ آهنین
سم اشهب عنبر غبار ابلیس و پیشانی و یال دم سرو ساق وسمش کوته و پهن و دراز و فربه و سخت
استوار برآمده به میدان مردافکنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان در آمد و افواج
استنراج رابقانون قاعده دانان کارزار و قانون شناسان وغا بمیمنه و میسره تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود
و هنگام رزم را از الویه الوان ظفر نشان روکش بزم بهار گردانیده و خود در دل قلب چون کوه قایم و ثابت
بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها بیاراست و از دلاوران مبرز آراسته
در میدان معرکه جویی و کارطلبی قیام ورزید (بیت) دو لشکر برابر شد آراسته شد از رزم هامون یکی بر خواسته
یکبار از طرفین کوس های رویین کاس چون رعد نعره های کوه شکاف زده زهره رویین تنان
آب کرده بانگ کاودم سمند آن پولاد سم را در زیر بهادران شیر ژیان رستم جگر رقص آورده قامت
کمان کج نهاده در قبضه قادراندازان راست قدم چون ابروی خونین نگهان خم یافت و سفیر تیر که قاصد
جان بازان بود از خانه کمان برآمده بی محابا بسوی سینه پردلان بشتافت و گرز گران سنگ سان چو نهیب و زبر
گرد بر تارک نافه معتمردان از کاسه سر بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسب مانند قطره آب از گلو گذشت
گذشت و رود خون مانند جیحون از شریان شیردلان روان ساخت دستان بر سر ریح در ظلمت نخ اجود
المحرق در سحاب سپه آشفته در شیوه خاصیت فی یده بیضا نموده و خنجر خونریز خونخواره جنگ زبان در سر انگاه عافیت
سوزره بنهیب دل پر جگران برده از تشنه لبی پر آسوده گردان قوی دل بیکبار تیغ جوهر خویش آشکار کرده
بازوی کوشش گشاده و بصمصام خون آشام لنگر متانت از سفینه اجسام گسیخته در دجله خون بیاشناور
گشتند و دل دلاوران سستی پذیرفته حلقه های زره چون الف پیکان گره اندر گره پدیدار گشت

وطایر روان برنایان

وطایر روان برنایان از نهیب جکا جاک خنجر از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت چکاچاک
خنجر بگردون رسید ز هندوستان غلغله بجیحون رسید یکی دار گوید دگر گیر گیر زمین بر کمان و هوا از تیر
دکوپال گران بر بال یلان خورده بند کردن کنده چون کرگدن درشت دو کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر
نشسته در معموره پیکر بنای و پران نهاده و تن تا زبان بود ز رنگ از لیس شناوری بجیحون از رنگ و گرنگ کاکلو گلگون
کرد فیل صفیر زده و صوت ده از سفالین لیته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب
حمله شیران یکه در آن معرکه دار و گیر رو داد پهلوی ثور و تری در شکست وارز صدمت صدمهی گورگه کوه شکوه
رویین تن ها ف زمین بار جا رفت (شعر) چنان گرم شد آتش کارزار که از نعل اسپان برآمد شرار
ز رنگ گاو رفت بر تر کوه فغان کنان تیر بر گروه ز شوریدنی نالر کرنا در افتاد بی کر زبیر
دست و پای زمین ضعف که گرد آمد اندر مغاک چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک زنوبیدن زنده پیلان
مست کره در گلوی شیران شکست جهاندار چون دران مصاف محشر … دید که قیامت آزمون
بتعلیم تهور دست از دامان دل تحمل گسیخته یکبار سمند گیتی نورد را برانگیخت و دلیر دار از کرکسی پر قلب
خصم بر صفهای حمله آورده تیغ خارا شکاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه … لف جهد داد و آنچنان
… بکوشش نکشت و که زنگ از دل اهل مصاف رفت و بر زبان تیر کلمه زه جاری شد و کمان بر بازوی تهمتنش خود را
… (نظم) دو دست آوریده بکوشش برون به هر دست او تیغ الماس گون بهر جا که بازو برافراختی
سر خصم در پایش انداختی نشد بر … بیرون اختنش ترد بر سری تا بنینداختنش بهر جا که شمشیر او کار کرد
یکی را دو کرده … تیغ جهانتاب شهر … آراسته یافت و از حرارت جو ر معتمردان
در خود بجوش آمد ناگاه نفرت … نصیریان از گوشه بر آمده بر کاب خسرو کامیاب نکته وزید و نسیم ظفر
بر پرچم نوازش وزیدن گرفت بهرام خان جان بقبضه اسیس تسلیم نموده و برهنمونی خنجر راست زبان بسوی گور
شتابان گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان نبرد بیران عساکر منصوره فراخ گردانیدند

هزیمت درافتاد و بدخواه را جهاندار شاهی جهان شاه را جهلنده بیدار بخت بتایید آسمانی و قلاوزی
اکسیر خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه‌وار سوخته اسباب و وجوه همه را بمغاک عدم انداخت
و غنایم و اموال را بر جانبازان موکب اخلاص ارزانی فرموده سایه رأفت و ظل عاطفت بر ساحت اهل ممالک گسترده
و شکایات احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دارالسلطنت [illegible] منعطف
ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی بمقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت [illegible]
و سر در سایه حجله [illegible] منصور بمود دل [illegible] نظم چو بر دشمنان شاه شد کامکار شد از فرخی کار [illegible]
نگار [illegible] صدا روی بر خاک [illegible] ذکر فتح از صدا آمدش در وجود چو کرد آفرین داور خویش را [illegible]
جهان را ز دشمن تهی کرد جای بمار آتش در مرش آورده پای [illegible]
بمیان آمدن [illegible] فتحی [illegible] تغزل [illegible] راست روان راه [illegible] این نغمه دلکش را از پرده روزگار
[illegible] الف آهنگ [illegible] بمقام بیان آورده که بهرام [illegible] در ایام دولت و زمان حکومت خویش [illegible] خود پسند
[illegible] از دوده اهل عفاف [illegible] بود و [illegible] مخصوص ساخته و [illegible] صبیه بوجود آمده در حینی که سپهر [illegible]
با بهرام خان باسترداد موهبت عطایای خویش کوشیده دشنه بهرامی [illegible] از فرزند مستمند [illegible]
[illegible] اندافت سایر متعلقان [illegible] چنین تفرقه از هم پاشیده هر یک بسوی [illegible] مذکوره که از
جمله معتبری [illegible] خانه او بود نیز از [illegible] صبیه خود را [illegible] ماننده پرده [illegible]
سر کلاوه [illegible] از دست [illegible] متواریان [illegible] برای وضعی مشخص [illegible] منظور [illegible]
طهارت طلب [illegible] اختیار نموده اما از آنجا که جنبیت [illegible] اکتساب [illegible] آبا و بشیوه اجداد خویش بی اختیار
احیای سنت نیاکان خود نموده در استحصال علم موسیقی و فن [illegible] اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده
در کمتر مدتی [illegible] بکمال فایز گشت و دختر را که [illegible] تاری نام داشت تعلیم نغمه [illegible] نغمه
کرده که باوجود پرده نشینی در [illegible] نغمه [illegible] طریق ترنم کرده و دختر را چون [illegible] صوت

[illegible] کنند

با حسن صورت مجمع کمالات [illegible] عقل و فتنه جان بر آمدن شکر خنده از جان شیرین [illegible] و شیرین گفتاری
در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنه سرو بوستان بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان [illegible] شعله آواز گلو سوز [illegible]
چون مرغ [illegible] آفتاب [illegible] آتش [illegible] عقیقین خطوط [illegible] چون
رشته [illegible] ماه و خور [illegible] گردش نگاه مستش [illegible] غارت هوش اهل نظر می نمود
نظم [illegible] کاند [illegible] بی وده [illegible] در و قند و شکر [illegible]
گلی بود در بوستان ناشکفت همایون گهر در صدف [illegible] نهفت [illegible] در جام [illegible] بود نسفته دری [illegible]
ناکرده [illegible] مادرش چون [illegible] غنچه ناشکفته و در ناسفته را الحمع [illegible] آراسته و [illegible] پیراسته دیده
[illegible] از ازدواج اندیشه کرده و الا [illegible] چند انکه در راه [illegible] نیز [illegible]
[illegible] آن ماه [illegible] بخت بیدار [illegible] منسوبان معتمد [illegible] که انداخت [illegible] فرهنگ نصیبی
در خدمت [illegible] سریر آرای سلطنت پناه جهاندار شاه ارسال [illegible]
[illegible] جواله فرمود فرستاد [illegible] بیار [illegible] کیفیت آن [illegible]
[illegible] در برج عصمت [illegible] سمن [illegible] که نافه چین
[illegible] آهو [illegible] غنچه در چمن [illegible] نرگس [illegible] نظاره گل رخش [illegible]
[illegible] ماه [illegible] قیاس کند [illegible] بغلطی [illegible] جهانیان [illegible] بار خش سنجد
[illegible] نظم چو زلفش در آید ببازی گری بدام آورد [illegible] کبک دری
چو برقع براندازد از روی خویش [illegible] بگیسوی خویش چو برکند گیسوی عنبرین ببیک [illegible] ماه را
بر زمین [illegible] با این همه در علم موسیقی معلمی است اول و
افلاطونیست ثانی [illegible] طایران هوا را معلق [illegible] حلقه های [illegible] بیمار [illegible] کند
چون چنگ [illegible] جهانی را دل [illegible] و چون زخمه [illegible] زهره را [illegible] عود [illegible] حسرت سوزد

اگر زاهدی باشد از خاره سنگ درآرد بر قصش بیک بانگ چنگ چو ساقی شود می نباشد حرام چو مطرب شود
کوش بزید زهد بجام همانا از بدو ایجاد این بزمگه کون و فساد هیچ پری پیکری با این همه لطف حسن صورت بر تخته
هستی رقم وجود نه پذیرفته بی غایه تکلف این آیه کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می
آید و نازه فزانکه با این همه نیکویی گوهرش از بحر بختیاری [illegible] عصمت و پارسایی بمرتبه [illegible] مند آمده کردیرا
بر روی نرگس نگاه نکند که شوخ چشم است و [illegible] گل [illegible] کاو تا نازنین است [illegible] خزانه کسی [illegible]
روئیش [illegible] چنان او ز گل [illegible] کشیده [illegible] این چنین [illegible]
دمیرو [illegible] شاه [illegible] سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی [illegible] گوهرش را در سمک [illegible] خواستن [illegible]
و مادر [illegible] این مغنی [illegible] با تحمل روانه درگاه والا ساز و جهاندار [illegible]
حکایت دولت [illegible] ازدست داده یکی را از عمده های دولت خود با فراوان تحف و هدایا ترغوال
مادر [illegible] آفاق ارسال داشت و آن قدر که در حوصله [illegible] اظهار اشتیاق [illegible] دیدار آنگاه فرب
[illegible] در صدد [illegible] آن بانوی عالی [illegible] رسیده [illegible]
ارباب [illegible] مادرش [illegible] را او [illegible] پایه [illegible] آنگاه خرد [illegible]
نگارین [illegible] روانه درگاه جهانداری [illegible] واقعه [illegible] پرستاران [illegible]
و نوای [illegible] سبیل [illegible] ساز کرده همراه ارسال داشت چون [illegible] خانه [illegible] جهاندار
[illegible] شوق بود چون [illegible] گسسته [illegible]
[illegible] آن گل [illegible] دیده [illegible] بی تکلف [illegible] جادو
[illegible] دل تاراج کرد و در [illegible] صبر و هوش [illegible] آورد [illegible]
[illegible] و هنوز سخن از [illegible] بنطق [illegible]
[illegible] سر رشته [illegible] بیرون [illegible] طبع [illegible]

محبت بلبلی [illegible]

معانی بکر بلی جو اهش مشتری ناطقه را از سخن برانی چو از غنچه مهمل [illegible] شاه از مشاهده جمال صورت و نغمه
آن شاه شاهان چون موم بر آتش از خود رفت [illegible] آن پری [illegible] چون در نست که صید بزرگ بدام طره عنبر
فامش آمده خود را پرده [illegible] استغنا زد و نگه با تغافل آشنا ساخت [illegible] حجاب [illegible] رخ فرو هشت جهاندار
نیاز مند [illegible] گری و تملق [illegible] کرده [illegible] که ماه چون زهره آهنگ [illegible] ساز کرده بنواهای
[illegible] دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ [illegible] ناخن [illegible] آنچنان در خروش آورد که شاه بی
ساز و مدهوش گشت [illegible] صوت [illegible] وجود او دیگری تجویز نکرده [illegible] است و بجهت گل چیدن
[illegible] آستین [illegible] دامن [illegible] گل گلستان [illegible] از زمین [illegible] گشته [illegible] شاخ گل
از نسیم [illegible] در آمد شاه دانا چون [illegible] خلوتگاه [illegible] بود [illegible] یافت [illegible]
پورش [illegible] سجده آورد [illegible] فراخی [illegible] در قدمت شاه [illegible]
کرد دوستا تکین [illegible] ساقی [illegible]
از سر رشته خاطر [illegible] بی حجابانه [illegible] در آمد و غنچه [illegible] شکفتن نمود و از بی حجابی
[illegible] گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ [illegible] آمده عراق
[illegible] طره تاتاری او [illegible] نظم چنان باده در ناز بین راه یافت که زو شرم را دست کوتاه یافت
چنگ [illegible] فسونش [illegible] ازان نغمه کاندر پری خانه شد سلیمان پری وار دیوانه شد
چون آن [illegible] پری [illegible] شیشه را [illegible] رضا و تسلیم [illegible] شاه مرتبه دان
نخست [illegible] سر گرفت پس سمند [illegible] بادیه [illegible]
در مضمار [illegible] شاه [illegible] زد و حریف [illegible] بزم بازی [illegible] داده [illegible]
در بر که [illegible] آورد و در میدان مباشرت [illegible] دهان [illegible]
دسته روئین نژاد [illegible] نظم شه چو از نقش چین [illegible] قفل زرین ز درج [illegible]

بیچو النبین

کوهش را بمهر خود نگذاشت مهر گوهر گنجدان بر داشت در ناسفته را بمرجان سفت مرغ بیدار گشت با بهی خفت

[illegible]

[illegible] انوکی بری بساط مصاحبت

شاهی بهمراهمت آنباز دمساز و مساهمت ابنای فرزانه را تازه کرده [illegible]

این مقدمه [illegible] کو خود [illegible] بی‌او مرارت [illegible]

فتها دست [illegible] این بهنداره را [illegible]

که خاطر حزین خویش [illegible] چمن دراز و راز غایت [illegible]

و شاه گل از مینا سر ورانت [illegible] در آغوش غنچه [illegible] معاینه این حال

چشم با نور جهان [illegible] باصین طره اش تار تار [illegible] از روی غضب مانند زلف خود

[illegible] گشته [illegible] از همنای [illegible] از خنده باز [illegible] بلبلان

[illegible] دل با غنچه گشت [illegible] سوسن چون مرغ مسیح از روی [illegible] دوست و با [illegible]

چون پر پری [illegible] بهرش رحمت از رفتار هولکی پای صیاد در دامان [illegible]

[illegible] چون شاخ نه خشک زبان کردید نسیم گلشن بکرد از [illegible] سموم چمن [illegible] چون

تر دامنان میبوست اندوز گشت **نظم** چنان رنگش بکردید و زجا رفت که یک [illegible] هم جدا

ز جنبش باغ زهر آلود میگشت نسیم اندر دماغش دود میگشت چون از [illegible] خاطر

[illegible] بکردید و غنچه طبعش شکفتگی نیافت از آنجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم و باد [illegible]

کرد از غبار دل [illegible] چون طبع اهل سخن صاف در و [illegible]

و چون باد [illegible] بود و در [illegible] سبزه زرچون خط [illegible] پریشان گسترده و در میان

یاسمن [illegible] **نظم** حاشیه افروخته چون آفتاب غنچه خفتاش ندیده [illegible]

جلوه گراز حجله گلها شمال گل شکر از شاخ گیاها غزال در آن منزل دلنشین تنها نشستی و دوش خود

[illegible] دراز خویش [illegible] و از نیرنگ زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدی و گهی گریستی

و با طبع تنهای طلب و خاطر گوشه دوست [illegible] آن سرزمین مطابق افتاد [illegible] دست بدامن آن صحرا زده

تا خرگهی برافراخته و بپیرامونش [illegible] شاهنشاهی مرتفع کردانیده و با معدودی چند از پرستاران محرم در

محل طرح سکون انداخته جمعی از لشکریان با فر پاسداری فراد در چادر موکل گماشت و گوش دیگر

لعل در تهی کرد و از پیرایه سرخ و سبز دوری گزیده چون صبح پیراهن سپید در بر انداخته مانند سجاده نشین

ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از مین تا ملال دختر

[illegible] تسبیح رنگ [illegible] طریقه خاکساری را پذیره گشت اما از آنجا که دل در کرو محبت

داشت باوجود شکر رنگی شیرین [illegible] در دوری خسرو اشک گلگون میریختی و از غایت غیرت با تنهای

در ساختی با آتش اندوه میسوختی **نظم** که از جور فلک دل تنگ می‌بود [illegible] در جنگ می‌بود

تنهای [illegible] همه شب تا سحر بر [illegible] زار [illegible] تا صبحگاه این [illegible]

بود جنیبت [illegible] رانده [illegible] کهی دشت [illegible] گاه در کوه [illegible] باز گشتی سوی خانه [illegible]

[illegible]

[illegible] از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه

انی [illegible] دهر من بهجر [illegible] القیامه سوگندیدان سلسله سمن [illegible] کم [illegible] بند سر اپای دل

من [illegible] دیده خون پالا از تماشای چمن چهره بهار ز سبب محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون

و از [illegible] رشک افزای آسمان و روکش [illegible] صبحون صبا کواکب [illegible] اگاه کریستی دل غنچه

[illegible] تر [illegible] بسیم هوا [illegible] کریه ها که نکند اگر راز [illegible] عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون

از کهنه دفتر روزگار باز جسته حالت مرادان قیاس کنند خود به پیدا آید که حکایتهای [illegible]

راه محبت مصرع شنیده از دلستان عشق شورانگیز ماست چنانکه تکلف عشقی که درین دور و زمان برمن آواره
دشت سرشوری انگیز عشق و سرگردان صحرای صحبت آگین طلب طرازی گشته خسرو از سودای شیرین از اغاز تا
انجام بندی از آن شنیده و مجنون بادیه گرد همه عمر از محنت لیلی نکشیده مصرع بر شمع نرفت از آتش دل سوز
اندوه که از سوز جگر بر سر ما رفت فرد از آن نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوه آبرو کجبازی
گزیده چنین بجوی من بیگناه برخیزد اگر بغنا این همه استغنا گزیده و قدم در راه ستیزه سپردن امری است
بحکم مشیت از نهانخانه تقدیر رسیده و جود رسیده خودشناسیه قبول هست نیز زیرا که وقوع مثال این
امر گرفتاصل در میزان اعتبار سنگ ندارد و منافی آئین محبت نباشد و هیچ رو رخنه در بنای مودت بیارد چه دل
گرفت عکس نمای محبت تست نقش دوست هرگز بی سر دیای دل [illegible] سمت اثبات پذیرفتن صورت امکان ندارد
و جگر دوز ناوک عقیقیم نه چنان زیر نگین قهرمان عشق تست که غیر را در آن مجال تصرف باشد بیت عشقت
نه سرسری است که از سر بدر شود مهرت نه عارضیست که جای دگر شود عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم با شیر
اندرون شد و با جان بدر شود بهر تقدیر بحکم آنکه مصرع عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی بیگناهی خود را محض گناه
دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خودپسندی از لوح خاطر با آب [illegible] شسته اکنون [illegible]
آنست که پس از وصول این نامه که هر حرفش لسان پروانه و هر نقطه اش ماننده دانه سپند سوخته آتش سینه
بجوانجانه پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آئین جور و شیوه جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشم آن تشنه
سهی سیب در حمام آری بیت چشم مرای گل خندان دریاب که بامید تو خوش آب و هوای دارد یکی بهاو بیگر
که بتمنای دیدارت درین دو روز چگونه مانند کاه کاسته ام و در آرزوی روی سیب [illegible] از ضعف گشته [illegible]
اگر تار عنکبوت بر تنم بخندد بر رباعی باب بیچ در مانم و اگر موری پایم گیرد از کشش توانی رها شدن نتوانم
شخص مرا از نسیم چه نطق باز نتوان یافت تن مرا غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود اینقدر
نام و نشان است که هست ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست فقره خدارا جود کو که بدین زار نک

چگونه زنده کانی

چگونه زنده کانی کنم و بدین حال چه سان نفس زنم یارب آن نگار را حضابت موزاست پند برای رسم رفا گفته دل شکسته
مرا مومیای مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خسته من است بزلال لطف که بلطیفه
روح افزا سلسبیل شده است فرو نشاند فرد عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم است خدایا در دل انداز که بر مجنون گذار آرد
زیاده بر این کلک مشکین رقم روی [illegible] از دود دل چون کلالیست مشکین گشته چه تواند نگاشت
[illegible] به لطف بید کرناگاه
رشحه قلمت حقوق صداقت ما عوض کرد بر کرامت بنوک خامه مصلحت رقم کرده سلام مرا که کارنامه دوران مبادی
نکوئم از من سهل السهو کردی یاد که در صفحه زمین سهو نیست قلمت منشور دوال نگاشته کلک عنایت سلک
جابو زمین و زمان کرد از هر حرف رایحه بوی نوازش مشام حال ارباب نیاز فایز میشد بل اعجاز ادج مکرمت
نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع [illegible] بر سر بختم این گوشه نشین [illegible] کنج نشین گر بدست
انداخت این خاکسار خود قطعا قابل چنین نوازش عز قرصده نبوده لیکن از آنجا که فیض بهار بر گل و خار یک و تیره
مبذول بوده و فیض سحاب بر باغ و راغ بر نهج علم فایز شده شیوه عزیزی و نسخه [illegible] گر آن شاه
گردون سریر ثریا جاه این کمتر فده را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار ادیم تحجابی ندارد
آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید تردد خرد شگفت نباشد نظم شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را
درد ادای این خاک نوازی غیر از دعاگوی که شیوه مرضیه سجیه رضیه چابک خرامان جاده خیر سکالی است از دست این
[illegible] دیگر چه آید نظم چون رسد منشور رفعت ز آسمان عز و جاه خاکپا را جز دعاگوئی چه یاری جواب
نکته رصیده منبی بر شکایت هجران و منطوی بر سعادت حرمان کرا برازان محض نیل عنایت در حق من سیم
صحرای اندوه و الم است ولی که بر قلم نوازش رقم که با نک صریرش چون دم عیسی زنده کانی بخش مرده جانان سر الکاه
بادیه بیکسی و انتقارست گشته بود واسطه افتقار این بی مقدار شاه جهان پناه اختیار محرومی از فیض ملازمت
کیمیا خاصیت این خشک مرا السبات ناکامی نما زراه گستاخی و نه نهج استغنا است بلکه بجهته آنکه سعادت

در افتخار

استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقه تسلیم است چه درین ایام محبت فرجام الفرمان انکه پیرانه سر عشق
جوانی [illegible] آن صفوت را تازه سودای آن بت جادو خیال در سر پدید آمده و چمن بهار فریب [illegible]
بی نیز حمت اعتبار تماشا نمودن و از طره مشک افشانش که بهزار قدر صد نافه تاتار شکسته مشام دل معطر
ساختن و از حدیقه صحبتش گلهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا کرده خود را محل محض [illegible] ساختن
و آخرکار بنا بر [illegible] نما بوده عیش اشرف منغص ساختن مخالف آیین پرستاری و منافی شیوه
رضا جویی [illegible] مطابق خاطر اشرف کمترین [illegible] لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی بیکسی [illegible]
کوه کو کشیده و دست بگریبان خویش زده در بنصورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه همچو دل این اسیر محنت
ناکامی [illegible] مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر [illegible] همایون لطایفی وا گشته خواهد بود بیت
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را این دل ناتوانم که ناشناسای [illegible]
آن [illegible] منهج روزگار است [illegible] محبت شده [illegible] درین باب از راه [illegible]
کمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق سوی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بکار برده
و در صورتیکه طراز [illegible] جمال حسن وقوع پذیر [illegible]
سخن خود را [illegible] تا عقل اندازه شناس حقیقت [illegible] که مخالف قانون ادب [illegible]
تجاوز کرده از پرده تسلیم خارج افتند گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم نکته‌ها
رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم بلی اینها همه نتیجه تقسیم ازل است که یکی
پس ازینکه در راه مهر و وفا سر بعنبر [illegible] پا سوده همت بتسلیم شده از مایده امید بوی [illegible] مجنون جگر
[illegible] شکسته و [illegible] لبریز شورت سرشک [illegible] دل آمده و دیگری [illegible] دست [illegible] آستین
استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار جام بخت [illegible] مقصود
بکف آورده جام می و خون دل هر یک بکسی دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

اکنون بقیه ازل

اکنون بقیه ازل خورسند بوده همه روز بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن
ساخته بیاد بزم وصال [illegible] مهر جان پرورست در دل خرابم همو گنج [illegible] در ویرانه مقیم و پیکر روح نواز
همواره [illegible] مردم در دیده پر آبم خلوت گزین [illegible] ملاطفت و عنایت از جناب شاه [illegible] نواز جانان
که این خاک نشین کوی عزت [illegible] غمزه روزگار و کرشمه سپهر حواله کرده از کشمکش [illegible]
رسمی [illegible] رستگاری بخشند [illegible] نوازشهای زبانی به یکبار سبکسار ساخته از تکلیف بیابانی [illegible]
[illegible] دل در گوشه تنهایی [illegible] ناکامی [illegible] تمنای خاطر دست از سر [illegible] چشم باز [illegible]
سیل اشک [illegible] روی صحرا سرد مهر و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و [illegible]
خالی کند [illegible] صفت [illegible]
[illegible] غنچه سان لب از نطق باز بسته باد [illegible] مشک بیز طره تاتاری [illegible] ربیع و نسیم بهار [illegible]
گرد کشای طبع طرب انگیز [illegible] باده بخت بدخواه دولت [illegible] مانند جام لاله در ظل
سپهر مدام از [illegible] مراد تهی و سرنگون [illegible] باد چون خاقان [illegible] مضمون مهر انگیز و الفاظ شور
آمیز نامه آن شیرین [illegible] از رکاب استقلال درشده عنان گلگون همت بسوی
[illegible] ساخته [illegible] سودای [illegible] شهسوار مهر تنها [illegible] دشت [illegible] ساخته
[illegible] گهی بر سر دست آن گلبن حدیقه دلبری رسیده [illegible] غنچه دهنش گشت و مردم دیده را از
تماشای گلستان جمالش بهره مند گردانید [illegible] از سبزه عنبر بوی جعد [illegible] سرمایه [illegible]
[illegible] از مشاهده حال حسرت مآل آن غزال دشت [illegible] طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار
[illegible] چشم [illegible] دامن [illegible] جستن [illegible] در حینی که چتر سایه اقبال بر سر
آن سرو جویبار جمال گسترده او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده مانند عذار مهر و ابروی هلال از
[illegible] غازه [illegible] وسمه [illegible] اشک از چشم انداخته [illegible] گوش و گردن را از گرانی گوهر [illegible]

مبکی ساخته نهی از دهنهای اطلسش دوش سکب از دانه های گوهر ش گوش معطل کرد از طوق
مرصع مو عارض از زر لفت برقع بزیر پهلو از فاکتش بیالین عذار ناز کش رخت بالین باز
همه در غایت خشوع از نهایت خضوع و بهانه وضوع بر سجاده حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و جنتش
از جوش دل در رفت دامن از رشک لبین و سرشک عقیقین سبحه سال دانه دانه بر رشته فرو می شمرد
وفاقان جم شکوه از معاینه چنین حال حیره مال در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت
قطرات باریدو ادای شاهانه که قانون نیاز مندی سخت نا زیبا بود دلکار بر ده بنهجی در آفتاب محاورت
آن شاه جمجاه که سایه همای فرق همایونش بر پای نازنینش افتاد بهترین رسم کارگاه عشق رخساره
محمود در کف پای ایاز است بهره وریا نول سکه فرست کامل و دانش والا و دست بعبیر راه بر ده از اقصا
غایت ادب با آب تشویر فرو رفت آنچنانکه شایسته طریق خورده دانی و خورده شناسی است در شیم گهبان
خدیو لکار بر ده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت کرد دیگر نه ونگاه دار با مزاج سپهر
سپاس صفیر سنخ سخته سر اجابت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شاه شده و سبیل [illegible]
و بقیه از میکده مراد و خمخانه مهر باده همای مقصود بمنتهای کام رانی و قصوای امال و امانی که
عرصه گیتی را حاصل حیات و ذخیره زنده کانی نیک تر از آن نباید در دست جهان جاه و فلک بساقی اجل می
خلایق باده نوش از مجلس وی خلاصی نیست یاران بمجلس را از آن جام و از آن ساقی از آن مجلس از می

[illegible]

[illegible]

[illegible] از انجا که درین دیر دامگاه دمدمه آگین و مرحله ابله فریب مفتعل
انقلاب دهر دور رو حرکت سپهر کجرو انجمن آرا یان این مستعار و صور نشینان شاه عمر باد درار
شوار آب قهر وجود شان ببادی بر باد است کر همه کسرا و قباد است آخر به ندامت بر خاستن دعلایق

خواهش کرد وفا بریدن و در روابط بیکر میولانی گسسته یکبار بار عمل بدوش تکستور نفاست تن از قواعد
منیره و مراسم مستقره دیوان اراده است و زهروان سر انشینان خاک را از ین شورش و هوس سبیل
اضطرار بیرون جسته سر نجلو نگاه فنا انداختن از منحیات عالم ممکنات فلک بر خاست تا از جهانداری
جم شکوه را نور دیده ره نور د درگاه جهان جاوید نماید آنچنان سر دسر گشت جمیستان سر دریر البر فرا اجل
از پا انداخته گلشن گیتی را انجار سنبله تبدیل دهد جهاندار عاقبت محمود از زاده دیده وری دل و بیداری مغز
نداء کل من علیها فان گوش کرده بر جمال آئینه کریمه کل شیء هالک الا وجهه مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر
نهاد و بوار آگاه درونان بیدار باطن بتهیه اسباب رحیل پرداخته ولی عهد و وارث دیهیم را تر دخود خواند
و همت را بر امضای مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت جوانا سر نشاب از بیند همیرین گوهر ای
پیر از بخت جوان به جان ای گسسته پیر سوی پند گوش کن بی وفای سفله مزاج و بی مهری گردون و
بی بهائی عمر پیر آب بنما تیسر باد بالفرض اگر منش از ین از خمر غفلت نو خیزی و عدم تجربه دستیاب
بر لب ضمیر و حاشیه خاطرت پذیرای رسم نگرا نیده باشی خالی از من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند پند
پذیر و از فواید کسب علمی که ره نمون کوی سعادت آبدی بهره مند شو خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته
خواهی که متکفل مهم جهانداری متحمل بار عالمی باشی آهو گشته از کنار کر کرد برانی بر دامن جمعیت
نشیند که دفع این نغمه ناموس سلطنت رازیان دارد و درین سیاست نه که غدت جو وجود نیاید آنگونه بی کسیل
ناموس و عمل باش که در جای رشادهد از نوک کشمکش دست کسان مستره کرد و عارض عروس ملک را
بکلگونه عدل و غازه داد آرایش تازه ده که هر آئینه این جمع آسا سن جهانبانی یار ار سوخی بخشد و باهم ذریعه
وصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست ترسیت از حال ارباب تیغ کرفته
کشور جز با تیغ سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ را الکان خصم راندن و تیغ و رانر اتیر پرتاب کردن
همانا بر جان بی جوهر است شهر و لشکر را چو شوی بنیک خواه نیک تو خواهم همه شهر و سپاه حملکت از

عدل بود پایدار کار تو از عدل نوگیرد قرار عدل و داد کار جهان را نظام گفتم اگر گوش کنی والسلام پس از آنکه
نوع ضمیر منیر قرار یافته فیروز مسند رنگ نقوش نصایح دلپذیر مزین کردانیده و الباب را بزر نگین آن دو عنوان
ممالک بقبضه قدرت و حمایتش فرا سپرده هر یک از اعیان سلطنة و مشاهیر خلافت را ملحوظ انظار در خور اندازه
و نسبت پایه جلالت جداگانه بجواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خشنودی بخواست پس از آن دو روز با نور
بوداع باز پسین نور رسید ساخته ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد از پی آن دار دلگیر و صحرای بخور و خیز و بیرون بسی
رحلت کوفته بفسحت آباد جنت دوس انتهاض فرمود بهره و رای انوار کرچه در سه و هال از عهد و شاه این حادثه جانکاه
و سنوح چنین سانحه دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسله حسرت گشته از فراق چشم و شیشه دیده قطره
چند از کلات اشک بدروغ آن ره گرای ریاض جنت نثار و آه آسمان شکاف و نخم سوز بنظمی که از انگیزش
دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره میشد از سینه آذرآگین بر کشید نظم گریبان شد تلخ تلخ
ای گریه تلخ در جهان کیست چند از غم تن بمهر نالید کز ناله او سپهر نالید اما در آخر کار از آنجا که
مایه مهر بهره وافی داشت بمصیبت دالا براه ناموس عشق و حفظ مرتبه محبت کاشته انیار
مهر و وفا به تهیه اسباب همراهی و ترتیب مواد موافقت توجه وافی بکار برده آنچنانکه شیوه سزاوار
کوی اتحاد است در ماتم حال بعطر شکفته گی تازه مباحثه شاهدانه رخت سوگ و سپیه برقامت خود راست کرده
جامه و تن بنالیه کونه آغشته بر بالین مانده بی آنکه پروانه کردار نهایت به عار اضطراب وآلوده سنگ اضطرار
گرد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر بالینش نثار کردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت
و نام خود بر صفحه سال و شهر بمهر و وفا بر نگاشت آری مصرع از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند و وقوع چنین واقعه عبرت افزا الیوار نهاد جهان برفات و غبار غم
برد امن زمین و زمان نشست لیکه صد دین ماتم سپهر لعل گون گریست کاب اشک از شفق چون جام
لاله لبریز خون شد و درین مصیبت لیکه زمین دست تغاب بر روز درخشی چون قفای فلک نیلی گشت

بلکه بیننده را بیم آن

بلکه بیننده را بیم آن در دل راه یافت که رابطه اتصال از میان پرده سپید و پرند سیاه یکبار گسسته و از بعد سر
هر بس مینائی پر نگار آسمان با کاسه سفال زمین در هم شکند مصرع کرفت فلک دنباله بی عیش نما
جهان سوگواری آشوب قیامت از جهان خواست شیون ز زمین و آسمان برخاست از ماتم شان
جهان بجوشید صد فتنه زبان بخروشید تخم سوخت در دل ریحان لیکار را ناگزیر بند جهان جهاندار
اعیان خدم و ارکان امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و مراسم اسباب رحیل سبک
خرام حدیقه بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شهنشاهان از منصب الوداع نمودند و اقسام عطریات
از مشک کافور و عبیر و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین محجبه نسیم و سنبل ها که زینهار گی و
ساز ستر ناکزیر آن سرو جویبار مهر و وفا و نورس نهال السیال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا کردانیده
ببقیار مهر دو تابوت آن گل تخت النشین عشق و جمال را دوش بدوش همیانی که از مشاهده آن حال قیامت انگیز خون
از نظاره های چکیده و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان ریزند سر و دامان سپهر سوخت و جیب آفتاب ترشد
بخلوتکده آخرت بردند و بفتوای نوائین عمل نادره کاران منتهی عالم محبت را بیک مسند در حسن
مقابر محفوف جنبیدند بمقتضای مراسم مستمره این ویرانه آباد دنیا آن زنده دلان جاوید را چون گنج بجای
سپرده طلسم عبرت بر آن تعبیه کردند ای دانشور خردمند ملاحظه حقیقت بین دقیقه فال بکشای
تا ببینی چگونه رشته اجال اینها تکونو قسم و فیه المنکر سلسله تمیت زده قلن وجود چگونه رسیخته است و پرویز
فلک چه سان کمر عدم بر تار گسلی همه بزم نشینان کون بیخته جهان دقیق البطش چون نقطه دهن
و دایره میان دلبر سر بسر هیچ و پیمان دهر دون و دور سپهر بوقلمون چون زلف شاهد وعده رنگی
شکن بر شکن و پیچ بر پیچ بر فراخی پیداد چرخ و تنگ دل غنچه چاک گریبان گل بر بانی پیدا و بی بنائی
جهان و جودش خرامی عمر بنای حیات و مرور سپهر حجتی هویدا و سرورا باو بود رانستی از کجروی
انسمها های در زنجو نسیم باهم لطیف جسمی و سبک روحی از جور روزگار در دست آب اسیر نظم

م صحبت به بین بود کهن را [illegible] ولیتن را بر رخ مساز در نعیمش [illegible]

سیلاب غم [illegible] است در سرورش طوفان [illegible] در شنورش اینجا [illegible] شد کش باد [illegible]

اینجا [illegible] خانه [illegible] دستان همه [illegible] ناصیه [illegible] بود [illegible]

[illegible] فتنه است [illegible] سیم [illegible] ازین خاک [illegible] کاروان تیز [illegible]

هر [illegible] مقام دل [illegible] است زین مرحله کوچ [illegible] است **خاتمه کتاب [illegible]**

[illegible] الحمد لله که این [illegible]

[illegible] چین [illegible] فردوس [illegible] به توفیق [illegible] آخرین [illegible] خاتمه [illegible]

[illegible] دریوزه [illegible] سخن [illegible] نکته دانی [illegible] بود که این تازه [illegible]

را که پرورش [illegible] سخن [illegible] این دست [illegible]

[illegible] سخن [illegible] توانند بخشید [illegible] دست [illegible]

[illegible] نقش [illegible] نگارخانه شگفت [illegible] که از بس [illegible] عیاری [illegible]

[illegible] آمیزی [illegible] تحسین [illegible] توانند داد [illegible]

[illegible] عجیب [illegible] هندوستان چنانکه [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible] که این نگار [illegible]

[illegible] نگار [illegible] هند [illegible] است این [illegible] هزار [illegible] است این گل [illegible] زمین [illegible]

[illegible] هر معنی او [illegible] هر نکته [illegible] هر نقش [illegible]

[illegible] گفتار این گل که در و هزار [illegible] است [illegible] رطوبت [illegible] است آنرا که [illegible] نکته [illegible]

داند که [illegible] معانی است این گل که [illegible] است [illegible] بهار [illegible] است زین [illegible]

کرده [illegible] باقی است [illegible] باقی است [illegible]

کتابخانه آستان [illegible]

[illegible] ۱۳۵۲

۱۸۴ ر

سال ۱۳۱۸ خورشیدی
بررسی شد

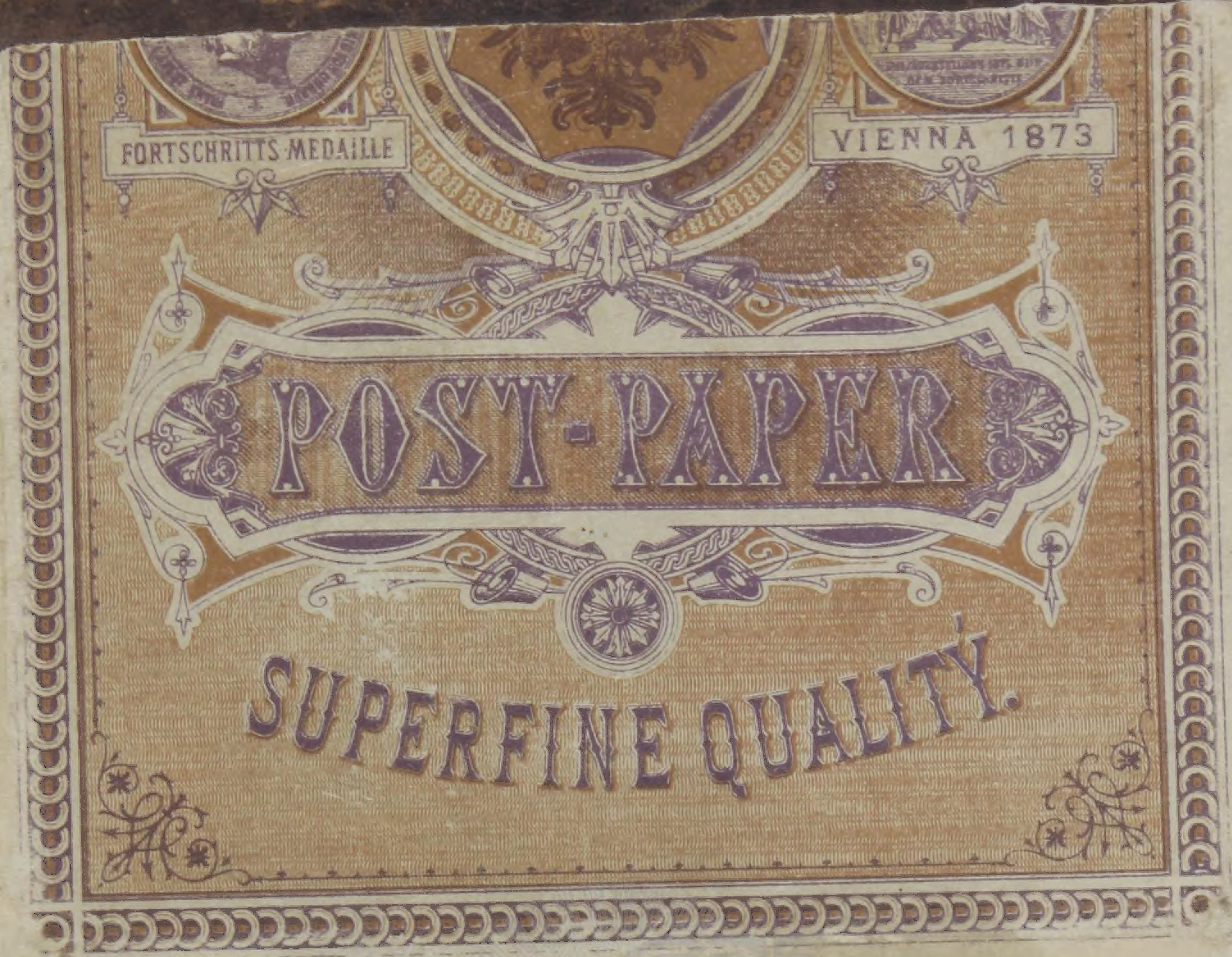
FORTSCHRITTS-MEDAILLE
VIENNA 1873
POST-PAPER
SUPERFINE QUALITY.

SUPERFEINES
BRIEF-PAPIER
WELTAUSSTELLUNG WIEN, 1873
INTERNATIONAL EXHIBITION